اطلاعات هفتگی

شماره ۳۷۶۱
چهارشنبه ۱۵ شهریور ۱۳۹۶
بها ۱۵۰۰ تومان



شوکت حجت، دوبلور انیمیشن
قرار بود بازیگر شوم اشتباهی دوبلور شدم!



هنر مهربانی عروس

امید در اعماق یخ و برف

ناخودآگاه مغز را جدی بگیرید

سختی یافتن معنای واقعی زندگی

امیدوارم این راه را دیگران نروند


رفاه
تا ۵۰٪
تخفیف لوازم التحریر
رفاه تخفیف داد
رفاه تخفیف دارد



بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می خوانید:

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی و ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه آرا: حمید دانش اندوز ـ مهدی اسماعیلی
ویراستار: مریم نیک پور / حروفچین: مریم شیرانی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی: نیلوفر گردان - تماس:
(از شنبه تا چهارشنبه - ۸ الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابر آگهی: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹
تلگرام مجله: ۰۹۳۰۴۷۴۰۲۸۹

من کنت مولاه فهذا علی مولاه

فرارسیدن عید بزرگ امامت و ولایت امیرالمومنین علی (ع) عید برادری و اخوّت، عید مبارک و سعید غدیر خم بر همه خوانندگان ارجمند و همه پیروان رادی و رادمردی مبارک و فرخنده باد

شُقّوا اَمواجَ الفِتَنِ بِسُفُنِ النَّجاه

موج فتنه را با کشتی آرامش بشکافید

• نهج البلاغه امام علی (ع)

یادداشت هفته

محمد امین جوادی

بحران آب را جدی می گیریم؟

سالهاست که در کشور از بحران آب سخن به میان می آید و تقریباً تمامی مقامات بلندپایه کشور نیز در این باره اعلام خطر کرده‌اند. تبلیغات فراوانی نیز در این باره صورت می گیرد؛ روی قبضهای آب هم توصیه‌های مختلفی آمده تا در مصرف آب صرفه‌جویی کنیم. گزارشهای متعددی نیز از تالابها و دریاچه‌های نابود شده از صدا و سیما پخش شده است که همه و همه نشانگر عمق فاجعه هستند. با این وجود شاهدیم که همچنان مشکل سر جای خویش باقی است. یعنی به زبان ساده همه از یک بحران صحبت می کنند. همه مشکل را می‌دانند. همه هم نشان می‌دهند که دلسوز هستند و می‌خواهند به هر شکلی که شده جلوی فاجعه را بگیرند اما در عمل اتفاقی نمی‌افتد.

شاید ذکر یک مثال بد نباشد:

شما در نظر بگیرید که یکی از اعضای خانواده شما مثلاً برادر یا خواهر یا پدر یا مادر شما (خدای ناکرده) بیمار شده و در بستر افتاده است. شما به جای آنکه او را به دکتر ببرید و یا پزشک حاذقی بالای سر او بیاورید و تغذیه‌اش را درست کنید و یا داروهای مناسبی بر اساس تجویز پزشک به او بخورانید تا درمان شود و یا اگر لازم است او را به بیمارستان برده و تحت عمل جراحی قرار دهید و خلاصه در فکر درمانش باشید، مرتب دور و اطراف او بنشینید و قربان صدقه‌اش بروید و یا بر پیشانی و یا بر زانو بکوبید و بگویید؛ آخ مادرم! طفلک چه زجری می کشد! طفلک چه دردی را تحمل می کند! قربان شکل ماهت بروم! خدا مرا بکشد که تو را به این حال و روز نبینم و... گاهی هم دست نوازشی بر سرش بکشید و یا آبی برایش ببرید و خلاصه دور و اطرافش شروع به ناله و زاری کنید. اما هیچ اقدامی برای درمانش صورت ندهید. آیا این ناله‌ها و زاری‌ها یا دست محبت و نوازش شما به دردش می‌خورد؟ او تا نزد پزشک متخصص نرود، هزینه دوا و درمانش را تامین نکنیم و داروی مناسب به او ندهیم و یا اگر غده‌ای در بدن دارد آن غده را عمل جراحی نکنیم حالش خوب نمی شود. حکایت ما با مساله بحران آب نیز همین است. مرتب در سخنرانی، در تبلیغات تلویزیونی، در گزارشها، مصاحبه ها، اجلاسها و همایشهای پرخرج درباره بحران آب صحبت می کنیم اما در عمل هیچ اقدامی در جهت جلوگیری از اتلاف آب، مدیریت منابع آبی کشور، جلوگیری از هدر رفت آن و اصلاح الگوی کشت صورت نمی دهیم. همچنان شاهدیم که چاههای عمیق در مناطق خشک به کار خودشان ادامه می دهند و باز همچنان شاهدیم که محصولات کشاورزی که با این آب کمیاب تولید می شود تبدیل به ضایعات می‌شوند و هدر می روند و همچنان شاهد کاشت محصولات آب بَر در مناطق خشک و صادرات ابلهانه آب مجازی هستیم. بی آنکه فکر کنیم ادامه و استمرار این روند کشور را به بیابانی خشک تبدیل می کند. اخیراً در خبرها خوانده‌ایم که حتی در پر آب ترین و بارانی ترین استان کشور یعنی مازندران از کمبود آب صحبت می شود که خشک شدن دریاچه عباس آباد از جمله این خبرهای بد است و نیز کاهش سطح و اندازه تالابهای منطقه شمال کشور و... که همه اینها زنگ خطرهای جدی برای سرنوشت نسلهای آینده این سرزمین به حساب می آید. بی تردید اگر با دقت و قاطعیت برای حل این مشکل قدمهای اساسی برنداریم و به جای حرف و سخن و همایش و سمینار و ناله و شیون و ذکر مصیبت، اقدامات عملی و فوری صورت ندهیم؛ از سویی امنیت غذایی کشور را به خطر می اندازیم و از سوی دیگر در کنار آن بسیاری از فرصتهای شغلی در بخش کشاورزی را از بین می بریم و بدتر از همه آنکه حتی برای آب شرب شهرها و روستاهایمان نیز دچار مشکل خواهیم شد.

نامه‌های بی‌واسطه

گلایه زیر آوار

رحمت خدا بر گذشتگان نکته‌دان و نکته‌سنج ما کـه یک دنیا مطلب و نکته را در جملاتی کوتاه به مَثَل می گفتند و بر سـر زبانها رایج می گشت و در پژوهشها، کتابها وحکمتهاگفته‌اند و نوشته‌اند نظیـر الامثال السـائره، مجمع الامثال(نوشـته مرحـوم **میدانـی** معاصر با مرحوم **زمخشـری** صاحب کشف و کشـاف) و کتاب عظیم مرحوم **دهخدا** به نام امثال و حکم و کتب و مقالات دیگر.

از جمله ضرب‌المثلها و حکایات یکی هم ماجرای گلایه زیر آوار اسـت و شرح آن از این قرار است کـه؛ مردی آواره به وضعیتی مناسـب رسـید و شـروع به ساخت یک واحد مسکونی کرد و چون به پی کنی و دیوارسـازی پرداخـت، با ناز دادن دیـوار زیر لب زمزمه می کـرد و می گفت: دیوار عزیز هر وقت می‌خواهی خراب شوی، قبلاً به من بگو تا بیرون روم و تو بر سـرم نیفتی... همین راز و نیاز را به هنگام سـاختن سقف داشت و مصالح را نوازش می کرد که قبل از خراب شـدن بر سرم، باخبرم سازید و...

چند سالی گذشـت و یک روز خانه بر سرش خراب شد و او در زیر آوار با آه و ناله گلایه داشت که: چرا ای دیوار عزیز و ای سـقف پرناز مرا خبر نکردیـد؟... ولی از میـان خرابه‌ها آوازی عبرت انگیز به گوش رسـید که: ای صاحب خانه غافل، ما هر وقت دهان باز می کردیم تا به تو اعلام خطر کنیـم، تو بلافاصلـه با گچ و دوغـاب دهان ما را می‌بستی و به رفع اشکال نپرداختی، پس دیگر چه جای گلایه است؟! این ضرب‌المثل در بسیاری از مسائل جای بحث و گفت‌وگو دارد.

دکتر واعظ جوادی

چرا به وعده‌ها عمل نمی‌شود؟

قبل از انتخابات وعده‌های مسـئولان حسابی دلمـان را خوش می کنـد؛ از جمله ایـن وعده‌ها یکـی پرداخت وام تا سـقف ۳۰ میلیون تومان به مسـتمری بگیران بود حـالا می گویند این وام به شـرطی تعلق می گیرد که یک چهارم آن را چند ماه در حسـاب پس انداز کنید. آن وقت احتمالاً پس از گذشـتن از هفت خوان و بـاز احتمالا پیدا کـردن یک پارتی و آشـنا ممکن اسـت موفق به گرفتن آن بشـویم. اگر مستمری بگیر پول داشته باشـد که ۷ یا ۸ میلیون تومان در بانک پس انداز کنـد چرا دنبال وام بگردد؟ چرا به وعده‌هایی که قبل از انتخابات داده می‌شود، عمل نمی‌شود؟

محمدصادق صادقی – خوی

به دادِ بیماران برسید!

هزینه‌هـای سرسـام آور پزشـکی در ایـران بیمـاران را از زنده ماندن پشـیمان می کند؛ برخی از پزشـکان و جراحان هم متاسـفانه تاجر شده‌اند و بـه دنبال جمع آوری ثـروت در فاصله‌ای کوتاه هستند. برخی از آنها هم به خرید و فروش زمین و سـاختمان سازی روی آورده‌اند. اگر قرار است که ما شاهد استمرار همین روند در جامعه باشیم و اگر مشـکل کمبود پزشک و جراح است، حتی اگر قرار باشـد از چین و هند و بنـگلادش دکتر وارد کنیم نباید اجازه بدهیم که در حق مردم اجحاف شـود و همچنان هزینه درمان در کشـور دمار از روزگار مردم درآورد.

اکبر بزرگمهر –خرم آباد

بی‌پناهیم و تنها مانده‌ایم

من زنی تنها هسـتم. همسـرم ۵۸ سال دارد، ۱۹ سـال در شهرداری منطقه ۱۴ به عنوان کارگر خدمات شهری(رفتگر) تلاش می کرد و با درآمدی که داشت، زندگی ۴ نفری ما می گذشت.

ما ۲ دختر ۱۲ و ۱۵ سـاله داریم و مستأجریم. شهرداری هم ۱۲ سـال برای شوهرم حق بیمه رد می کـرد اما بعدهـا فهمیدیم ۷ سـال از پرداخت حق بیمه طفره رفته و این مسـأله باعث مشکلات فراوانی برای خانواده ۴ نفره ما شده است. چند سال گذشـته هم راننده‌ای در میدان امام حسین(ع)، با همسـرم تصادف می کنـد و از صحنه می گریزد و پس از آن مشکلات ما بیشتر می‌شود، زیرا به دلیل اختـلال حواس و بیماری روحی و روانی همسـرم، شـهرداری به جای رسـیدگی به مشکلات ما او را اخـراج کرد و حقـوق بخور و نمیری که داشـتیم هم قطع شـد. حالا هم به دلیل بیکاری همسـرم و مشـکلات مالی که داریم، در تهـران، آب موتور، خیابان پاسدار گمنام، در خانه‌ای حدود ۴۰ متری با دیواری نمور و غیرقابل سـکونت به‌سر می‌بریم؛ چـون توان پرداخت اجاره‌خانـه را نداریم، بدتر از همه اینکه مدتی پیش همیـن صاحبخانه هم عذر مـا را خواسـت و گفت که به دنبـال جای دیگری باشـیم. و من نمی‌دانم با همسری که حقوقش قطع شـده و درآمدی هم ندارد و بـه همراه ۲ دختر به کجا پناه ببرم؟

این هم سرنوشـت کارگر خدمات شـهری که پس از ۱۹ سـال کار و تلاش صادقانه؛ حالا به دلیل کم‌لطفی مسـئولان شهرداری در رسیدگی نکردن به بیماری‌اش، در میدان شـهدا، خیابان شکوفه و کوچه پس کوچه‌های آن سرگردان است! به‌راستی مسـئول رسـیدگی به این حقوق از دسـت رفته و ساماندهی خانواده‌اش کیست؟

نام و نشانی در دفتر مجله محفوظ است

نامه به سردبیر

باسلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خـوب وارجمند مجله اطلاعـات هفتگی و با تبریک فرا رسـیدن عید بزرگ ولایت امیر مومنان علی(ع)، عیـد اخـوت و بـرادری، عیـد سـعید غدیـر خـم به همه شـما عاشـقان و پیروان مولای مومنان و با این درخواست همیشگی از شما خوانندگان عزیز که در همه ارتباطات کتبی یا اینترنتی و تلگرامی از ذکر نام، نشانی و بویژه شهر و دیار خویش دریغ نفرمایید.

***

*** عبدالناصر بلوچزهی ـ زاهدان**

مطالب شـما به دسـتم می رسد و به تناسب از آنها استفاده خواهیم کرد. برای شما خواننده فعال مجله آرزوی توفیق دارم.

*** پور فلاح ـ ؟**

اگـر در مکاتبـات و تماسـهای بعدی اسـم و مشـخصات و نشـانی خودتان را هـم ذکر کنید ممنون می شـوم. بـه هر حال پیشـنهادتان را با دوستان در میان می گذارم.

*** عبدالحسین بایگان ـ آمل**

به مطلب درسـتی اشاره کرده‌اید. بخشی از آن را در نوبت چاپ قرار داده‌ایم. موفق باشید.

*** اکبر بزرگمهر ـ خرم آباد**

چند مطلب تلگرامی از شـما به دستم رسید که یکـی از آنها را در همین شـماره چاپ کرده‌ایم. موفق باشید.

*** ساسان پورفلاح ـ آمل**

مطلبـی که برایم فرسـتادید قابـل تامل بود. همانطور که شـما هم اشـاره کردید، در بررسی مسـاله گرانی باید به شـاخصه‌هایی که مستقیم با زندگی مردم در ارتباط هسـتند بیشـتر توجه داشـت؛ مثلا گرانـی مواد غذایـی و خوراکی یا گرانـی کرایه خانه تاثیر بیشـتری روی زندگی مردم می گذارد و مسـئولان هم باید دقت کنند کـه همپای تورم درآمدهای جامعه نیز افزایش پیدا کند. موفق باشید.

*** غلامعلی چریکی ـ گچساران**

مطالب شـما مرتب به دسـتم می رسـد و به تناسب در مجله منعکس می‌شود. مطمئن باشید کـه هیچیک از همکاران نسـبت به خوانندگان مجلـه کـم توجهی ندارند و برای شـما هم نباید چنین سوء تفاهمی به وجود آید. خوانندگان مجله بهتریـن سـرمایه‌های آن به حسـاب می آیند. سرفراز باشید.

*** علی اکبر عابد**

دو سه مطلب از شما به دستم رسید که مطالب خوب و قابل اسـتفاده‌ای هم هسـتند. کار خوبی می کنید که منبع مورد اسـتفاده مطالبتان را هم ذکر می کنید. به هر حال به دوستان تاکید کرده‌ام که به تدریج از مطالب ارسالی استفاده کنند.

باریکتر از مو

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com

تلنگر

هر کس در زندگی خود یک کوه اورست دارد که سرانجام یک روز باید به آن صعود کند...

زمین خوردی!؟

عیبی ندارد، برخیز...! نگذار زمین به جاذبه‌اش ببالد...

سر بر زانوی غم فرو مبر، سرت را بالا بگیر...

قدرت دستانی را که به سویت دراز شده از یاد برده ای!؟

کوله بارت ریخت!؟

عیبی ندارد...سبک باشی راحتتر اوج می گیری...

***

مورچه‌ای را پیدا کنید و پایتان را جلوی راهش قرار دهید، چه اتفاقی می‌افتد؟

تلاش می کند از زیر آن رد شود، از بالای آن رد شود، داخل آن برود. چه مدت تلاش می کند؟تا زمانیکه بمیرد.

به این می گویند قاطعیّت. تا زمان مرگ تلاش کنید .

تا زمانیکه دست از تلاش نکشید، شکست نمی خورید.

***

بگذار آدمها تا می‌توانند "سنگ" باشند و هر چه می‌خواهند سنگت بزنند.

مهم این است که تو از نژاد "چشمه ای"؛

پس جاری باش

و اجازه نده سنگهامانع حرکت تو شوند ؛

آنها را با نوازشهایت ذره ذره خرد کن

و از روی آنها با لبخند عبور کن!!!....

***

می‌دانی ۵ سال دیگر یکی از آرزوهایت چیست؟

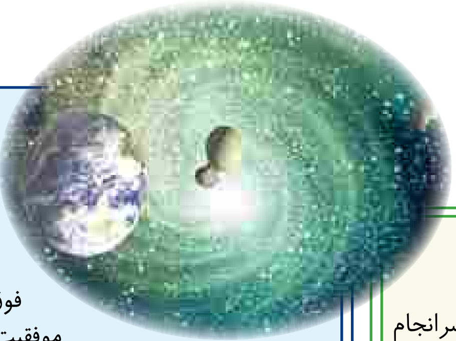
یکی از آرزوهایت این میشود که ای کاش می‌شد به پنج سال قبل برگردم و کار و هدفی را که داشتم شروع می کردم و تسلیم نمی‌شدم...

خب، دوست مهربانم تو همین الان و همین لحظه جایی قرار داری که یک روز (پنج سال دیگه) آرزوی تو می‌شود...

به سمت آرزوهایتان قدم بردارید و ادامه دهید.

پنج سال دیگر ثمره تلاش و پشتکار امروزت را خواهی دید و به خودت افتخار می کنی که امروز در این مسیر قدم برداشتی و تسلیم نشدی...





موفقیت دیر نیست

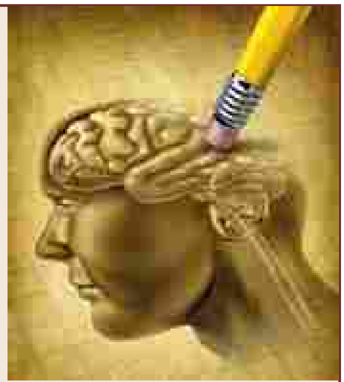
در مسیر موفقیت به سختی‌ها و مشکلات زیادی بر می‌خوری...سختی‌ها جزیی از مسیر موفقیت تو هستند، که تو باید با انرژی و تلاش فوق‌العاده‌ات از پسشون بر بیای... یادت باشه موفقیت تنها و تنها لحظه رسیدن به اون هدف و آرزو نیست بلکه یکی از جنبه‌های موفقیت اون آدم و شخصیتی هست که تو در طول این مسیر بهش تبدیل میشی... تو همین الان هم فوق العاده عمل کردی و خیلی از سختی‌ها و مشکلات رو کنار زدی... قدمهایی برداشتی و خیلی‌ها رو پشت سر گذاشتی...

من بهت باور دارم که این بار هم از پسش بر میای و می‌تونی از این شرایط سخت سربلند بیرون بیای. باور دارم که خودت رو پیدا می کنی و اجازه نمیدی مشکلات و شکستهایی که در زندگی خوردی، باعث بشن رویاهاتو دفن کنی و بیخیالشون بشی!

فراموش نکن که موفقیت از دل همین سختی‌ها و مشکلات میاد بیرون...

یه روز به خاطر تصمیمی که امروز گرفتی (ادامه دادن و تسلیم نشدن) به خودت افتخار می کنی و از اینکه ادامه دادی و موفق شدی لذت می‌بری...اون روز دیر نیست رفیق...

درنگ



چقدر خوب است که برای تاسف خوردن به حال خودمان نیز زمان مشخص و محدودی در نظر بگیریم. چند دقیقه اشک بریزیم و بعد به استقبال روزی برویم که در پیش رو داریم مردی به طور تمام وقت روی صندلی چرخدار می‌نشست اما پر از فکر بکر و نکته بود. باورهایش را روی هر چه به دستش می‌رسید یادداشت می کرد. درباره زندگی در سایه مرگ می‌نوشت:

"آنچه را می‌توانید انجام دهید و آن چه را نمی‌توانید بپذیرید."

بپذیرید که گذشته هر چه بوده گذشته، گذشته را انکار نکنید. بیاموزید تا خود و دیگران را ببخشایید.هرگز خیال نکنید فرصتی از دست رفته است...

لبخند بزن...



وقتی با خانواده‌ات دور هم جمع شده‌اید،خیلی‌ها هستند آرزوی داشتن خانواده را دارند !لبخندبزن... وقتی داری سرکارت می روی،خیلی‌ها هستند دارند در به در به دنبال شغل می گردند. لبخندبزن...چون تو صحیح و سالم هستی، خیلی‌ها هستند که به خاطر بازگشت سلامتی شان میلیونها خرج می کنند !لبخندبزن

چون تو زنده ای و روزی داده می شوی و هنوز فرصت داری،مرده هایی هستند آرزوی بازگشت به زندگی را دارند تا عمل صالحی انجام دهند .لبخندبزن

چون تو خدا را داری و آن را می پرستی و از او طلب کمک می کنی، کسانی هستند که بیهوده و بی‌خبر برای بت سجده می کنند !لبخندبزن

چون تو خودت هستی و خیلی‌ها آرزو دارند که چون تو باشد !لبخند بزن ...

وهمیشه لبخند بر لبانت داشته باش و خدا را شاکر باش...

خیلی ها تماشاگر خوشبختی اند اما بدون آنکه آن را بشناسند می میرند

● روزدودی

ایران و جهان

* پیام رهبر معظم انقلاب به حجاج بیت ا... الحرام: نظام سلطه در کار تبدیل کشورهای اسلامی به دوزخ ناامنی و اختلاف است
* رئیس‌جمهوری: شایستگی باید مبنای مدیریتها باشد و به نظارت دقیق نیازمندیم
* پوتین رییس جمهورروسیه: شبه جزیره کره در آستانه یک جنگ تمام عیار قرار دارد
* آمریکا ارتش کره جنوبی را مجهز به موشکهای بالستیک می کند
* سازمان ملل: شکست داعش در سوریه تا ۲ ماه دیگر تحقق می‌یابد
* وزارت علوم: دوره‌های تحصیلات تکمیلی طی ۱۰ سال اخیر ۸/۵ برابر شد
* رئیس‌جمهور دستور بازنگری در شیوه نامه اردوهای دانش آموزی را صادر کرد
* پاسخ ظریف به مواضع آمریکا برای بازدید از مراکز نظامی ایران: میزان نظارت در برجام کاملا مشخص است
* علی مطهری در نامه‌ای به دادگاه نظامی استان فارس: "آمر"اصلی حمله به من در شیراز را معرفی کنید
* خبر واگذاری نظارت بر انتخابات شوراها به شورای نگهبان تکذیب شد
* دکتر نهاوندیان معاون اقتصادی رئیس‌جمهور: اولویت دولت، رونق غیر تورمی اقتصاد است
* دهها کشور و سازمان ملل، نسل کشی مسلمانان در میانمار را محکوم کردند
* پوتین شرکت در مجمع عمومی سازمان ملل را تحریم کرد
* فرمانده ارتش لیبی همکاری با دولت وفاق ملی را محکوم کرد
* پسر ترامپ راز فرار پدرش از خودکشی و افسردگی را فاش کرد
* ناتو برای مقابله احتمالی با روسیه تجدید قوا می کند
* سرکرده طالبان: خروج ناتو راه حل بحران افغانستان است
* برلین: در روابط خود با ترکیه بازنگری می کنیم
* مذاکرات اتحادیه اروپا و انگلیس بر سر برگزیت بی‌نتیجه پایان یافت
* در پی اوجگیری تنش میان مسکو-واشنگتن؛ آمریکا کنسولگری روسیه در سانفرانسیسکو را تعطیل کرد
* رژیم صهیونیستی: دچار اشتباه محاسباتی درباره سوریه و بشار اسد شدیم
* اردوغان رییس جمهور ترکیه: آمریکا حامی تروریستها و کودتاگران است
* پیروزی "کنیاتا" در انتخابات ریاست جمهوری کنیا باطل اعلام شد

رضا کیان

روابط جدید صدر و عربستان

نوشته: بروس ریدل*

پس از چندین دهه خصومت با عراق، عربستان در حال تلاش برای ایفای نقش فعال در این کشور و مطرح شدن در مقابل ایران است. جاه طلبی‌های عربستان بایستی تحت کنترل باشد چرا که رقیب ایرانی‌اش از تجربه و امتیازات قابل توجهی برخوردار است. با تمام اینها تجدید حیات دیپلماسی عربستان گامی مثبت محسوب می‌شود.

۲۷ سال پیش در چنین ایّامی، دولت سعودی به دنبال اشغال کویت توسط عراق و تهدید صدام به اشغال عربستان، روابط خود را با صدام حسین قطع کرد. ملک فهد بن عبدالعزیز به دنبال ارزیابی اشتباهی که در رابطه با جاه طلبی‌های صدام داشت، تصمیم گرفت تا برای نجات تاج و تختش از جورج هربرت بوش کمک بگیرد تا عربستان مقصد بعدی صدام نباشد. زمانی که کویت آزاد شد، فهد امیدوار بود که یک ژنرال سنّی (عراقی) صدام حسین را سرنگون و نقش عراق به عنوان سپر شرقی سرزمینهای اعراب سنّی در مقابل ایران شیعی را احیا کند. سعودی‌ها از آن دسته شیعیان مخالف صدام که مشابه احمد چلبی بودند نفرت داشتند چرا که امثال چلبی را عامل ایران می‌دانستند اما در مقابل از ژنرالهای سابق عراق که مخالف صدام بودند استقبال می کردند.

زمانی که جورج واکر بوش صدام را سرنگون کرد، جانشین فهد یعنی ملک عبدالله بن عبدالعزیز گفت که آمریکا عراق را روی سینی طلا تقدیم ایران کرد. شاهزاده‌های سعودی ساده لوحی آمریکایی‌ها را در برگزاری انتخابات در عراق، که موجب به قدرت رسیدن اکثریت شیعی این کشور می‌شد را به تمسخر می گرفتند. هزاران جهادی سعودی سرازیر عراق شدند تا به مبارزه با آمریکا و دولت شیعی بغداد بپیوندند. تشکیلات وهّابی سعودی در ابتدا از این وضع ابراز شادمانی کرد تا زمانی که القاعده برای حمله به رژیم سلطنتی سعودی وارد عربستان شد.

وزیر خارجه عربستان عادل الجبیر در فوریه ۲۰۱۷ به بغداد رفت. این نخستین دیدار یک مقام ارشد سعودی از عراق از زمان حضور بندر بن سلطان سفیر وقت عربستان در آمریکا در ماه مه ۱۹۹۰ در بغداد محسوب می‌شد. رییس جمهور عراق در ماه مه ۲۰۱۷ در نشست ریاض با حضور پرزیدنت ترامپ و ۴۰ تن از رهبران اسلامی شرکت کرد هر چند که انتقاد شدید ایران بر این نشست سایه انداخته بود. پس از آن نخست وزیر عراق حیدرالعبادی با رییس ستاد نیروهای مسلح عربستان عبدالرحمن البُنیان در ماه ژوئن در ریاض ملاقات کرد و البنیان دیدار متقابلی را در ماه ژوییه از عراق انجام داد. این دیدارها به

جابجایی نمادین قدرت در آنگولا

با وجود حرکت آنگولا از کشوری که در دوران جنگ سرد همراه شوروی سابق بود به سمت کشوری که با میلیاردرهای نفتی ثروتمندش شناخته می‌شود، تنها یک اصل ثابت باقی مانده است: رئیس‌جمهور ژوزه ادوارد و دوس سانتوس ۷۴ساله که از سال ۱۹۷۹ بر این کشور حکمرانی می‌کند.

آنگولا روز چهارشنبه، اولین انتخابات ریاست جمهوری خود در تاریخ ۳۸ ساله اخیر این کشور را برگزار کرد که **دوس سانتوس** در این انتخابات جزء کاندیداها نبود. یک لحظه مهم در تاریخ قاره‌ای که هفت نفر از ۱۰ رهبر طولانی مدت جهان، در کشورهای مختلف این قاره حضور دارند. اعلام نتایج زودتر از انتظارات انجام شد اما تقریباً همه از نتایج مطمئن بودند. حزب دوس سانتوس یعنی حزب جنبش مردم برای آزادی آنگولا (MPLA) با کاندیدای جدید خود یعنی ژائو مانوئل گونسالو لوورنسو ۶۲ ساله و وزیردفاع سابق به پیروزی رسید. فرزندان دوس سانتوس در پست‌های کلیدی باقی ماندند. دختر او رئیس شرکت نفت دولتی است و پسرش مدیریت صندوق دارایی ملی که حدود ۵ میلیارد دلار در آن ذخیره است را برعهده دارد.اما حتی اگر نفوذ سیاسی دوس سانتوس ادامه پیدا کند، همین قصد او برای ترک ریاست جمهوری می‌تواند پایانی بر دوره‌ای از تاریخ باشد که در آن جانشینی قدرت در کشورهای آفریقایی معنایی نداشت. در شرق آنگولا، زیمبابوه ریاست جمهوری **رابرت موگابه** ۹۲ ساله را می‌بیند که ۳۰ سال است قدرت را به دست دارد. در شمال، گینه استوایی دیده می‌شود. **تئودور اوبیانگ** ۷۵ ساله، ۳۸ سال است که سمت ریاست جمهوری را در اختیار دارد. در کامرون **پائول بیا** روزهای ۸۴ سالگی را سپری می کند و ۳۵ سال است که ریاست دولت را برعهده دارد. اوگاندا سی ویکمین سال رهبری **یوری موسونی** ۷۳ ساله را به خود می‌بیند. در هریک از این کشورها، بحث درباره جانشینی قدرت مورد توجه قرار گرفته است. در زیمبابوه جنجالی در قدرت ایجاد شد که نام همسر ۵۲ ساله موگابه در مرکز آن بود. تحلیلگران نگران سناریوی سیاسی هرج و مرج بعد از مرگ بیا در کامرون هستند.

دوس سانتوس اخیراً در سفر به اسپانیا برای درمان وضعیت پزشکی نامطلوبش اقدام کرد. زمانی که در

کسی که با نیروی خود به پا ایستد، حتما پیروز می شود

• والدو امرسون

بازگشایی نسبی مرز ۸۰۰ کیلومتری عرعر - که از اوت ۱۹۹۰ بسته بود - منجر گردید.

سعودی‌ها در اواخر ماه ژوییه میزبان مقتدی صدر بودند. صدر یک سیاستمدار شیعی دمدمی مزاج و نه چندان خوشنام است که جاه طلبی‌های زیادی را در کارنامه فعالیتهایش در عراق دارد اما از پایگاه قوی و وفاداری در داخل این کشور نیز برخوردار است. صدر پیش از سفر به عربستان گفت که به دنبال خنثی کردن تنش بین عربستان و ایران برای کمک به ثبات منطقه است. ولیعهد عربستان محمد بن سلمان با صدر در ریاض دیدار کرد و مطبوعات عربستان از این دیدار به عنوان گامی در جهت کاهش نفوذ ایران در بغداد تمجید کردند. رسانه‌های تندرو در ایران اما از این دیدار ابراز نگرانی کردند.

ولیعهد عربستان درباره راه اندازی کنسولگری عربستان در نجف - شهر مقدس شیعیان در عراق - گفت‌وگو کرد. طنز عمیق قضیه اینجاست که عربستان در صدد حضور دیپلماتیک در شهری است که از یک سو مدفن امام علی است و آیت الله روح الله خمینی انقلاب ایران را در آنجا طراحی کرد و از سویی دیگر ارتش وهّابی‌ها در اوایل قرن نوزدهم در نخستین دور حکومت سعودی به کرّات این شهر را مورد هجوم و غارت قرار دادند. با همه اینها، اقدام برای راه اندازی کنسولگری در نجف تلاشی برای تقویت این شهر به عنوان رقیب قم که



دومین شهر مقدس ایران است محسوب می‌شود.

تلاش سعودی‌ها برای تقویت اتحاد عربی بین عراق و عربستان می‌بایست خیلی پیش از این اتفاق می‌افتاد. ولیعهد عربستان معمار رویکرد آشتی جویانه با عراق است و لازمه دستیابی به انتظارات حداقلی و محدود (این کشور در عراق)، تلاش مستمر در این رابطه است.

ایران از موقعیت بهتری برای ارتباط با اکثریت شیعه و اقلیت کرد در عراق برخوردار است و به هر دو گروه به مدت چندین دهه کمک کرده و از روابط گسترده سیاسی، فرهنگی و اقتصادی با آنها برخوردار است. مرز ایران و عراق همیشه باز است و زوّار ایرانی به نجف می‌روند و تجارت بین این دو نیز گسترده است. ایران به طور مرتب عربستان را به تشکیل داعش و دامن زدن به افراط گرایی سنّی متّهم می کند. از منظر تاریخی، ایران از امتیاز جغرافیایی و ترکیب جمعیتی سود می‌برد. البته ایران می‌تواند برای بهره گیری از این دو امتیاز دست به تلاش بیشتر و بی‌حساب و کتابی بزند و نفوذ فوق العاده‌ای در عراق پیدا کند. این طور نیست که مقامات ایران همیشه دست به اقدامات بی‌سروصدا و زیرکانه بزنند و دقیق و حساب شده ایفای نقش کنند. البته سعودی‌ها هم می‌توانند تلاش بی‌حسابی (برای نفوذ در عراق) داشته باشند. جنگ عربستان در یمن و محاصره قطر نشان از علاقه ریاض برای رویکرد هجومی و بدون فکر در زمان ملک سلمان و پسر مورد علاقه‌اش دارد. البته عراقی‌ها با حوثی‌های زیدی یمن همدلی دارند و بغداد در نزاع بر سر قطر موضع بی‌طرفانه داشته است. هیچ نشانه‌ای مبنی بر اینکه سعودی‌ها علاقمند به کاهش تنش با تهران از طریق بهره گیری از عراق باشند وجود ندارد. سلمان در میان پادشاهان سعودی بیشترین دشمنی را از زمان انقلاب ایران با این کشور دارد. آشتی سعودی‌ها با بغداد نشانه آشتی با تهران نیست.

*** بروس ریدل عضو ارشد و مدیر پروژه اطلاعاتی بروکینگز است. وی در سال ۲۰۰۶ پس از ۳۰ سال خدمت در سازمان سیا بازنشسته شد. او مشاور ارشد ریگان، جورج هربرت بوش، بیل کلینتون و جورج واکر بوش در امور جنوب آسیا و خاورمیانه و در زمان بیل کلینتون عضو هیات صلح و طرف مشورت در مذاکرات کمپ دیوید و نشستهای اعراب و اسراییل بوده است. لازم به ذکر است که انتشار مقاله این نویسنده الزاماً به معنای تایید دیدگاهها و نظرگاههای او محسوب نمی شود**

سال جاری او اعلام کرد به زودی بازنشسته خواهد شد شایعات زیادی در مورد جانشینی او ایجاد شد. به نظر می‌رسید که دختر او، **ایزابل دوس سانتوس** به عنوان ثروتمندترین زن آفریقا جای او را خواهد گرفت. اما در نهایت حزب MPLA که سعی داشت گزاره‌های اصلاح طلبی خود را نیز به رخ بکشد به لورنسو رسید. حتی زمانی که شایعات و انتقادهای سازمان نظارتی درباره اتهام فساد عظیم او در درآمدهای نفتی هم مطرح شد، این گزینه کنار گذاشته نشد. بخش بزرگی از مردم آنگولا بدون مراقبتهای بهداشتی اولیه و حتی الکتریسیته زندگی می کنند. در سال ۲۰۱۵، **نیکی میناژ**، رپر معروف آمریکایی با دریافت دستمزدی هنگفت برای اجرای کنسرت برای ثروتمندان آنگولا به این کشور رفت در حالی که حدود نیمی از مردم این کشور با درآمد کمتر از ۲ دلار در روز زندگی می کنند.

روز چهارشنبه، لورنسو در برابر ایسیا ساماکووا ۷۱ساله، نامزد اتحاد ملی برای آزادی آنگولا (UNITA) قرار گرفت. این حزب ۲۷ سال است که در برابر MPLA می جنگد. رهبر مخالفان اعتبار این انتخابات را زیر سوال برد. ناظرین انتخاباتی از اتحادیه اروپا نیز در همه نقاط دسترسی کامل به صندوق‌های رای را نداشتند. بسیاری از تحلیلگران معتقدند که کوتاه آمدن دوس سانتوس از جنگ قدرت و شکل گرفتن حزب حول محور لورنسو می‌تواند از آشفتگی‌های طولانی مدت در آینده این کشور جلوگیری کند. **سورن کریک جنسن**، تحلیلگر مسائل آفریقا در انستیتو سیاست لندن معتقد است: "انتقال قدرت صلح‌آمیز از سوی دوس سانتوس می‌تواند از ایجاد خلاء قدرت جلوگیری کند و این مسأله ریسک درگیریهای سیاسی را از بین می‌برد." اگرچه دوس سانتوس همچنان تاثیر گذار خواهد بود و حضور او می تواند باعث شود که آنگولا مسیر عبور از یک کشور مارکسیستی به یک کشور سرمایه داری را طی کند. ژوزه ولوسو، پرفسور دانشگاه مستقل آنگولا دراین رابطه می گوید: "خروج این چنینی دوس سانتوس به معنای واقعیت‌هایی جدید برای آنگولاست."

دوس سانتوس فرزند یک آجرپز است که در محله زاغه نشین **لوندا** در نزدیکی‌های پایتخت زندگی می کرد. در زمان کودکی او، آنگولا جزء مستعمرات پرتغال بود. او در رشته مهندسی نفت



از آذربایجان مدرک دانشگاهی دریافت کرد و پس از اعلام استقلال کشور در سال ۱۹۷۵ و اعلام همراهی با اتحاد جماهیر شوروی وزیر امور خارجه کشور شد. زمانی که در سال ۱۹۷۹ او رئیس‌جمهور کشور شد، آنگولا متحد آفریقایی شوروی بود. مسکو از MPLA در جنگ داخلی در برابر جنگجویان مورد حمایت ایالات متحده، پشتیبانی کرد. عکسهایی در اوایل دهه ۱۹۸۰ نشان می‌دهد که دوس سانتوس با مقامات آلمان شرقی در کنار دروازه براندنبورگ ایستاده است. او در کنگره حزب کمونیست در مسکو شرکت کرد و در هاوانا با مقامات کوبا دیدار کرد. اولین ازدواج او هم با زنی روسی بود. او در سال ۱۹۹۱ با بریدن از مارکسیسم به سمت ایجاد روابط دیپلماتیک با ایالات متحده حرکت کرد. پس از پایان جنگ در سال ۲۰۰۲، تولید نفت در این کشور افزایش یافت و نخبگان ثروتمند آنگولایی در فقیرترین کشور جهان با بدترین شاخصهای سلامت ظهور کردند. اقتصاد این کشور در سالهای اخیر با کاهش قیمت نفت، بدتر شدن خدمات دولتی را مشاهده کرده است. تب زرد سال گذشته در این کشور شیوع پیدا کرد و به علت سیستم نادرست جمع آوری زباله، بیماری‌های اپیدمی حاصل از پشه‌ها در این کشور افزایش پیدا کرده است.

سه‌گانه

کیان فولادی
kianfulladi@yahoo.com

زل زدن سیاسی

هیجان انگیزترین رویداد سیاسی در ایران، پس از روز برگزاری انتخابات ریاست جمهوری، زمانی است که وزرای پیشنهادی رئیس‌جمهوری به مجلس شورای اسلامی می آیند تا از نمایندگان مردم رای اعتماد بگیرند. در دور اول ریاست‌جمهوری دکتر روحانی به دلیل وجود عناصری که امروز دیگر در مجلس شورای اسلامی حضور ندارند، جلسات بررسی وزرای پیشنهادی، بسیار پرشور برگزار می‌شد. دولتی از مردم رای گرفته بود که در تقسیم بندیهای جناحهای سیاسی در طرف رقیب اکثریت نمایندگانی بود که در مجلس حاضر بودند و جملات بسیار تندی علیه وزرا شنیده می‌شد و حمایتهای شدیدی هم از سوی برخی نمایندگان از وزرای پیشنهادی انجام می گرفت. با وجود این جذابیّتها، صدا و سیما تقریباً هیچ گاه این جلسات را به طور مستقیم از تلویزیون پخش نکرد و مردم تنها می‌توانستند این شور و هیجان سیاسی را از طریق رادیو پیگیری کنند. در دور دوم ریاست‌جمهوری دکتر روحانی، ماجرا اما کاملاً به گونه‌ای دیگر پیش رفت. پنج روز تمام کاری، از صبح تا حوالی شب، جلساتی طولانی برگزار شد و صداو سیما، تمام جریان مذاکرات را از تلویزیون به طور مستقیم نشان داد. آنچه مردم می‌دیدند،ولی هیچ هیجانی نداشت، چرا که بخش بزرگی از نمایندگان مجلس از طیف سیاسی موافق رئیس‌جمهور بودند و تقریباً فرصت به هیچیک از معدود مخالفان ایشان نرسید تا مخالفتی جدی با اعضای پیشنهادی انجام دهند.

کار به جایی رسید که چند تن از وزرای پیشنهادی، هیچ مخالفی در میان نمایندگان نداشتند و هیچکس حاضر نبود در مخالفت با ایشان سخن بگوید. به این ترتیب، این جلسات که تمام وقت پنج روز کاری مجلس را گرفت، به محل سخنرانی وزرای پیشنهادی تبدیل شد و این سخنرانیها نیز آکنده و لبریز بود از وعده ها و چشم اندازهای روشنی که هر یک از آقایان، از آینده بخش مربوط به خود ترسیم می‌کردند و هیچ ضمانت اجرایی هم نمی‌دادند که اگر این آمار و اعداد و این وعده هایی که در این جلسه از سوی ایشان داده می‌شود



به سرانجام نرسید، چه باید کرد. در این سخنرانیها حتی چندان راهکاری هم برای حل مشکلات کنونی کشور در بخش اجرایی داده نمی‌شد و وزرا تنها به پیشگویی از آینده روشن بسنده می‌کردند و نمایندگان را امیدوار که اگر به من رای بدهید، چنین و چنان خواهد شد. غم‌انگیزترین ماجرای این پنج روز این بود که مطابق آیین نامه مجلس، نظر رئیس مجلس بر این قرار گرفت که حتی در مواردی که برای برخی وزرا، هیچ مخالفی ثبت نام نکرده بود تا موافقان به دفاع از او مشغول شوند، باز هم باید، موافق، هر کدام به مدت ۱۵ دقیقه از مزایا و خوبیهای وزیر پیشنهادی می گفتند در حالیکه معلوم بود این گفتنها و شنیدنها هیچ اثری در رأی نمایندگان ندارد و ایشان همگی در موضع

پایان دود و ترافیک و فساد با پنج هزار تومان

قائم مقام دکتر قالیباف در شهرداری تهران، چند روز قبل به اتهام فساد مالی بازداشت می‌شود و با فاصله چند ساعت مهندس هاشمی رئیس شورای شهر جدید در تهران، می گوید ارزیابی من درباره شهرداران گذشته تهران این است که آقایان کرباسچی و قالیباف در عمل خوب بودند و البته اضافه می کند که شهر در دوره این دو نفر با فروش تراکم ساختمانی اداره شده است.

گفتن این جملات از سوی رئیس شورای شهر، شاید به این معنی است که گروه اداره کننده تهران، با اعتراف به اینکه دیگر اداره شهر از طریق فروش تراکم ساختمانی ممکن نیست و این فروش تراکمهای فراوان، هم چهره شهر را برای سالها مخدوش کرده و هم ترافیک و آلودگی هوا را تشدید، می‌خواهند که میلیاردها تومان هزینه شهر تهران را از طریق دیگری تامین کنند. مسیر شناخته شده معمول هم گرفتن عوارض رنگارنگ و البته سنگین در شهرهای بزرگ دنیاست. از عوارض پارک کنار خیابان، تا عوارض استفاده از خودرو، جمع آوری زباله، خرید و فروش ملک در شهر و عبور از بزرگراههای درون شهری که به این ترتیب برای ایجاد درآمد همیشگی، ثابت و پایدار برای شهر، چاره‌ای نیست جز اینکه هزینه شهر را به طور مستقیم از شهروندان تامین کنند. در دوره های گذشته، هرچند مقدار این عوارض بسیار محدود و ناچیز بود، اما با فروش تراکم، عملاً مردم شهر از ترافیک روان و هوای پاک در شهر، صرف نظر می کردند و این دارایی‌هایشان را می‌فروختند و هزینه اداره شهر را پرداخت می کردند، مسیری که اولاً روزی به بن بست می‌رسید، همچون امروز که دیگر جای چندانی برای فروش تراکمهای زیاد برای ساخت ساختمانهای بزرگ در شهر باقی نمانده و دوم اینکه، شهر را از محلی برای زندگی آرام به محل و مکانی پرهرج و مرج و پر ازدحام که مانع آسایش و آرامش شهروندان می‌شود، تبدیل می کند.

شورای شهر جدید البته به دلیل روابط خوب سیاسی با دولت می‌تواند امیدوار باشد که در آینده کمکهای مالی برای شهرداری تهران از سوی دولت، مهار شود و برای خرید واگنهای جدید مترو یا اتوبوسهای حمل و نقل شهری، به این کمکها دل خوش باشند، ولی اولاً طبق آخرین اظهارنظر شهردار تهران، در سال ۹۶، چنین کمکی در سال جاری انجام نخواهد شد چرا که دولت هیچ پولی در اختیار ندارد ضمن اینکه این کمک با تغییر احتمالی افراد، ممکن است متوقف یا معطل شود، پس چاره‌ای نیست تا حقیقت به طور کامل به مردم گفته شود و تمام کسانی که در تهران زندگی می کنند یا قصد مهاجرت به تهران را دارند،بدانند که هزینه اداره تهران از این پس با سنگینی بیشتری

یک احتمال برای خندیدن پسران

"رئیس کل محترم ستاد مشترک نیروهای مسلح" که به تازگی در این مقام مشغول به خدمت شده اند، در اظهارنظری بدیع گفته‌اند که هیچ اصراری به ادامه خدمت اجباری سربازی به شکل فعلی ندارند و با حرفه‌ای شدن نیروهای مسلح موافقند ولی در این راه مشکل بزرگی وجود دارد که فعلاً قابل حل نیست، اینکه هر نیروی کادر رسمی نیروهای مسلح چندین برابر سربازان هزینه خواهد داشت که مجموعه نیروهای مسلح، امکان پرداخت چنین هزینه‌ای برای تامین تمام نیروهای مورد نظر خود، از طریق استخدام نیرو را در اختیار ندارد.

این خبر خوش و نگاه جدیدی است که می‌تواند میلیونها جوان ایرانی را به آینده خوش بین کند که ممکن است در آینده‌ای نه چندان نزدیک، خدمت سربازی از حالت اجباری



برای پسران ایران خارج شود و این تنها نیازمند

موافق قرار دارند.به همین دلیل هم چند نماینده دلسوز، فریاد کشیدند که نباید وقت مردم و دولت و مجلس برای این نطقهای بی‌فایده و اثرگرفته شود ولی همچنان نظر رئیس مجلس بر این بود که آقایان و بانوان نماینده بنشینند و به این سخنرانیهای ملال آور گوش فرا دهند و به یکدیگر "زُل" بزنند.طبق برخی برآوردها، هر ساعت تشکیل جلسه مجلس شورای اسلامی، چند صد میلیون تومان هزینه در بردارد، به این هزینه، بسیار افزوده می‌شود وقتی بخش بزرگی از وزرا هم در این جلسات حضور داشته باشند و در دفتر کار خود حاضر نباشند، هزینه دیگری هم به دوش مردم ایران بار شد تا این جلسات از صدا و سیما به طور مستقیم و کامل پخش شود و تمام این هزینه ها تنها به این هدف بود که تعداد زیادی از تصمیم گیران ردیف اول کشور، ساعتهای متمادی به سخنرانیهایی گوش دهند که هیچ فایده‌ای برای کشور نخواهد داشت.

نمی توان فراموش کرد که اگر چنین هزینه های هنگفتی در جای خود و برای مثال صرف برگزاری اردوهای دانش آموزی با امکانات و تجهیزات و خودروهای ایمن و رانندگان حرفه‌ای می‌شد، این هفته میلیونها ایرانی در سوگ کشته شدن چندین دانش آموز آینده ساز و گرامی و قطع عضو چندین نفر دیگر از ایشان، در حادثه رانندگی استان فارس، زانوی غم در هم نکشیده بود.

از جیب شهروندان شهر گرفته خواهد شد تا ترافیک و اوضاع آلودگی هوا، از آنچه هست، بحرانی تر نشود.

کافی است حدود ۷ میلیون دستگاه وسیله نقلیه و موتورسیکلت که هر روز در این شهر آمد و رفت می کنند، برای هر روز به طور میانگین، پنج هزار تومان عوارض پرداخت کنند تا در سال نزدیک به سیزده هزار میلیارد تومان درآمد برای شهر ایجاد شود و بخش زیادی از هزینه های تهران از این راه تامین گردد. ضمن اینکه این هزینه باعث خواهد شد بسیاری از شهروندان، استفاده از وسایل نقلیه عمومی را انتخاب کنند و به طور خودکار از بار ترافیک و آلودگی هوا هم کاسته شود. شهردار جدید تهران، اگر می‌خواهد با گذشتگان خود در این سمت فرقی داشته باشد، با کنار گذاشتن ملاحظات بیهوده و به کار بستن قاطعیّت، باید بتواند تکلیف دهها هزار نفر نیروی استخدام شده در شهرداری تهران را که بدون تردید، بخش قابل توجهی از آنها می‌توانند در استخدام شهرداری نباشند و شهر باز هم به راحتی اداره شود، تعیین کند تا هم از پرداخت میلیاردها تومان حقوق ماهانه اضافی رهایی یابد و هم ریشه‌های فساد را اندک اندک در شهرداری تهران، خشک کند.

بودجه‌ای است که باید از طریق دولت و درآمدهای عمومی تامین گردد.

همین که در میان مدیران ارشد نظامی ایران این نگاه تثبیت شده است که برای حفظ امنیّت و اقتدار نظامی الزاماً نیازمند اجرای اجباری طرح سربازی نیستیم، می‌تواند با اوج گرفتن احتمالی درآمدهای دولت، همزمان شود و برای جوانانی که در آینده به سن ۱۸ سالگی می‌رسند، دغدغه رفتن به سربازی و دو سال دور ماندن از رسیدن به اهداف کوتاه مدت و بلندمدت خود را از بین ببرد.

قطره‌ای از دریای زبان‌وادب پارسی

مصطفی گلیاری

چیزی که مثل هیچ چیز نیست

ادامه قطره قبل

مجازی را که ورق می‌زنی، زیاد می‌بینی که عکسها و فیلمهایی از حیوانات می گذارند تا بگویند اگر این حیوان است، پس ما چه هستیم؟ **مثال**: سگی را نشان می‌دهند که کنار گهواره کودکی ایستاده و دارد نوزاد را تکان می‌دهد ضمناً درحال شیر دادن به بچه‌های خودش هم هست. کنارش عکسی از انسان می گذارند که به بچه خودش توجهی ندارد. عکسی از شامپانزه می گذارند که پیراهن سفید و تمیز پوشیده و با لیوان شیر می‌خورد بعدش دهانش را با دستمال پاک می کند. چند سگ نشان می‌دهند که برای گرفتن غذا توی نوبت هستند و به ترتیب جلو می آیند. هر سگی هم که غذایش را گرفت، با تکان دادن دُم تشکر می کند. کنارش چندین آدم نشان می‌دهد که برای گرفتن غذای مجانی از سر و کول هم بالا می‌روند و یکدیگر را له می کنند، غذا را هم که گرفتند، به جای تشکر اخم و اعتراض دارند. صحنه‌ای هست که مامان غازه و جوجه‌هایش صف کشیده‌اند و مثل آدم منتظرند چراغ عابر پیاده سبز شود و از عرض خیابان بگذرند. یک عکس هم هست که چراغ عابرش قرمز است، ماشینها سر چهار راه با سرعت از هم سبقت می گیرند و جان عابرهای پیاده را به خطر می‌اندازند. عکس هست که میمون دارد غذای خودش را به جانور دیگری می‌دهد، عکس آدم هم هست که لقمه‌قاپی می کند.

کاربران که تعدادشان زیاد است برای این عکسها شرحهایی می‌نویسند که همگی به این معنی است: انسانها دارند حیوان می‌شوند، و اگر کمی مؤدب‌تر باشند، می گویند حیوانها در ادب و فهم و محبت از انسانها سبقت گرفته‌اند. این وسط یک چیزی اشکال دارد: تقریباً همه گوشی دارند. همین کسانی که گوشی دارند، هنگام رانندگی، وقت راه رفتن و حتی هنگام گذشتن از عرض خیابانی که چراغ عابرش قرمز است و در همه وقتهای غیر مجاز گوشی پیمایی می کنند. ضمناً در انواع آلودگی‌ها فعالند مثل آلودگی صوتی و تصویری و زباله‌ای و... **حالا سؤال**: اگر آن همه کاربر که از دیگران انتقاد می کنند و می گویند انسانها حیوان شده‌اند، خودشان انسانی رفتار می کنند، پس کیست که حیوان‌نما شده؟ این شهر بزرگ که ترافیک عظیمش دلیل عمده‌ای به نام خلافهای رانندگی دارد، اگر جمعیت کثیر کاربران باعث راهبندان نمی‌شوند، پس کیست که خلاف می کند؟ در این شهر بزرگ که حقوق شهروندی از طرف خودِ شهروندانش پایمال می‌شود، اگر من و تو و شما و ایشان نیستیم که پایمال می کنیم، پس کیست؟

ای ایهاالنّاسی که زبانتان در مجازی عالی‌مقدار و عیبجوی و انتقاد کننده است، کافی است یک ذرّه از این زبان را بیاوریم سر چهار راه خرج کنیم تا ببینید چه مدینه فاضله‌ای می‌شود اینجا. بارها و هر روز کلیپهایی می گذارند که برای مثال رانندگان و عابرهای پیاده فلان کشور مثل آدم می‌آیند و می‌روند و حتی اگر مورچه‌ای ببینند که با زن و بچه‌اش دارد به آن طرف خیابان می‌رود، برایش ایست کامل می کنند و او را جلو اهل و عیالش ضایع نمی کنند. از این ور عکس خودمان را می گذارند که موتورهایمان توی پیاده‌رو و خط ویجه(ویژه) وورود ممنون(ممنوع) گازش را گرفته‌اند و می‌تازند. آقای پلیس هم به میله چراغ راهنمایی تکیه داده و به چیزی فکر می کند که مثل هیچ چیز نیست. به حقوقش؟ به اینکه کاش مأمور اماکن بود؟ و یا... دیشب خود این قلمفرسا با همین عینکش دید که یک بابای موتورسواری آمد جلو یک آرایشگاهی ایستاد و گفت: اماکنم. آرایشگر یک استکان چای دارچین و چند برگ اسکناس گذاشت کف دستش. حالا بود یا نبودش را نمی‌دانم، همینطور حقیقی یا مجازی‌اش را. اینم شد شغل که داریم؟ آدم اماکنی یا سدّ معبری که باشد نونش لای روغن بی‌پالم است. حالا هی به حرف بابات فکر نکن و برو درس بخون و بگو بدنسازی بده! بدنساز که بشی کمترین مقامی که گیرت میاد سدّ معبریه. یک آگهی دیدم گفته بود کارگر نظافتچی بدون جای خواب ماهی یک و دویست. یک جا دیگر هم دیدم آگهی زده بود مهندس عمران با سابقه کار ماهی یه تومن! یک آگهی دیدم که یک جوان خوش تیپ می‌خواست برای رستوران خوش تیپی که هر وقت کاردی چنگالی قاشقی چیزی از دست کسی افتاد، آن را بر دارد و یک تمیزش را بدهد. مدرک را هم فوق لیسانس اعلام کرده بودند. اگر صدایت دورگه و زنگدار و معتادطوری باشد، یک چارپایه بهت می‌دهند و می گویند برو بالاش داد بزن. مزد یک دادزن ماهی یک و دویست تا یک و نیم است و غیر از صدای کلفت چیزی نمی‌خواهد. انگار این قلمفرسای قطره‌چکانی نیز دارد انتقاد می کند و دنبال مقصر می گردد.

ادامه دارد

با آجرهای خوبی می توان خانه سعادت را ساخت. • زنون

زیرنظر: محمود صفادار



زنوزق، تاریخی‌ترین روستای ایران

زنوزق یکی از روستاهای استان آذربایجان شرقی است که در دهستان زنوزق بخش مرکزی شهرستان مرند واقع شده و از تاریخی‌ترین روستاهای ایران است که بین کوهها محصور شده و خانه‌هایی دارد که از دوره صفویه به جا مانده است. همچنین قبرستان این روستا با سنگ قبرهای قدیمی، شاهدی بر قدمت این روستا است. روستای زنوزق از شرق به کوههای سلطان سنجر، از غرب به روستای درق و از جنوب غرب به شهر زنوز محدود می‌شود و شمال آن را ناهمواری‌های اطراف روستا فرا گرفته است.



زنوزق از نظر آب و هوایی جزء مناطق سردسیر ایران محسوب می‌شود و زمستانهایی سرد و طولانی و بهار و پاییزی نسبتا سرد و تابستانهایی معتدل دارد. بافت خانه‌های روستا به صورت کوهپایه‌ای است و خانه‌ها پلکانی در کنار هم قرار گرفته‌اند و بافت روستا کاملاً متراکم است. ساختار روستا را می توان دلیلی بر امنیت و دوری از خطرات منطقه در شکل گیری روستا نام برد. نگاهی به روستا به شما نشان می‌دهد که با روستایی خاص روبرو هستید که از پایین تا بالا پیش می‌رود و پلکانی رو به آبی آسمان ساخته‌اند. این روستا از چهار محله اصلی به نامهای بدیر، آق بابا، سیدی و کده لر تشکیل شده است. این منطقه به دلیل شکل کوهستانی منحصربه‌فردی که دارد میزبان دهها چشمه جوشان است که بیشتر آنها در باغات می‌جوشند و طراوت و سرسبزی را برای منطقه به ارمغان آورده‌اند. درختان سپیدار نیز در کنار روستا قد علم کرده و گویی آن را به محاصره خود درآورده‌اند.

این روستا در فاصله ۳۰ کیلومتری شمال غربی مرند قرار دارد و از روستاهای پلکانی آذربایجان شرقی است. زنوزق در کوهپایه‌های کوه قلعه واقع شده است و به همین دلیل هم به زنوزق یا «زنوز داغ» مشهور شده، یعنی زنوز کوهستانی و به مرور و در گویش عامیانه به زنوزاغ و زنوزق تبدیل شده است. خیلی‌ها معتقدند که قدمت روستا خیلی بیشتر از اینهاست و حتی با استناد به نقوش برخی سنگ‌قبرها، قدمت سکونت در زنوزق را تا دوره میترائیسم نیز تخمین می‌زنند.

در زنوز قدیم بیش از ۵۰۰ چشمه وجود داشته که بیشتر آنها به علت موقعیت زمین به سوي قبله جاري مي‌شدند. در برخي نوشته‌ها تعداد اين چشمه‌ها ۳۶۰ يا ۳۷۰ عدد ذکر شده است و اکنون نيز اکثر آنها در حياط منازل، باغات و کوچه‌ها موجود هستند و جريانشان سرسبزي خاصي را در سراسر اين منطقه به وجود آورده است. صخره‌هاي ممتد و زيباي **سلدرم** در حاشيه بستر رودي که از **سد زنوز** خارج مي‌شود، چشم انداز زيبايي ايجاد و منطقه را براي برگزاري تورهاي طبيعت گردي و صخره نوردي مناسب کرده است.

از جمله جاذبه‌های گردشگری منطقه می‌توان به پل قديمي **قيزيل کورپي کالاش**، تفرجگاه **ماهار**، کوه **سلطان سنجر**، تفرجگاه **آدنه**، تفرجگاه **دره چمن**، تفرجگاه **دامجي قيه** و حاشيه سد **زنوز** اشاره کرد.

آبشار بابامنیر

محمد علی بهوند یوسفی - رامهرمز



آبشار بابامنیر در استان فارس و در جنوب روستای بابامنیر در بخش **ماهور میلاتی**، یکی از بخشهای شهرستان **ممسنی** قرار دارد. این آبشار تا روستای بابامنیر ۹ کیلومتر فاصله دارد و در کوه بزان از فراز دیواره‌ای عمودی به پایین می‌ریزد. در بخش ماهور ممسنی، با ورود به شهر بابامنیر از سمت **نورآباد**، پس از خروج از شهر، سمت چپ جاده اصلی، جاده‌ای فرعی و خاکی وجود دارد که پس از پنج دقیقه به طبیعت زیبا و بکری وارد می‌شوید. از آنجایی که این آبشار فصلی است و بعد از بارندگی بخصوص در فصل زمستان و اوایل بهار سرازیر می‌شود، بهترین زمان برای تماشای آبشار، حداکثر سه روز پس از هر بارندگی است. در پایین آبشار یک حوضچه طبیعی ایجاد شده که در نتیجه آبهای جاری شده از کوه، تا چندین روز آب را به سمت دره‌های پایین‌تر جاری می‌سازد. بابا منیر مرکز بخش ماهور میلاتی است که در فاصله ۴۹ کیلومتری شهر نور آباد مرکز شهرستان ممسنی واقع شده است. بیشترین اراضی منطقه به صورت تپه ماهور است و دشت نوان و هفت دشت بالا و پایین و میشان مناطق مسطح منطقه را تشکیل می‌دهند. منطقه از نظر تقسیم بندی جغرافیایی در مرز محدوده آب و هوای گرم و خشک و آب و هوای مدیترانه‌ای واقع شده است.



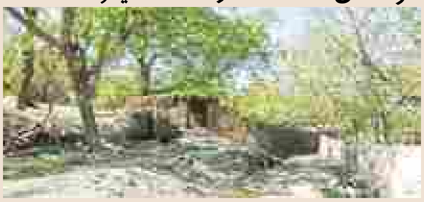


روستای خراشاد

روستای خراشاد از توابع بخش مرکزی شهرستان بیرجند استان خراسان جنوبی است و در فاصله ۲۰ کیلومتری این شهر قرار دارد. وجه تسمیه روستا به این شکل بوده که چون در دره‌ای رو به شرق واقع شده و نمایی رو به شرق دارد، آن را خراشاد به معنی طلوع خورشید گذاشته‌اند. این روستا با آب و هوای سرد و کوهستانی خود در ارتفاع ۲۰۶۴ متر از سطح دریا، در انتهای رشته کوه باقران قرار دارد و در دل درّه‌ای سرسبز و با طراوت جاخوش کرده است. خانه‌های روستا در دل کوه و از بالاترین نقطه ساخته شده‌اند و پله پله تا پایین‌ترین نقطه هموار ادامه پیدا کرده‌اند. جوی آبی هم از میان روستا جریان داد که خود طراوت دیگری به روستا می‌بخشد. این روستا به‌دلیل قرار گرفتن در رشته کوه باقران، دارای آب و هوایی معتدل و کوهستانی است که به همراه سرسبزی و زیبایی و نیز وجود کوههای سبز رنگ، چهره‌ای ییلاقی و تفرّجگاهی به خود گرفته، به طوری که به نام طرقبه بیرجند شناخته می‌شود.

حدود ۱۰۰۰ نفر در این روستا سکونت دارند. مردم روستا بیشتر به کشاورزی، دامداری، قالیبافی، گلیم بافی و توبافی اشتغال دارند. زعفران، زرشک، عنّاب، توت، گردو و زردآلو از عمده محصولات کشاورزی خراشاد هستند. این روستا، از سوی سازمان میراث فرهنگی و گردشگری به عنوان نخستین روستای هدف صنایع دستی کشور انتخاب شده است. پارچه بافی سنتی خراشاد یا **توبافی** به زبان محلی، یکی از مهمترین صنایع دستی استان خراسان جنوبی است و نامزد دریافت مهر اصالت از سازمان میراث فرهنگی و گردشگری کشور نیز شده است.

زنان روستا نیز همچون دیگر زنان غیور ایرانی بیکار ننشسته و با تاسیس شرکت تعاونی روستایی زنان خراشاد و ارائه خدمات در زمینه تهیه مواد مورد نیاز معیشتی و حرفه‌ای اعضا، تامین اعتبارات و وامهای مورد نیاز و ارائه خدمات به منظور بهبود امور حرفه‌ای، نقش قابل توجهی در گسترش اشتغال زایی در منطقه ایفا می کنند. به‌طوری که یکی از فعالترین تعاونی‌های روستایی در سطح استان شناخته شده است. مردم خراشاد از جوامع علم دوست و با فرهنگ ایران زمین هستند و شخصیتهای نخبه و موفق بسیاری را در عرصه‌های مختلف علمی، فرهنگی و اقتصادی به کشورمان تقدیم کرده‌اند. از جمله **دکتر محمد اسماعیل رضوانی، محمد حسین خراشادی، ملامحمد علی خراشادی، استاد حمدرضا حافظ‌نیا** و ...



روستای ریاب





ریاب روستایی تاریخی است که در ۵ کیلومتری گناباد در استان خراسان رضوی قرار دارد. این روستا بیش از هزار سال قدمت دارد و جزء قدیمی‌ترین روستاهای گلی کشور به حساب می آید و در فهرست آثار ملی ایران نیز ثبت شده است. ریاب غربی‌ترین و مرتفع‌ترین روستای گناباد است و به دلیل نزدیکی به کوه، آب و هوای آن مطبوع تر و خنک تر است، همچنین از آب آشامیدن شیرین و گوارایی نیز بهره مند است. این روستا ۲۷۰۰ نفر جمعیت دارد که شغل اکثر آنها کشاورزی است. اینطور که گفته می‌شود، نام روستا در قدیم "**روی آب**" بوده است. بافت کاهگلی این روستا توجه هر گردشگری را به خود جلب می کند و در تعطیلات نوروز شاهد حضور روزانه ۷۰۰ الی ۱۰۰۰ نفر مسافر و گردشگر به این روستا هستیم. بناهای مسکونی قدیمی همه از گل ساخته شده‌اند و با تزیینات آجری هستند. جهت خانه‌ها نیز به گونه‌ای است که وزش بادهای کویری، مردم را در گرمای شدید تابستان خنک نگه دارد. این روستا با معماری خاص خود قابلیت تبدیل شدن به یک مجموعه تاریخی گردشگری را دارد و مردم و ساکنان روستا نیز با هدف تبدیل شدن این روستا به مقصد زیبای گردشگری در استان تلاش می کنند و در حال حاضر برخی از مالکان خانه‌های تاریخی این روستا برای ثبت خانه‌های خود اقدام کرده‌اند. گچبری های متنوع، آجر کاری های استادانه و نقاشی های رنگ روغن از هنرها و زیبایی هایی است که در سرتاسر معماری ریاب به چشم می‌خورد. در بیشتر کوچه‌ها، ساباط یا سقف‌هايي براي ايجاد سايه ساخته شده است و تمامي خانه‌ها داراي سرداب، حوض‌خانه و بادگير هستند. از بناهای تاریخی و دیدنی روستا نیز می‌توان به برج ریاب، مقبره حاج میرزا محمود، آب انبار ریاب، مسجد جامع، باغ گلشن، قلعه تاریخی ریاب و خانه های تاریخی آن اشاره کرد.





زندگی هدیه‌ای است که من هر بامداد، روبان‌های دور آن را به آرامی باز می کنم. • گریستین

مترجم: مریم نیک پور

maryanikpour@gmail.com

امید در اعماق یخ و برف



برایان از سه سالگی آموزش دیده و یکی از بهترین شکارچی‌های منطقه‌شان بود. این مرد قدرتمند و پرتجربه حالا تک و تنها در برف و خطر گرفتار شده بود. صدای زوزه گرگ‌ها چنان نزدیک بود که گویی هر لحظه نزدیکتر می‌شوند. برایان بین رفتن و ماندن تردید داشت اما سرانجام تصمیمش را گرفت. اگر می‌خواست خانواده‌اش را ببیند و دوباره با آنها سر یک میز غذا بخورد، باید کاری می‌کرد و قدمی برمی‌داشت. هر دقیقه که می‌گذشت، بیشتر به مرگ نزدیک می‌شد. دست روی دست گذاشتن کافی بود...

شکارچی گرفتار

از گیر افتادن **برایان** در آن سرزمین بی‌انتها و بکر پنج روز می‌گذشت. برف که به نظر می‌رسید خیال بند آمدن ندارد، بالاخره متوقف شد و آفتاب سر زد و هوای یخ‌زده مدار قطب شمالی را گرم کرد. هفدهم ماهِ مِی بود. خانواده و اطرافیان از سیزدهم هیچ خبری از برایان ۳۶ ساله نداشتند. برایان به خودش دلداری می‌داد و کوشش می‌کرد خود را قانع کند که حتماً بقیه تا حالا همه جا را دنبالش گشته‌اند اما کمی بعد ناامید می‌شد و می‌گفت امکان ندارد در این منطقه پهناور و پر از برف، او را که تک و تنها در گوشه‌ای نامعلوم افتاده، پیدا کنند. از پناهگاه موقّتش بیرون آمد و از تپّه‌ای که درست کنار آن بود بالا رفت. بی‌سیم دستی‌اش را کمی جابه‌جا کرد. امیدوار بود سیگنال بدهد اما نتیجه‌ای نگرفت. تلاش کرد با امکانات محدودی که در اختیار داشت آتش درست کند شاید دود آن، راهنمایی باشد برای گروه امداد و نجات. باز هم موفق نشد. به پشت سرش نگاهی انداخت. برف کار خودش را کرده بود و از ردّ ماشین برف پیمای برایان هیچ نشانه و اثری نمانده بود. آهی کشید و همانجا نشست. اگر هواپیما یا هلی کوپتری برای جستجو می‌آمد، بعید بود او را ببینند. تا چشم کار می‌کرد همه جا یکدست سفید بود و برایان در آن سپیدیِ عظیم و بی‌پایان، همچون نقطه‌ای کوچک بود که دیدنش در چنین وضعیت و موقعیّتی بعید به نظر می‌رسید.

از لحظه‌ای که ارتباطش با بقیه قطع شده بود، این اولین بار بود که ناامیدی را با تمام وجودش احساس می‌کرد. در سی و شش سالی که عمر کرده بود، هیچ اتفاق و پیشامدی نتوانسته بود این طور بی‌تاب و بی‌قرارش کند. حس بدی داشت. مدام به خانواده‌اش فکر می‌کرد. همسر و پنج دخترش حتماً منتظر بودند برایان به خانه‌شان در شمال کانادا بازگردد و بی‌گمان تا حالا نگران شده بودند. بی‌اختیار اشک در چشمهایش جمع شد. تصویر همسر و دخترهایش مثل اشک، لحظه‌ای از مقابل چشمانش کنار نمی‌رفت. صدای زوزه گرگ همچنان می‌آمد و هرلحظه بیشتر و نزدیکتر می‌شد.

برای اینکه کمتر بترسد یا شاید گرگ‌ها را فراری بدهد، برایان هم صدایشان را تقلید کرد. معلوم نبود در چند قدمی برایان کمین کرده‌اند و کِی به او می‌رسند. گرگ‌هایی که ممکن بود گرسنه باشند و البته وحشی. نشستن و غصه خوردن چاره کار نبود. باید حرکتی می‌کرد. باید از جایش بلند می‌شد و می‌رفت. برایان بلند شد و فریاد کشان سمت سایه گرگ‌ها دوید. می‌دانست این کار آنها را می‌ترساند. ولی هیچ گرگی ندید. از خودش پرسید، آیا به توّهم دچار شده؟

***

سفر با قصد و نیت شکار آغاز شده بود. محل زندگی برایان در شمالی‌ترین نقطه جزیره بافین قرار داشت. جزیره‌ای در اقیانوس منجمد شمالی که در شرق نوناووت در کانادا و غرب **گروئنلند** قرار دارد و بزرگترین جزیره کانادا به شمار می‌آید. شکار، یکی از تفریحات برایان بود و با اینکه در سالهای اخیر شکار گوزن شمالی در منطقه ممنوع شده بود، در اطراف جزیره، هنوز شکار حیوانات دیگر آزاد بود. برایان در این سفر هدف بلندپروازانه‌ای داشت؛ با ماشین برف پیما مسیری را می‌رفت، سپس با تجهیزاتی که همراه داشت سورتمه‌ای می‌ساخت و تا می‌توانست شکار می‌کرد. برایان چند روز اول سفر با دوستان و همسفرهایش کیلومترها پیش رفت، شکار کرد و حسابی خوش گذراند. اگر همچنان روی دورِ شانس می‌ماند، می‌توانست با دست پر به خانه برگردد. اما دوستانش نمی‌خواستند به سفر ادامه بدهند و اعلام کردند تا همین جا بس است! برایان که از شکار راضی بود، با خودش گفت تنها می‌رود و چه بهتر چون تنها که باشد، شکارش را تقسیم نمی‌کند و گوشت بیشتری گیرش می‌آید.

دهم مِی از دوستانش خداحافظی کرد و مسیر برفی و یخی را به تنهایی در پیش گرفت. بیست ساعت به طرف جنوب شرق رفت تا بالاخره خسته شد. تصمیم گرفت استراحت کند. هوا هم تاریک شده بود و ادامه راه بیشتر از این می‌توانست خطراتی داشته باشد. برایان روزها به راه خود ادامه می‌داد و با تاریک شدن هوا، چادر می‌زد و بعد از خوردن غذایی مختصر و ساده، می‌خوابید. از کودکی بارها با پدرش برای شکار سفر کرده بود و در واقع شکارچی ماهری به حساب می‌آمد که از سه سالگی شکار را تجربه کرده و با فوت و فنهایش آشنا بود. ۱۲ مِی، بعد از اینکه هال بیچ را ترک کرد، کم کم بدشانسی شروع شد. برایان قصد داشت به آلونکهای متعددی که برای اقامت موقت ساخته بودند، سری بزند. خیالش راحت بود که دستگاه بی‌سیم خوبی دارد که حتی در مسافتهای دور هم آنتن می‌دهد و می‌تواند از موقعیت شکارچی‌های دیگر باخبر شود.

حالا به نخستین اقامتگاه رسیده بود. در راه احساس کرده بود کیسه خوابش افتاده اما هرچه چشم گرداند، چیزی ندید. بارش سبک شده بود برای همین فکر می‌کرد حدسش درست بوده. برایان جز همان بی‌سیم کوچک دستی هیچ راهی برای برقراری ارتباط نداشت که آن هم به سختی سیگنال می‌داد. راهی نداشت جز اینکه شب را در همان اقامتگاه سر کند و صبح، چاره‌ای بیندیشد. با دیدن نخستین بارقه‌های خورشید، تصمیم گرفت به راهش ادامه بدهد. به نظر این بهترین انتخاب بود. همان‌طور که سمت جنوب می‌رفت، زمینِ صاف و هموار به تپه‌های پیچ در پیچ و دره‌هایِ خطرناک تبدیل می‌شد. وجود صخره‌های تند و تیز این خطر را بیشتر می‌کرد که ماشین برف پیمای برایان لابه‌لای برف و یخ گیر کند و از کار بیفتد.

نگرانی برایان چندان هم بی‌مورد نبود. فردای آن روز، ماشین از کار افتاد. حالا برایان مانده بود تنها، بدون هیچ امکانات و تجهیزاتی. چاره‌ای نداشت. باید شب را همان جا سپری می‌کرد. شاید تا صبح معجزه‌ای رخ می‌داد و کمک از راه می‌رسید... کیسه خواب هم نداشت. چادر را برپا کرد. هوا بسیار سرد بود ولی برایان به خودش امیدواری می‌داد که می‌تواند با چراغ کوچک خوراک‌پزی تا صبح دوام بیاورد و یخ نزند.

***

وقتی برایان عازم سفر شد، همسرش **سامانتا** که او را خوب می‌شناخت، نمی‌دانست دوباره کِی همدیگر را می‌بینند. برایان زیاد سفر می‌کرد و گاهی مجبور می‌شد به دلیل اتفاقهای غیرمنتظره، برنامه سفرش را تغییر دهد برای همین رفتن به سفر دست خودش بود، اما بازگشت نه. سامانتا بعد از سالها زندگی با شوهرش خوب می‌دانست که سفر بخصوص شکار در این منطقه قانون خودش را دارد و هیچ برنامه از پیش تعیین شده‌ای سرش نمی‌شود. برنامه‌ها زود به زود تغییر می‌کردند و شکارچی ناچار بود بنا به شرایط و موقعیتهایی که پیش می‌آمد، در لحظه تصمیم بگیرد. سامانتای ۳۴ ساله که پنج دختر ۳ تا ۱۳ ساله داشت و حسابی سرگرم آنها بود، اطمینان داشت همسرش از پس هر مشکلی برمی‌آید. اما وقتی جمعه پانزدهم مِی از راه رسید و از برایان خبری نشد، نگرانی را تجربه کرد. کمی در اینترنت چرخید و در صفحه فیس‌بوک دوست و همسفر همسرش با پیغامی روبرو شد. رفیق صمیمی شوهرش پرسیده بود: «**کسی از برایان خبری دارد؟**» وقتی سامانتا این پیام را خواند، نگران شد و دلشوره گرفت. با مادر برایان تماس گرفت و گفت به‌شدت نگران است. او هم به دوستان پسرش زنگ زد و جریان را پرسید. از همان موقع عملیات پیدا کردن برایان آغاز شد.

چهار روز بعدی درحالی که برایان از تنهایی و سرما در رنج بود، تیمهای امداد و نجات شمال کانادا را جست‌وجو کردند. در این بخش از کشور که تراکم جمعیت خیلی کم است و طبیعت بسیار بی‌رحم و انتقامجوست، کوچکترین اشتباه می‌تواند به حادثه و مصیبت بزرگی تبدیل شود. و همین مساله، برایان را هم می‌ترساند. بارها از کسانی شنیده بود که بعد از خراب شدن ماشین برف‌پیما و گیر کردن در برف و سرما، ناپدید شده بودند. گروههای جست‌وجو کار خود را از نقاط مختلف شروع کردند. تعدادی از شکارچیان هم داوطلب شدند که هرچه سریعتر برایان را پیدا کنند. همه دنبال سرنخ و نشانه‌ای از شکارچی ماهری بودند که حالا خودش شکار طبیعت شده بود. با فرا رسیدن یکشنبه، دو هلیکوپتر به دو نقطه مهم و در واقع شاهرگ مسیر ارسال شد.

برایان چند دقیقه دیگر منجمد می‌شد. هیچ نیرویی نداشت. صدای پدرش در جانش پیچید: گودال برفی بکَن! انگار دستهای پدرش بودند که به او کمک می‌کردند. خیلی سریع چاله را کند و پناه گرفت...

در خانه، سامانتا گویی عقل خود را از دست داده بود. لحظه‌ای می‌گفت راه بیفتد و خودش دنبال شوهرش بگردد. اما لحظه‌ای بعد به دخترها فکر می‌کرد و از خودش می‌پرسید به آنها چه بگوید؟ تمام روز دراز می‌کشید و می‌کوشید به خاطراتش با برایان فکر نکند اما مگر می‌شد؟ تک‌تک دیوارها و وسایل خانه گواه عشق آن دو بودند. به هر جا که می‌نگریست، لبخند برایان را می‌دید.

***



هفدهم ماه مِی برایان تصمیم گرفت از فرصت استفاده کند. آسمان آبی و هوا صاف شده بود و برای ادامه مسیر بهترین زمان بود. با خودش **جی.پی.اس** داشت اما باید آن را به ماشین برف‌پیما می‌زد تا کار کند. بی‌سیم هم کار نمی‌کرد ولی مطمئن بود تا ریپالس بِی و نزدیکترین پناهگاه، فاصله زیادی ندارد. عبور از مسیری پر تپه کار آسانی نبود اما برایان در نقطه‌ای قرار گرفته بود که انتخاب دیگری نداشت. اجاق خوراک‌پزی‌اش را درون چادر روشن کرد، آب جوش آورد و از حرارتش کمی گرم شد. اما سرما در تمام جانش رخنه کرده بود و این حرارت، تنها نوکِ سرانگشتانش را کمی گرم می‌کرد. مسیر دشوار بود و باید بارش را سبکتر می‌کرد وگرنه امکان داشت هنگام عبور از تپه‌ای حادثه ناگواری اتفاق بیفتد و جانش به خطر بیفتد. بی‌سیم، جی.پی.اس، چاقو و اسلحه شکار، اندک نان خشکی که برایش مانده بود و جعبه کمکهای اولیه... اینها تمام چیزی بود که برایان می‌خواست با خودش ببرد. کوله‌اش را پشتش گذاشت و مسیر باد را در پیش گرفت. کوشش می‌کرد آهسته پیش برود تا عرق نکند و خسته نشود. تا چند هفته دیگر آفتاب، برفها را آب می‌کرد اما در اواسط ماه مِی، دمای هوا هنوز زیر صفر بود. برایان آنقدر رفت تا اینکه تاریکی شب مانع ادامه مسیر شد. به جایی رسید که توده‌ای برف روی هم تلنبار شده بود. با چاقوی شکار مشغول کندن غاری کوچک شد. هنوز حرفهای پدرش را خوب به خاطر داشت. یک روز سرد در چنین موقعیتی گرفتار شده بودند و همان لحظه، پدرش غار برفی حفر کرد و تمام شب را آنجا سپری کردند. گویی حالا دست پدرش بود که داشت غار حفر می‌کرد. صدای پدرش در گوشش طنین‌انداز شد که به پسرش می‌گفت نگران نباشد، خیلی زود نجات پیدا می‌کند و همه چیز به خوبی تمام می‌شود. آنقدر برف کند که بدنش به‌راحتی درون غار جا شد. برایان کمی نان خشک و آب خورد و درون غار برفی خزید و خوابید.

چند ساعت بعد، وقتی از خواب بیدار شد کاملاً سرحال بود و آماده رفتن. از پدرش انرژی گرفته بود. اما ادامه مسیر دشوارتر از قبل بود. برایان با صدای بلند با خودش حرف می‌زد و روحیه می‌داد تا ادامه آن راه دشوار و پرپیچ و خم برایش آسانتر شود. از تپه‌ای به تپه‌ای دیگر و از صخره‌ای به صخره‌ای دیگر می‌رفت. وسطهای روز، صدای هواپیما شنید. برایان چندبار دست تکان داد و با فریاد کمک خواست. هواپیما به طرف شمال رفت. برایان ناامید نشد و باز هم فریاد زد و کمک خواست. هواپیما دور زد و برگشت. برایان فهمید هواپیما، دنبال او می‌گردد. تفنگش را در هوا تکان داد به این امید که برق فلز توجه آنها را جلب کند. اما فایده‌ای نداشت. بی‌سیم هم سیگنال نمی‌داد. آن شب برف آنقدر جمع نشده بود که برایان بتواند برای خودش پناهگاهی دست و پا کند. از این طرف و آن طرف مقداری برف جمع کرد و گوشه‌ای تلنبار کرد. اجاق کوچک خوراک‌پزی هم نمی‌توانست وجود یخ‌زده برایان را گرم کند. از نانهای خشک هم چیز زیادی نمانده بود. برایان مقداری نان و برف خورد، سرش را بین دستهای منجمدش گرفت و به خواب رفت. فردا صبح از سرما بیدار شد. بدنش کاملاً می‌لرزید و دندانهایش بهم می‌خورد. روز بدی بود. برف می‌بارید و بادِ سردی می‌وزید و برایان به‌سختی می‌توانست تا چند قدمی‌اش را

بقیه در صفحه ۴۹

داستان زندگی

آن دو نفر...

محسن طیّب

Tayebakbarzadeh1234@yahoo.com

تمامی اسامی مستعار امّا داستان کاملاً واقعی است

بر اساس سرگذشت؛ مهبد و بهناز



خبر ازدواج **مهبد** و **بهناز** همه را خوشحال کرد جز آن دو نفر ...!

همانطور که همه می دانستند بهناز فقط به عشق صادقانه مهبد با او ازدواج کرده بود نه برای پولش. غیر از آن دو نفر...!

همه خبر داشتند بهناز فقط به خاطر آرزوهای قلبی اش با مهبد ازدواج کرده نه به خاطر ثروتش .غیر از آن دو نفر که پدرومادر مهبد بودندو از روز اول با این ازدواج مخالفت کردند و به پسر شان می گفتند :"تو موقعیتهای بهتری داری پسر...دلت را به چی این دختر شاعر مسلک خوش کردی؟"

شاید تنها قضاوت درست آن دو نفر در موردعروسشان همین عبارت "شاعر مسلک"بود. بهناز واقعاً شاعر نبود اما عاشق شعر بود و همه زند گی اش با هنر می گذشت.خودش هم ادعای هنرمند بودن و شاعر بودن را نداشت.نقاش بود و تخصص نقاشی کودکان بود و به همین خاطر بعد از اینکه دانشگاهش را تمام کرد،با اینکه خانواده اش نمی توانستند به او کمک مالی کنند،دختر جوان و زیبا به هر سختی بود توانست خانه ای را اجاره و آنجا را تبدیل کند به کلاسهای آموزش نقاشی برای کودکان...پدر بهناز کارمند باز نشسته بود ومادرش خانه دار ،خودش هم بچه درسخوانی بود و خیلی راحت در دانشگاه ودر رشته مورد علاقه اش "هنر" و با گرایش نقاشی قبول شد.او که دختری زیبا و با شخصیت بود ،در همان دوران دانشگاه و از بین همکلاسیهایش عشّاق سینه چاک کم نداشت و بارها به صورت مستقیم یا غیر مستقیم به او پیشنهاد ازدواج دادند. همانطور که خانواده اش نیز چند خواستگار خوب حتی ثروتمندتر از خانواده مهبد برایش پیدا کردند ،اما او همان پاسخی را به خانواده اش می داد که بارها به دختران هم دانشکده ای اش که واسطه و پیغام آور پسران دانشگاه می شدند داده بود :ازدواج که خریدن تخم مرغ شانسی نیست که چشمت رو ببندی و یکی از داخل جعبه انتخاب کنی و به هر اسباب بازی که نصیبت شد ،دلت رو خوش کنی .وقتی برای خریدن یک مانتو یا یک کت و شلوار همه بوتیکها رو زیرو رو می کنی،در مورد انتخاب همسر باید وسواست بیشتر باشه !من نمیگم این خواستگارهایی که دارم آدمهای بدی هستند ،اما من یا ازدواج نمی کنم یا به مردی بله میگم که همیشه آرزوم بوده ،مردی که هنر رو بشناسه،عاشق شعر و فیلم و موزیک باشه تا بتونی در لحظاتی که دلت گرفته ،از زبانش شعر بشنوی ،یا برات موسیقی بنوازه ،یا در مورد آخرین فیلمی که دیده حرف بزنه و...

اینطوری بود که "بهناز" تک تک خواستگارانش را رد کرد.حتی والدینش نگران بالا رفتن سنش هم بودند و...تا اینکه در ۳۲ سالگی مردی را یافت که همه آنچه را که آرزو می کرد یکجا در وجودش پیدا کرد .مهبد که تنها فرزند خانواده ثروتمندش بود ،جوانی خوش قیافه هم بود .آنقدر جذاب و خوشتیپ که خیلی از دخترها آرزویشان این بود که چنین شوهری نصیبشان شود ،حتی اگر پول و ثروت پدرش را نداشته باشد.

مهبد که تنها فرزند خانواده ثروتمندش بود ،از همان دوران نوجوانی معنی "مورد توجه بودن"را به خوبی درک کرد؛در خانواده و فامیل به خاطر "یکی یکدونه"بودنش برای همه عزیز بود و تحویلش می گرفتند .در بیرون از خانه نیز مخصوصا از آغاز جوانی ـ جذّابیت و چهره سینمایی اش توجه همه را جلب کرد!او که می دانست خانواده اش و مخصوصاً پدر کارخانه دار و ثروتمندش برای اینکه خار به پایش نرود حاضرند او را لای پنبه بزرگ کنند ،از همان دوران نوجوانی رفت دنبال کار های هنری .حتی وقتی از دیگران این جمله معروف را می شنید که نصیحتش می کردند:"شعروموسیقی که نون و آب نمیشه..."چون مأخوذ به حیا بود پاسخی به این حرفها نمی داد ،اما با خودش فکر می کرد :"نان و آب که هست ...،ولی من عاشق هنرم".راست هم می گفت .

مهبد می دانست که هرگز نیاز مالی پیدا نخواهد کرد ،به همین خاطر خیلی زود در حلقه های هنری محله و شهرشان عضو شد ،او هم نواختن یک ساز را آموخت ،هم با همه وجودش عاشق شعر و ادبیات بود،طوری که محفوظاتش و شعرهایی را که از حفظ می خواند از او یک هنرمند ساخت .اطلاعاتش در مورد ادبیات معاصر هم آنقدر بود که بتواند در هر مجلسی صاحب اعتبار شود ،تا جایی که کم کم در بسیاری از مجالس هنری دعوتش می کردند و او برای حضار ،یا ساز می زد یا شعر می خواند !

اما مهبد یک آرزوی هنری دیگرهم داشت و آن هم "خواننده شدن "بود ، که از این هنر بی بهره بود .یعنی صدای خوبی نداشت ،با این حال چون خوشتیپ و جذّاب بود و پولدار ،هر جا که می خواند برایش کف می زدند و تحویلش می گرفتند و...تا آن روز که دختری زیبا برایش دست نزد و منتقدش هم شد !

یکی از دوستان "بهناز" که می دانست تعداد شاگردان کلاسهای آموزش نقاشی او آنقدر زیاد نیست که با شهریه اند کشان بتواند اجاره دفتر و هزینه های جاری را بپردازد ،به همکلاس قدیمی اش پیشنهاد جالبی داد و گفت :تو که کلاسهات صبحها و نهایتاً عصرها برگزار میشه ،من هم چند تا دوست دارم که شب شعرو مراسم هنری برگزار می کنند و چون صاحب مکان پول زیادی ازشون می گیره ،مدّتیه دنبال مکانی بهتر و ارزانتر می گردند،فکر کنم از اینجا خوششون بیاد.

همین اتفاق هم افتاد و دوستانِ دوستِ "بهناز" وقتی دفتر مناسب او را دیدند و فهمیدند" دندان گرد "هم نیست و خودش هم عاشق شعر و موسیقی است ،مراسم هنریشان را در دفتر بهناز اجرا می

کردنـد ،اینطوری هم مخارج او کم می شـد و هم وقتش را با هنر می گذراند.
یک ماهی گذشـت و چند مراسم برگزار شد ،تا آن روز غروب که بهناز متوجه شد که برگزار کنندگان مراسم،شور و شوق وجنب و جوش بیشتری دارند. وقتـی هم دلیلش را پرسـید گفتند:"قـراره مهبد بیاد"...بهناز قبلاً اسـم مهبد را شـنیده و چند بیت شـعر او را هم از زبان دوسـتانش شـنیده بود ،اما شاعرش را ندیده بود .
تا آن روز غروب که مهبد آمد و اتفاقاً شعر جدیدی را هم که سـروده بود خیلی به دل مدعوین نشست و بهنـاز هم چند بار احسـنت گفت و بعد هم نوبت به نواختن موسـیقی رسید که اینجا هم "بهناز" هنر پنجه های آن جوان خوش قیافه را تحسین کرد و... وسـپس نوبت به هنرنمایی حنجره ها رسید و چند نفری خواندند و سـر انجام نوبت مهبد رسـید که خوانـد و مهمانان هم حسـابی برایش کف زدند و بیشـتر از بقیه تحویلش گرفتندو...که ناگهان بهناز گفت:"مـن نه به عنـوان میزبان، که فقط مثل یک مخاطب عادی نظـرم رو میگم ؛آقـا مهبد عقیده مـن اینه که شـما بهتره با همون اشـعار زیبا و هنر نوازندگیتـون جمع رو خوشـحال کنیـد ،چون به نظر من شـما با حنجره تون ،بـه هنرهای دیگرتون لطمه می زنید !"
همان قدر که مدعوین و بقیه هنرمندان از شـنیدن ایـن صراحت لحن بهناز شـاکی و حتـی بعضی ها معترضش شدند،مهبد ده برابر بهتزده شد !
او اصلاً عادت نداشت جز "به به و احسنت "بشنود ،چه برسـد به اینکه کسی منتقدش باشد ،آن هم با این شدت و بی پروایی !
امـا بهناز بی آنکـه به غرولندهـای فداییان مهبد اهمیـت بدهـد ،همچنان بر نظریه اش پافشـاری می کـرد !بهناز بعدها گفت:"مـن به هر چی گفتم اعتقاد دارم ،امااگر میدونستم تو اون مجلس "عمه مهبد"نشسته ،اونقدر تلخ حرف نمی زدم...!"
ایـن در حالـی بود که نظـر "عمه زیبـا" در مورد حرفهای شـجاعانه دختری که برای اولین بار او را می دید متفاوت بـود و به برادرزاده اش گفت:"به این میگن یـک هنرمند واقعـی ...،چون بر خلاف بقیه نه به ماشـین مدل بالات نمره داد ،نه به چهره سینماییت!"
مهبد هـم بعدها گفت : "نمی دونـم که اون لحظه اینکـه برای اولین بار یکنفـر اونطوری ضایعم کرد توجهم به اون دختر جلب شـد یا به خاطر حرفهای "عمـه زیبا" که همیشـه صادقانـه نظرش رو می گفت ؟"شاید هم زیبایی بهناز کار خودش را کرده بود.هر چه بود این قدم اول آشـنایی آنها بود .چرا که در پایان مراسـم و پرسشهای "مهبد" و سوالات بهناز ،باب آشنایی آنها باز شد و از همان لحظه اول پسر هنرمند حس کرد این دختر با بقیه تفاوتی دارد ،همانطـور که برای بهناز جالب بـود که "مهبد"با صمیمیت به حرفهایش گوش داد !
فردای آن روز مهبد به بهانه تشـکر بابت میزبانی بـه بهناز تلفـن زد و چند روز بعد هـم او را به یک مجلس شـعر دیگر دعوت کـرد و... حالا بهناز هم احسـاس می کرد در دلش اتفاقاتـی دارد رخ می دهد.مخصوصـاً که "عمه زیبا" هم به شـکل غیر محسـوس در شکل گیری این عشق موثر بود ؛این همان چیزی بود که آن دو نفر نمی خواستند !
پـدر و مادر مهبـد که در دنیای خودشـان و برای پسرشـان خوابهای طلایـی می دیدنـد و معتقد بودند"مهبد باید با دختری از خانواده های اشراف ازدواج کنه..."حـالا کـه می دیدنـد بهناز از طبقه متوسط اسـت، بدون اینکه به بقیه ارزشهای دختر جوان فکر کنند ،از همان روز اول ساز مخالف را کوک کردند و حتی بـا عمه زیبا دعوا راه انداختندو...،اما عمه خانم بدون توجه به این حرفها آنچه را درست می پنداشـت دنبال می کرد .مهبـد هم که روز به روز بیشتر عاشـق بهناز می شد با همه مخالفتهای خانـواده اش مخالفت می کرد و...تا بالاخره پس از حدود هشت ماه با هم ازدواج کردند؛اما آن دو نفر هنوز شاکی بودند !
نیاز نبود از بهناز بپرسـی خوشبختی یا نه ؟چرا که چشـمان این زن جوان و رفتارش ،خوشـبختی را فریاد می زد.مهبد هر شـب کنارش می نشسـت و برایش سـاز می زد و شـعر می خوانـد و...و این اوج خوشبختی بهناز بود .درست مثل مهبد که می گفت :"هیچوقت اینقدر خوشحال نبودم ."
امـا آن دو نفر ول کن ماجرا نبودنـد و آنقدر دنبال فرصـت بودند تا بهترین موقعیت نصیبشـان شـد ؛افسـون که دختر یکی از دوسـتان قدیمیشان بود و سـالها قبل به خارج رفتـه و ازدواج کرده بود،بعد از جدایی از شـوهرش ،به جای اینکه به ایران برگردد در یکی از شـبکه های ماهـواره ای ایرانیان آنطرف آب مشـغول به کار شـد و چون زیبایی خیره کننده ای هم داشـت ،توانست در چند آگهی و میان برنامه های کوتاه نقش آفرینی کند و...وحالا در ۲۹ سالگی به ایـران آمده بود تا از چند شـرکت تولیدی برای تلویزیونـش آگهی بگیرد و... که یک شـب وقتی به خانه برگشـت ومهمانان خانه شـان که با دیدن او ـماننـد خیلی از مردم دیگـر ـ با افتخار گفتند :"ما برنامه های تو را دیدیم افسون جان!"
افسون تشـکر کرد و چون قبلاً از زبان مادرش در مورد پسـر هنرمند این خانواده چیزهایی شـنیده بـود ،با لحنی متعجـب گفت :"واقعـاً مهبد حیف شـد .منظورم زندگی شخصیش نیست که میدونم خوشبخته ...!اما پسرتون صدای خوبی داشت و من برای آینده اش نقشه های خوبی کشیده بودم ...اما حالا دیگه دیر شـده!"همین جمله کافی بود تا "آن دو نفـر "به این نتیجه برسـند که :"چرا دیر شـده ؟مهبد هنوزم عاشق خوانندگیه افسون جان."البته که این حرف را بی حساب نمی گفتند.
یعنی مهبد هنوز در حسرت خواننده شدن بود ،اما بـه خاطر بهناز دنبالش را نمـی گرفت!لابد همان آرزوی مشهور شدن بود که وقتی چند روز بعد در منزل پدر و مادرش ـ که هر روز سری به آنجا می زد ـافسـون به او گفت:"مـی تونم یه آلبوم برات تهیـه کنـم !"مهبد طوری به شـوق آمد که همان شـب هزینه تهیه یک آلبوم را به افسون داد و چند هفته بعد وقتی سـی دی مهبد که در آن سـه ترانه خوانده بود بیرون آمد ،همه خوشـحال شـدند جز بهنـاز که می گفت:"یعنی منم باید مثل غریبه ها با انتشـار آلبومت از ماجرا خبردار بشـم ؟"هر چند مهبد با این توجیه که می خواستم سورپرایزت کنم ،سـعی کرد ناراحتی همسـرش را کم کند ،اما زن جوان که در همین مـدت کوتاه به ارتباط صمیمی شوهرش و خانم هنرپیشه شک کرده بود ،احساس کرد دارد در زندگـی اش اتفاقاتی رخ می دهد که البته احساسش اشـتباه هم نبود !مهبد بدون اینکه به اظهار نظر کارشناسـان موسیقی که صدایش را مسخره می کردند اهمیت بدهد ،همه حواسش به آنچه بود که افسون می گفت :"حیف که زنت اهل خارج اومدن نیسـت ،وگرنه در کمتر از یکسال به اوج شهرت می رسوندمت ...،مگه تو از بقیه چی کم داری ؟صدات که از اونها قشنگتره ...،چهره ات هم که دل همه رو میبره !"
مهبد خیلی زود فهمید چهره و هنرش دل افسون را برده !این را بهناز هم فهمید ؛آن روزی که سـرزده به خانه آمد و شوهرش و مهمان هنرپیشه اش را در آن وضع دید !بهناز تا چهار روز از در اتاقش بیرون نیامـد وبا هیچکس هم حرف نـزد ،اما وقتی "عمه زیبا "به سـراغش آمد ،آنقدر برایش احترام قائل بود که سر به سـینه اش گذاشت و اشک ریخت و درد دل کـرد و بعد هم بـر خلاف میلش نصیحت عمه خانم را پذیرفت که می گفت:"تمامش تقصیر اون افسـونگره ...تو که نباید به سادگی کوتاه بیای و زندگیت رو نابود کنی ؟امشـب بیا خونه من تا با بـرادرزاده احمقم حرف بزنیـم ،من مطمئنم مهبد پشـیمونه !"...عمه زیبا اما اشتباه می کرد ،یعنی از پشت پرده خبر نداشت که "آن دو نفر "از این اتفاق شـرم آور خوشحال هم هسـتند و به پسرشان می گفتند :"افسـون به خود ما گفته که عاشـق توئه و اگـر باهـاش ازدواج کنی و بری اونطـرف ،به اوج خوشبختی می رسونتت."
مهبـد هم این حرفها را بـاور کرده بود که وقتی آن شب به خانه عمه زیبا رفت واحساس کرد عمه خانم می خواهد آشتی کنان راه بیاندازد ،آنچه را بارها از زبان پدرو مادرش شنیده بود به زبان آورد.
ـعمـه جان بیخودی تلاش نکـن من فقط از روی هوس عاشـق بهناز شـدم ،وگرنه خودش هم می دونه که لقمه بزرگتر از دهنش برداشته !
همین جملـه کافی بود تا بهناز بگوید: "عمه خانم

بقیه در صفحه ۶۵

مسلم آژ

ناخوانده هایی از آخرین روزهای جنگ

وقتی برنامه دشمن را بهم زدیم



در این شماره گفتگویی داریم با محسن رضایی از رزمندگان دفاع مقدس و از او خواستیم از روزهای پایانی جنگ برایمان بگوید. روزهایی که سخت و دردناک بود و هیچگاه نمی توان آنها را از یاد برد و شاید اغراق نباشد که بگوییم دیگر آن نسل از فرزندان شجاع ایران را تاریخ به خود نخواهد دید. رضایی می گفت: این آخرین نبردمان بود. بعد از آن ما دیگر زندگی نکردیم و همچنان در حسرت گذشته و بودن در کنار دوستان و همرزمان خود ماندیم و البته یاد همرزمان شهیدمان به مالبخند می زند. او در ادامه از نبرد رزمندگان گردان عمار در آخرین روزهای جنگ با دشمن بعثی اینگونه خاطراتش را ادامه داد...

مقدمه: روز تلخ

روزهای عجیب و سرنوشت سازی بود که هیچ وقت از یادم نمی‌رود. با شروع اردیبهشت ماه سال ۱۳۶۷ بود کـه خبرهایی تلخ و ناگوار از جبهه‌های نبرد شـنیده می‌شـد که حکایت از سقوط شهر فاو وعقب نشینی رزمندگان از این شهر می کرد. من به محض شنیدن اخبار به سرعت عازم دوکوهه (مقر لشکر ۲۷محمد رسـول ا...) شدم و با نظر و دستور فرماندهـی به ماموریتی دو ماهـه رفتم تا در کنار رزمندگان لشکر ۴۱ ثارا... خدمت کنم. ماموریتم که در لشـکر ثارا... تمام شد، به دوکوهه برگشتم و این بار در کنار دوستانم در گردان عمار قرار گرفتم. البته در آن روزها همه جا سخن از پایان جنگ بود و رزمندگان نگران و سرگردان در دوکوهه لحظات سـختی را می گذراندند و با شنیدن خبرهای تلخ و ناگوار از حمله دوباره دشـمن بیقرار شـده بودند. ارتـش بعث هم از جبهه‌های غرب و جنوب دوباره از مرز گذشـته و برخی مناطق کشـور را به اشغال خود در آورده بود.

در این شـرایط بود که "**رضا یـزدی**" فرمانده گـردان عمار از نیروها خواسـت هرچه سـریعتر تجهیـزات و مهمات خـود را تحویـل بگیرند و با اتوبوسـها راهی فکه شـوند. نیروهای دشـمن در این منطقه در حال پیشـروی به داخل خاک ایران بودند. اتوبوسـها از شهر اندیمشـک که گذشتند، هنوز مسـافتی در جاده به سـوی پل کرخه نرفته بودیـم که با صحنه عجیب و غیرقابل باوری روبرو شـدیم. تعداد زیادی خودروهای ارتش به سـوی شـهر اندیمشک در حرکت بودند و ما همچنان در مسیرخلاف آنها پیش می‌رفتیم.

دو طـرف جاده هم مملو از سـربازان و درجه دارانـی بـود که پای پیاده، اسـلحه بـه دوش و با تجهیزات کامل حرکت می کردند.

گویـا جابجایی بزرگی از نیروهای نظامی انجام می‌شـد و ما به تصوّر آنکه یک لشـکر از نیروهای ارتش در حال رفتن به جبهه‌های غرب هسـتند به حرکتمان ادامه دادیم.

اتوبوسها به سـمت پل که پیچیدند با ترافیک سـنگینی از خودروهای سنگین و حمل نیرو مواجه شدیم که اجازه حرکت به ما را نمی‌داد. کامیونهایی که قبضه های توپ و آتشـبار حمـل می کردند و خودروهای نظامی مملو از سـرباز که با تجهیزات کامـل و مهمـات سـعی می کردند از پـل کرخه بگذرند. ما حدود ظهر بـود که از پادگان دوکوهه حرکت کردیم و حالا بعد از چهار سـاعت با کندی و دشـواری اتوبوسهایمان توانسته بودند پل کرخه را رد کننـد. یعنی مسـیری کـه در حالت عادی می‌توانستی آن را به مدت بیست دقیقه طی کنی!

هر طور بود با وجود همه مشکلات ده کیلومتری به سمت فکه حرکت کردیم و در هوای گرم تیرماه با آن حرکت لاک پشـتی خسته و کلافه سرانجام به یک باند اضطراری رسیدیم. پهنای جاده در این قسمت بیشتر بود و مسیر کمی باز شد که اتوبوسها در کنـار جاده توقف کردنـد. در اینجا بود که بعد از گفت‌وگو بـا نیروهای ارتـش فهمیدیم آنها در حال عقب نشینی هستند، چرا که ارتش صدام ۲۴ سـاعت قبل از آغاز حمله به فکّه با پخش اعلامیه توسـط هلی کوپتر و هواپیماهایـش و همچنین به وسیله رادیو اعلام کرده بود که به حملات شیمیایی وسـیع و بمبارانهای شـدید دسـت خواهد زد. ما حدود شصت کیلومتر با خط مقدم فاصله داشتیم.

به محض اینکه با نیروهای ارتش روبرو شدیم آنها از حملات شدید و بمبارانهای شیمیایی می گفتند و از سر دلسوزی می‌گفتند شما هم برگردید! حضور در عملیاتهای مختلف و پیروزی بر دشـمن بعثی، باعث شده بود که نیروهای گردان برای بازگشتن قانع نشـوند. به همیـن خاطر ما هم راه را بسـتیم تا از حرکـت نیروهای ارتش به سـوی پل کرخه جلوگیری کنیم، اما با سیصد رزمنده که ماموریت داشـتند هر چه سـریعتر با حملات خـود مانع از پیشروی دشـمن شوند قانع کردن آنها کار آسانی نبود. اینجاسـت کـه می گویم، آن روز به راسـتی یکی از سـخت ترین و تلخ‌ترین روزهایی بود که در دوران سـالها حضور در جبهـه تجربه می کردم به همین خاطر بعضی از رزمندگان از نیروهای ارتش خواسـتند تا حداقل خودرو، اسلحه و مهماتشان را تحویل دهند و سپس به سمت پشت جبهه حرکت کنند و با اجابت آنها ما با دو سه خودرو تویوتا وانت و مهمات که از نیروهای ارتش گرفته بودیم، دوباره حرکتمان را شروع کردیم.

تـا یـادم نرفته، بگویم که یک تویوتا نو سـفید رنـگ در اختیـار درجه داری بود کـه یک قبضه تیربار دوشـکا روی آن نصب شـده بود و در برابر اصرارهای ما مبنی بر تحویل خودرو گفت: خودم با ماشین تا هرجا بگویید خواهم آمد اما آن را تحویل نمی‌دهم و این درجه دار تا آنجایی که حتی ما انتظار آن را نداشتیم، همراه و همگام‌ما شد. یاد آن روزها به خیر!

وقتی نمی‌شود که نمی‌شود

ما چند کیلومتری در جاده به سوی فکه حرکت کردیم طوری که دیگر نشـانی از نیروهای خودی نبـود و با توجـه به فاصله زیادی کـه تا خط مقدم داشـتیم، نمی‌دانسـتیم نیروهای دشـمن تا کجا پیشروی کرده‌اند و چه وقت با آنها روبرو می‌شویم. هوا که تاریک شـد خودروها بـا چراغ خاموش به حرکتشان ادامه دادند.

در این منطقه کـه حدود ۲۵۰۰ کیلومتر مربع مساحت داشت و در شروع جنگ به اشغال ارتش عـراق در آمده و با جانفشـانی دلاور مردان ایران در عملیات فتح المبین آزاد شـده بود، اکنون یک گردان نیرو می کوشید تا راه پیشروی دشمن را سد کنـد. منطقه ای که علاوه بـر ارتفاعات دارای تپه هـای ماهور و بعضاً غیر قابل عبور بود و ما هم هنوز نمی‌دانستیم کی و در کجا با نیروهای دشمن روبرو خواهیم شد.

از دوراهی عین خوش به سمت تنگه ابوغریب که حرکت کردیم با دیدن گلوله های منوّر دشمن بـر فراز تنگه فهمیدیم فاصلـه چندانی با نیروهای دشمن نداریم. اتوبوسها در ابتدای تپه های منتهی به تنگه ابوغریب نیروها را پیاده کردند و خودشان باز گشتند.

سـاعت ۱۱ نیمه شـب را نشـان مـی‌داد که "کوثـری" فرمانـده لشـکر ۲۷ همـراه "محمـد جوانبخت" از مسـئولین واحد اطلاعات و عملیات

و چند نفر دیگر به ما پیوستند. کوثری با اطلاعات جدیدی که داشت تا حدودی از وضعیت استقرار نیروها بهتر با خبر بود.

بنابراین به درخواست جوانبخت من برای شناسایی مختصری از وضعیت دشمن راه افتادم تا برای حمله غافلگیرانه نیروهای گردان، اطلاعاتی از سنگرها و مواضع نیروهای بعثی بیاورم.

ادامه بمبارانها بعد از آتش بس

با کمی فاصله در امتداد جاده بود که وارد تنگه شدم و به سوی انتهای آن حرکت کردم. وجود چند دستگاه کامیون نظامی ارتش که داخل تنگه منهدم شده بودند حکایت از بمباران شدید جنگنده های دشمن می کرد که با ناراحتی از کنار آنها گذشتم و با استفاده از تاریکی شب و در احتیاط کامل خود را به انتهای تنگه رساندم و از رودخانه خشک فصلی که چند لوله بزرگ جریان آب را از آن عبور می کرد و به صورت پل در آمده بود، رد شدم و می‌دانستم ادامه رودخانه به محلی که نیروهای دشمن در آنجا مستقر هستند، می رسد که محل مناسبی برای پوشش حرکت رزمندگان بود. در فاصله یک کیلومتری رودخانه هم نیروهای متجاوز بعثی یک خاکریز نعلی شکل مقابل کوه و جاده احداث کرده بودند. ابتدا و انتهای خاکریز آنها به یال کوههای دو طرف تنگه ابوغریب نزدیک می‌شد، اما به آنها متصل نبود. تعداد زیادی تانک هم با نور افکنهای روشن در پشت خاکریز مستقر بودند و نیروهای بعثی از ترس آنکه در داخل تنگه در کمین رزمندگان قرار نگیرند، با فاصله از تنگه اقدام به احداث خاکریز کرده بودند و شاید هم به دلیل پیشروی با نیروهای زرهی و مکانیزه می‌خواستند، در صورت درگیری در دشت صاف بتوانند حملات ما را درهم بکوبند.

تا دهانه تنگه به شناسایی ادامه دادم و نیروهای دشمن درست روبروی تپه حدود چهار کیلومتر گسترش یافته بودند.بعد از شناسایی مواضع دشمن با احتیاط و بدون جلب توجه آنها بازگشتم و اطلاعات به دست آمده را به فرماندهی گزارش کردم.

فرماندهی لشکر با توجه به گزارش و نحوه آرایش نیروهای دشمن فهمید که میدان مین جلوی خاکریز ایجاد نشده و سنگرهای آنها پناه محکمی ندارد. بنابراین تصمیم گرفته شد با توجه به محدودیت زمانی و قبل از روشن شدن هوا از داخل تنگه به سوی خاکریز دشمن پیشروی کنیم و در یک حمله سریع و غافلگیرانه خاکریز نعلی شکل را به تصرف خود در آوریم.

یک گروهان از یال سمت راست باید خود را به امتداد خاکریز می‌رساند و گروهان دیگر از یال سمت چپ اقدام به حمله می کرد. گروهان سوم با عبور از داخل لوله هایی که در زیر پل بود از روبرو به مواضع و سنگرهای دشمن یورش می‌بردند.

از داخل رودخانه که رد شدیم به دلیل کوتاه بودن مسیر به سرعت با نیروهای دشمن درگیر شدیم و نورافکن روشن روی تانکها و شلیک گلوله های منور توسط دشمن محوطه کوچک جلوی تنگه را همچون روز روشن کرد.

حالا اما درگیری با دشمن به اوج خود رسیده بود و رزمندگان با شلیک موشکهای آر پی جی و گلوله های تیربار خاکریز و سنگرهای دشمن را یکی یکی هدف قرار می‌دادند و فریاد ا... اکبر و یا حسین (ع) رزمندگان در میان صدای گلوله و انفجار می‌پیچید. البته تیربارهای دوشکای دشمن هم بیکار ننشسته بود و زوزه کشان به سوی رزمندگان شلیک می کردند و لحظه ای قطع نمی‌شد، اما رزمندگان بدون هراس از گلوله های دشمن همچنان تلاش می کردند به خاکریز و مواضع نفوذ کنند و سنگرها را درهم بکوبند.

حدود بیست دقیقه ای از شروع درگیری می گذشت و نیروهای بعثی با تمام توان شلیک می کردند وصدای شلیک تیر مستقیم تانکها و انفجار خمپاره و گلوله های دشمن در فضای منطقه پیچیده بود و دقایقی که می گذشت، چند رزمنده جان بر کف در زیر رگبار گلوله های دشمن از روی زمین بلند می‌شدند و چند قدمی پیش می‌رفتند



از راست نفر دوم رضایی در کنار همرزمان واحد اطلاعات و عملیات

و با اسلحه کلاش و موشک انداز آر پی جی به سوی مواضع دشمن شلیک می کردند و لحظاتی بعد برخی از آنها در زیر آتشباری دشمن پرپر می‌شدند و روی زمین می‌افتادند.

در میان جهنمی از آتش و خون بود که رزمندگان هرچه در توان داشتند در زیر آتش و گلوله دشمن به کار گرفتند، اما نشد که نشد تا روزنه یا شکافی در میان سد دفاعی دشمن ایجاد کنیم.

دیگر آن فریادهای خروشان ا...اکبر که حکایت از پیشروی رزمندگان داشت، کمتر شنیده می‌شد و جای آن را آه و ناله های مجروحان گرفته بود که با گفتن یا مهدی (عج) و یا زهرا (س) برای تحمل درد و رنج از عمق وجودشان بیرون می آمد و در فضای غم زده صحنه نبرد می‌پیچید. گهگاه با شلیک گلوله و موشک آر پی جی از سلامت اندک نیروهای باقیمانده آگاه می‌شدیم، اما به دنبال آن شلیک گلوله های تیربار دشمن بود که پیکر شهید و یا مجروح نیمه جانی را هدف قرار می‌داد. گلوله باران شدید و انفجار پیاپی خمپاره و تیرمستقیم تانکها باعث شد که رزمندگان نتوانند مواضع و سنگرهای دشمن را تصرف کنند.

لحظه های باور نکردنی

هوا کم کم در حال روشن شدن بود که نیروهای باقیمانده و مجروحانی که توان حرکت داشتند کشان کشان و سینه خیز خود را به پل رساندند و با عبور از داخل لوله های پل به سمت بالای ارتفاع به راه افتادند. نیروهای دشمن که متوجه محل استقرار رزمندگان شده بودند هم با آتشباری شدید و بی‌امان می کوشیدند رزمندگان را از منطقه عملیاتی دور کنند. آتش گلوله های توپ و خمپاره از آسمان می‌بارید و باید مجروحان را در داخل شیاری که حدود صدمتر عقب تر از پل بود، می‌رساندیم.

رضا یزدی فرمانده گردان عمار به دلیل شهادت و مجروح شدن بخشی از نیروهایش از دیگر فرماندهان می‌خواست نیروهای باقیمانده را هرچه سریعتر برای حملات دشمن آماده کنند. او بعد از قطع کردن ارتباط بی‌سیم رو به من کرد و از وضعیت چند نفر از همرزمان و از جمله برادرش که هنوز از نزدیکی خاکریز دشمن بازنگشته بودند جویا شد که من فوراً برای بررسی وضعیت آنهادوباره به سوی مواضع دشمن حرکت کردم.

حدود ۲۴ ساعت حرکت و بیخوابی و جنگ و نبرد با دشمن در این هرم گرمای تیرماه که با بالا آمدن خورشید غیرقابل تحمل تر می‌شد، رزمندگان گردان عمار را خسته کرده بود.

جنگجویانی که بدون مهمات، تشنه و گرسنه، با مجروحانی که در اطرافمان روی زمین افتاده بودند به گردانی بی‌یال و کوپال تبدیل شده بودند و حالا باید با تمام توان و تا پای جان در برابر حملات دشمن مقاومت می کردند. در این میان تعدادی از مجروحان توانستند قبل از پیشروی نیروی زرهی دشمن خود را از مهلکه دور کنند و به ما بپیوندند، ولی از بخت بد ارتباط ما با عقبه و فرماندهی لشکر قطع شده بود برای همین پیشنهاد انفجار پل را به فرمانده گردان دادم تا شاید بتوان حرکت و پیشروی دشمن را کند کرد.

می دانستیم انتظار و رسیدن نیروهای کمکی

بقیه در صفحه ۴۱

Maryanikpour@gmail.com
مترجم: مریم نیک پور

کلکی که ما را دوست داشتنی می کند

ناخودآگاه مغز را جدی بگیرید

از توانایی مغز بارها شنیده‌ایم. دانشمندان هم با تحقیقها و پیشرفتهای علمی، هر روز دریچه جدیدی را به روی این دریای بی‌پایان و بی‌عظمت می‌گشایند و بیش از پیش به این نتیجه می‌رسند که خلقت انسان به گونه‌ای رقم خورده کـه مغـز، یکی از اجزای مهـم و حیاتی بدن ما، چنان ظریـف و پیچیده و در عین حال خارق‌العاده باشـد که کشـف رموز آن سالها زمان بخواهد. تصور کنید همین حالا که این گزارش را می‌خوانید، می‌دانید در مغز و ذهن شـما چه اتفاقی می‌افتد. این شـاید بیشـتر یک شـوخی به نظر برسـد تا حقیقت علمـی، زیرا بیشـتر زندگی ذهنی ما در ناخـودآگاه اتفاق می‌افتد؛ پس باید پرسید افکاری که من و شما از آن اطلاعی نداریم، چگونه زندگی ما را اداره می‌کنند؟ آیا می‌توان این توانایی پیچیده و اسـرارآمیز را طوری به خدمت گرفت که به آسانتر شدن زندگی ما کمک کند؟

این گزارش را بخوانید تا با بخش دیگری از توانایی‌های مغز آشنا شوید.

فکر کردن در حال خواب

شاید برای شما هم اتفاق افتاده که قرار است پنج صبح برای کاری بیدار شوید اما نمی‌دانید چرا قبل از اینکه زنگ سـاعت به صدا دربیاید، خودبه‌خود بیدار می‌شـوید؟ نتایـج تحقیق محققان از سـال ۱۹۹۹ نشـان داده که این مسأله چندان هم اتفاقی نیست. محققان آلمانی ۱۵ داوطلب را به سه گروه تقسـیم کردند و سه شب، هر بار نیمه‌های شب به



تختخواب فرستادند. محققان به گروه اول گفتند ۹ صبح بیدارشـان می‌کنند و این کار را کردند. یک بار هم گفتند ۹ صبح بیدارشـان می‌کنند اما شش صبح آنها را بیدار کردند. به گروه سـوم هم گفتند سـاعت ۶ از خواب بیدارشان می‌کنند و دقیقاً این کار را سـرِ سـاعت انجام دادند. محققان دریافتند هورمون اِسـترس گروه سـوم از چهار و نیم صبح روبـه‌افزایـش رفت و آنها را کمی پیش از شـش صبح از خواب بیـدار کرد. در نتیجه این داوطلبان بدون اینکه بخواهند، قبل از شـش صبح از خواب بیدار شـدند. محققان اینگونه نتیجـه گرفتند که، ناخودآگاه ما هشدار بیولوژیکی دارد که این وظیفه را انجام می‌دهد. یعنی در مواقع حسـاس، درست مثل ساعت کوکی عمل می‌کند.

محققان می‌گویند، این توانایی در تکامل انسان نقش مهمی داشـته. اگر در زمان خواب نتوانیم به محیط اطرافمان نظارت و کنترل داشـته باشـیم بسیار آسیب‌پذیر و بی‌دفاع می‌شویم و ممکن است خطرات زیادی ما را تهدید کند.

بهتر اسـت بگوییم مغز مـا در هنگام خواب بـه طور کامل خاموش نمی‌شـود بلکه در حالت آماده‌باش قرار می‌گیرد. برای همین اسـت که برخی صداها مثل شنیدن نامی آشنا همانند اسم خودمان، ما را از خواب می‌پراند.

بـا این حال، نظـارت دفاعی تمام شـب ادامه نمی‌یابـد. محققان در سـال جـاری تحقیقی انجام داده‌اند که نشـان می‌دهد بااینکه مغز در وضعیت REM (حرکت سـریع چشم) واژه‌هایی را که کمی پیشـتر شـنیده بود به یاد می‌آورد، وقتی به خواب کامل فرو می‌رود، از این یادآوری خبری نیسـت و در واقع مغز کاملاً خاموش می‌شود. مغز این کار را می‌کند تا بتواند خاطرات آن روز را پردازش کند. در خواب عمیق، ادراک ما نسبت به محیط اطراف به شدت کاهش می‌یابد.

تصمیم‌گیری

اگـر مطمئـن هسـتیم کـه ناخودآگاه بسـی کاردرست اسـت، بهتر نیسـت تصمیمهای مهم زندگی را به ناخودآگاه بسـپریم؟ محققان سـالها پیش ایـن موضوع را مطرح کردنـد و البته خیلی زود طرفداران زیادی پیـدا کرد. محققان گروهی را انتخـاب کردند که می‌خواسـتند مثلاً درباره خرید خانه تصمیم بگیرند. سپس حواس این افراد را پـرت کردند و به این نتیجه رسـیدند که پرت شدن حواس این گروه پیش از اینکه تصمیم بگیرند، باعث شـده بود بهتر عمل کنند و نتیجه بهتری هم بگیرند. دلیلش هم این بود که ناخودآگاه می‌تواند ورای ظرفیـت محدودِ حافظه‌ی مشـغول ما عمل کنـد بنابراین به‌خوبی از پـس پردازش اطلاعات بیشتر در لحظه برمی‌آید.

این ایده بسـیار جـذّاب و البتـه کاربردی به نظر می‌رسـید اما محققان تحقیقات دیگری انجام دادنـد تـا نتیجه اولیـه را اثبات کننـد ولی موفق نشـدند. بااین حـال، همچنـان روی فرضیه خود اصرار داشـتند. گروهی هم می‌گویند ناخودآگاه ما هنـگام پردازش اطلاعات خلاقیّت زیادی دارد نه در تصمیم‌گیری. ناخودآگاه قادر اسـت اطلاعات مختلف و غیرهمسـان را از نواحی مختلف مغز به لوب قدامی برساند بدون اینکه در آنها هیچ اختلالی به‌وجود بیاید. بنابراین چندان عجیب و غیرعادی نیست که ناخودآگاه ما بسی خلّاق است و همیشه ایده‌هـای بکر و نویـی دارد و آنها را به خودآگاه ما منتقل می‌کند. محققان دانشـگاه **فیلادلفیا** عقیده دارند، ایده و فکری که در چنین شـرایطی به سر ما می‌زند، بسیار خلاق و کاربردی خواهد بود.

محققان فیلادلفیایی در تحقیق خود به نکته مهم دیگری هـم پی برده‌اند، اینکه بعضی از ما بیشـتر از بقیـه ایـن توانایی را داریم. یعنـی مغز برخی از ما طوری سـاخته شـده که در لحظه «آهان» بهتر



و درسـت‌تر تصمیم می‌گیریم. محققان می‌گویند هیچ راهی وجود ندارد که مغزمان را عادت بدهیم در حالت ناخودآگاه برای مشـکلات و مسائل مهم زندگـی تصمیم‌گیری کند. تنها توصیه این اسـت که وقتی با مشـکل و مساله‌ای سـر و کله می‌زنیم، لحظه‌هایـی بی‌خیال همه چیز شـویم شـاید مغز،

ناخودآگاه تصمیمِ درست‌تری بگیرد.

رمزگشایی سیگنالهای اجتماعی

تا حالا عشق در یک نگاه را تجربه کرده‌اید؟ یا دیدن غریبه‌ای در اتوبوس به شما حس بدی داده در حالی که دلیلش را نمی‌دانید؟ جواب این سوالها خیلی ساده است. دلیلش این است که ناخودآگاه ما مدام در حال قضاوت سریع است و جالب‌تر اینکه، اغلب این قضاوتها دقیق و درست هستند. محققان دانشگاه **استنفورد** در کالیفرنیا چند کلیپ بی کلام ۲، ۵ و ۱۰ ثانیه‌ای از چند استاد را به دانشجویان نشان دادند بعد از آنها خواستند استادان را بر حسب ویژگی‌های همچون کارایی و مهارت، اعتماد به نفس و صداقت رتبه‌بندی کنند. رتبه‌بندی دانشجویان با ارزیابی پایان ترم اساتید یکی بود و نکته مهم اینکه، دانشجویانی که فقط کلیپ ۲ ثانیه‌ای را دیده بودند، ارزیابی دقیقتر و درست‌تری داشتند. تحقیقات بعدی دانشمندان این نتیجه را تایید کرد. اما آنهایی که می‌خواهند این سطح از قضاوت را در خودشان تقویت کنند، باید بدانند که متاسفانه چنین امکانی وجود ندارد و این توانایی کاملاً ناخودآگاه است و در بعضی‌ها بیشتر از بقیه.

بعضی وقتها همه ما به این نوع قضاوت نیاز داریم. در یک تحقیق، به شرکت کننده‌ها به مدت یک ثانیه عکس صورت کاندیدای ریاست جمهوری آمریکا را نشان دادند سپس از آنها خواستند این چهره‌ها را بر اساس شایستگی رتبه‌بندی کنند. نتیجه تحقیق خیلی دقیق نشان داد کدام کاندیدا امکان پیروزی دارد. نتایج تحقیق بعدی نشان داد انسان قادر است در یک دهم ثانیه چنین قضاوتی داشته باشد آن هم به صورت ناخودآگاه. بااینکه ما به آسانی نمی‌توانیم در چهره خود تغییری ایجاد کنیم که ناخودآگاهِ طرف مقابل قضاوت مثبتی داشته باشد، **ناخودآگاه کلکی دارد که می‌تواند ما را دوست داشتنی جلوه دهد: تقلید!** روانشناسان دانشگاه لندن می‌گویند، با اینکه کار دشواری است، ما آگاهانه کوشش می‌کنیم زبان بدن دیگران را تقلید کنیم بااینکه نمی‌دانیم تقلید می‌کنیم چون طرف مقابل ناخودآگاه از ما خوشش می‌آید.

پیش‌بینی آینده

در هر لحظه، مغز اطلاعات زیادی را از این طرف و آن طرف می‌گیرد و آنها را پردازش می‌کند. برای پردازش چنین حجم وسیعی از اطلاعات، مغز مدام اطلاعات تازه وارد را با هر آنچه از قبل ذخیره دارد مقایسه می‌کند تا بتواند پیش‌بینی کند. مغز در حالی تمام این فعالیتها را انجام می‌دهد که ما کاملاً بی‌خبر هستیم.

شاید یک مثال ساده موضوع را برای ما روشن‌تر کند. نتایج تحقیقات مختلف نشان داده، وقتی ما منتظر صدا یا تصویری هستیم، مغز پیش‌دستی می‌کند و به قشر حسی مخ علامت می‌دهد. به زبان ساده، مغز همیشه از حواس ما یک قدم جلوتر است. همین توانایی به ظاهر ساده و پیش پاافتاده مغز کمک می‌کند حرف اطرافیان را بفهمیم. محققان می‌گویند: **«وقتی کسی حرفی می‌زند، مغز مدام فعال است و کوشش می‌کند صداها، کلمه‌ها و معنای آنها را پیش‌بینی کند.»** نتایج تحقیقات همچنین نشان داده‌اند، توانایی مغز در این زمینه بسی فراتر است.

مغز می‌تواند از یکی از حواس استفاده کند تا به حس دیگر کمک کند. وقتی به صدای ضبط شده‌ای گوش می‌کنیم که کیفیت ندارد، اگر قبلاً مشابه این کلمات را جایی خوانده باشیم، بهتر می‌شنویم و بهتر و راحت‌تر درک می‌کنیم. زیرا بخشهای حسی مغز، کلماتی را که می‌شنویم با کلماتی که خودش پیش‌بینی کرده، مقایسه می‌کند.

مغز حتی سیگنالهای حسی ارسال شده توسط بدن را پیشگویی می‌کند. به عنوان مثال، از مار می‌ترسیم چون مغز قبلاً ناخودآگاه شکل و ویژگی این خزنده را پردازش کرده است. اما این پیش‌بینی مشکلاتی را هم به دنبال دارد. به عنوان مثال، وقتی شعری را برای اولین بار اشتباه می‌شنویم، آن وقت اصلاح آن در ناخودآگاه بسیار دشوار است. رفتار کلیشه‌ای یکی از این مشکلات است. مثلاً مغز شکل و شمایل مار را پردازش کرده آن وقت ممکن است به خطا هر چیزی با شکل و شمایل مار را خطر تصور کنیم و رفتار و واکنش نامعقولی نشان بدهیم. محققان اما می‌گویند با وجود مشکلاتی این چنینی، پیش‌بینی و پیشگویی مغز، یک ویژگی بسیار مهم است و **اگر مغز این توانایی را نداشت، هر ماری را بی‌آزار می‌پنداشتیم یا به آتش دست می‌زدیم و می‌سوختیم.**

تنظیم روی دکمه خودکار

حتماً به این موضوع توجه کرده‌اید که ما بسیاری از کارهای روزانه را بدون اینکه فکر کنیم انجام می‌دهیم، به‌عنوان مثال چای درست می‌کنیم، رانندگی می‌کنیم، پیام می‌فرستیم و... برخلاف بسیاری از توانایی‌ها و استعدادهای ناخودآگاه مغز، اینها مهارتهایی هستند که باید ابتدا آموخته شوند تا مغز بعداً بتواند اتوماتیک آنها را انجام دهد.

محققان دانشگاه **ماساچوست** تحقیقی

اگر در زمان خواب نتوانیم به محیط اطرافمان نظارت و کنترل داشته باشیم بسیار آسیب‌پذیر و بی‌دفاع می‌شویم و ممکن است خطرات زیادی ما را تهدید کند



انجام داده‌اند که نشان می‌دهد ناحیه‌ای در مغز استریاتوم(جسم مخطط) مسئول شکل دادن عادتهای ماست. برای همین است که لازم نیست هربار موقع چای دم کردن یا رانندگی فکر کنیم و این فعالیتها را ناخودآگاه انجام می‌دهیم. این سیستم دو طرفه از طرفی یک مزیّت مهم دیگر هم دارد. دیگر لازم نیست روی تمام کارها و فعالیتهای روزانه تمرکز کنیم و طبیعتاً این انرژی برای کارهای دیگر ذخیره و مصرف می‌شود.

این ویژگی یک بُعد منفی هم دارد؛ باعث می‌شود معمولاً کارها را از روی عادت انجام دهیم و به مرور، رفتارها و حرکات ما رنگ و بوی عادت می‌گیرند بنابراین انعطاف‌پذیری ما کم می‌شود و به سختی می‌توانیم خلق و خو یا عادتی را ترک کنیم یا با رفتاری درست جایگزین کنیم. روانشناسان می‌گویند، دقیقاً به همین دلیل است که ترک عادتهای بد واقعاً دشوار و حتی غیرممکن است. مغز، دیگر آن لحظه تصمیم گیری را در اختیار ندارد و از روی عادت آن کار را انجام می‌دهد.

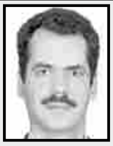
محققان دانشگاه ماساچوست اما می‌گویند با همه اینها، بخش کوچکی از کورتکس قدّامی همچنان آنلاین و فعال است. وقتی خطری پیش می‌آید، پا را روی ترمز فشار می‌دهیم و در لحظه حساس، به موقع و درست عمل می‌کنیم. و این مژده‌ای است برای کسانی که می‌خواهند عادت یا رفتار بد خود را کنار بگذارند. روانشناسان از این ویژگی برای درمان اختلالاتی مانند اختلال اضطرابی مزمن یا وسواس که مستقیم با جسم مخطّط ارتباط دارند، استفاده می‌کنند. و امیدوارند با بهره بردن از این ویژگی و تولید داروهای مرتبط، در درمان این بیماری‌ها به موفقیتهای چشمگیری دست یابند. در حال حاضر اما توصیه می‌کنند بهترین راه برای ترک عادتهای بد و ناپسند، آگاه بودن به آنها، توجه ویژه داشتن و سرانجام جایگزین کردن رفتار و عادتی مطلوب و پسندیده است.

هر کس اگر تنها یک ربع ساعت به فکر زندگی خویش باشد تحول را می‌بیند

• فرانسوا ولتر

مشاوره

حقوقی



آقای سعید مجیدی نژاد
وکیل پایه یک دادگستری و
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی چهارشنبه ها
از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۶

خطر وکالت نامحدود

سوال: مردی ۳۸ ساله هستم که ۸ سال پیش ازدواج کردم و یک بچه ۶ ساله دارم. از ابتدای ازدواج با همسرم مشاجرات زیادی داشتیم و بارها تا آستانه جدایی پیش رفتیم. حدود چهار سال پیش بود که پس از یک دعوای مفصل که همسرم به خاطر آن دو ماه منزل را ترک کرد برای حفظ خانواده‌ام مجبور شدم به او وکالت دهم که هر موقع نخواست با من زندگی کند خودش را مطلقه نماید. هفته پیش متوجه شدم که او این وکالت را انجام داده و به صورت غیابی و توافقی از من جدا شده و حتی طلاق را در دفترخانه نیز به ثبت رسانده است. مهمتر اینکه از ۴۵۰ سکه مهریه فقط ۱۰۰ سکه را بخشیده و ۳۵۰ سکه همچنان بر عهده من باقی مانده است. در حالی که توافق ما به این صورت نبوده و ما در خصوص مهریه صحبتی نکرده بودیم. اینک همسرم تهدیدم می کند که اگر از زندگی‌اش خارج نشوم و یا مزاحم او و بچه‌ام شوم مهریه‌اش را به اجرا می گذارد. اینک می خواهم بدانم که:

اولاً: این طلاق به صورتی که انجام شده قانونی است؟

ثانیاً: آیا حکم صادره قابل اعتراض است؟

ثالثاً: طبق وکالت نامه‌ای که فتوکپی آن را برای شما می‌فرستم همسرم این اختیار را داشته است که بدین صورت طلاق بگیرد و همه مهریه را نبخشد؟

شهریار ک - تهران

امکان تضرر موکل

پاسخ: بیشتر مواردی که برای اشخاص مشکلات حقوقی پیش می آید یا متحمل ضررهای مادی می‌شوند به سبب عدم دقت و توجه کافی ایشان به مُفاد اسنادی است که امضاء می کنند. شرط عقل و احتیاط این است که قبل از امضای هر گونه سندی معنای جمله‌ها و تک تک کلمات کاملاً فهمیده و به آن تفکر شود. بدون کوچکترین عجله. سپس اگر کلمات یا جملاتی در متن بود که معنای آن بر خواننده معلوم نبود باید از معنای آنها توسط سردفتر یا وکیل اطلاع حاصل کند. اما شما نیز مثل بیشتر مردم به این نکات توجه نکرده و در وکالت نامه‌ای که به همسر خود داده‌اید به جملاتی نظیر "اختیارات نامحدود" یا "قبول بذل مهریه" یا "هر گونه اقدامی که برای طلاق ضروری باشد" توجه کافی نکرده‌اید. بنابراین وکالت نامه‌ای که به همسر خود داده‌اید بسیار مطلق، وسیع و بی‌قید و شرط بوده و کاملاً به او این حق را داده که هر طور خودش بخواهد این طلاق را انجام دهد. او نیز که خواسته طلاقش بدون حق رجوع از طرف شما باشد طبق قواعد مربوط به طلاق بائن (که مرد حق رجوع ندارد) با بخشیدن قسمتی از مهریه خودش را مطلقه کرده است. این عمل غیر قانونی نبوده و طبق وکالت نامه‌ای که با اختیارات کامل و نامحدود به او داده‌اید همسرتان این حق را داشته است. حتی می‌توانسته فقط یک یا دو سکه را ببخشد.

چون طلاق به صورت توافقی صورت گرفته غیابی نیست و همسرتان از طرف شما وکیلی را برای انجام این کار منصوب کرده است. یعنی مُفاد وکالت نامه را که از طرف شما به او بوده به یک وکیل دادگستری تفویض کرده و این وکیل به وکالت از شما در مراحل مختلف دادرسی انجام شده شرکت داشته و از سوی شما امضا کرده است. بنابراین در حضوری بودن حکم صادره و صحت طلاق واقع شده تردیدی وجود ندارد و بخشیدن همه مهریه از سوی همسرتان الزامی نبوده است. البته عرفاً و در بسیاری مواقع توافق طرفین دعوی طلاق برای بخشش همه مهریه است. اما هر گونه توافق دیگری بین طرفین نیز منع قانونی ندارد و در وکالت نامه شما نیز شرط یا قیدی در خصوص لزوم بخشیدن همه مهریه وجود نداشته و کاملاً دست وکیل باز بوده است. همچنین با توجه به اینکه حکم طلاق در دفترخانه به ثبت رسیده مشخص می‌شود که حکم به قطعیت رسیده و حق تجدید نظر خواهی و فرجام خواهی آن یا از نظر مواعد مربوطه به اتمام رسیده و یا از سوی طرفین اسقاط شده است.

تحصیلی



آقای علی نظیف
کارشناس مشاوره تحصیلی از پایه تا کنکور
دوشنبه ها از ساعت ۱۰ تا ۱۱، مشاوره تلفنی با شماره ۲۹۹۹۳۲۳۸.
مشاوره حضوری با هماهنگی قبلی

۳ قانون موفقیت در کنکور

یک معجزه! ما در عصر طلایی به دنیا آمده‌ایم و زندگی می کنیم... هرگز در طول تاریخ رسیدن شمار زیادی از مردم به اهدافشان تا این حد امکان پذیر نبوده پس تصمیم بگیرید، بدون فکر به نشدنها به جلو حرکت کنید و به هدفتان نزدیک شوید. لازمه رسیدن به هدف نهایی بعد از شروع صد در صدی هم انتخاب مسیر مناسب و قواعد حرکت در مسیر است که این جا به اختصار بیان شده است:

قانون اول (مسیر): حتی قبل از انتخاب نتیجه مسیر را بشناسید. از اساتید و دانشجویان سال گذشته بپرسید. باید ۷ استراتژی مختلف و ۷ سبک متنوع برنامه ریزی و پیشروی برای آنها داشته باشید. اگر متفاوت عمل کنید، متفاوت نتیجه می گیرید...

۱) تابستان تا مهر ماه/ ۲) مهر ماه تا امتحانات ترم اول/ ۳) ایام امتحانات تا عید/ ۴) ایام عید و دوران طلایی/ ۵) عید تا امتحانات ترم ۲/ ۶) ایام امتحانات ۷) ایستگاه آخر و ایام جمع بندی

برای حل مسئله صورت آنرا تفکیک و بنا به شناخت از خودتان بهترین روش را در هر کدام از ۷ قسمت انتخاب کنید. برای حل مسئله آفتها را بشناسید و مراقب باشید در گیر اشتباهات قدیمی و تکراری نشوید چون ۹۰ درصد رقبای شما می‌شوند.

قانون دوم (برنامه ریزی): روشهای برنامه ریزی مانند روشهای درمان سلیقه‌ای است. اصلا تصور نکنید اگر نتوانستید با متد مشاور یا موسسه‌ای خود را تطبیق دهید شما شکست خواهید خورد! آزمون و خطا را درست انجام دهید و روش و الگویی را انتخاب کنید که در غالب آن به راحتی نتیجه می گیرید. فریب تبلیغات یا قدمت را نخورید! گاهی معجزه خلاقیت در یک غالب برنامه ریزی حتی مجال رغابت به روشهای کهنه و قدیمی موسسات را نمی‌دهد و بهترین برنامه پیش بینی تمام این مراحل ۷ گانه را برای شما انجام داده است

قانون سوم (انگیزش فردی): شما برای طی مسیر نیاز به انرژی خواهید داشت. به دنبال این انرژی در درون خود باشید. هدفی انتخاب کنید و به هدف خود فکر کنید و از تصور رسیدن به آن انرژی بگیرید. کارنامه های پذیرفته شدگان را بررسی کنید. از کارنامه ها در صدهای واقعی را ببینید.

حقوقی



آقای اکبر خوبکردار
وکیل دادگستری
مشاوره تلفنی شنبه ها
از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۵/۳۰

شماره مشاوره تلفنی: ۲۹۹۹۳۲۳۸
مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی

روانشناس بالینی



خانم محبوبه یلان
مشاوره پیش از ازدواج، زوج درمانی و مشاوره فردی
مشاوره تلفنی یکشنبه ها
از ساعت ۱۰ تا ۱۳

حقوقی



خانم الهام سادات طباطبایی
وکیل پایه یک دادگستری
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی یکشنبه‌ها
از ساعت ۱۴ تا ۱۵

طب سوزنی



آقای دکتر بیژن عمویان
مشاوره پزشکی، ترک اعتیاد
مشاوره تلفنی دوشنبه‌ها
از ساعت ۱۳ تا ۱۴:۳۰

خانواده و مهارتهای زندگی



خانم بهاره شیروانی
دانشجوی دکترای روانشناسی
مهارتهای زندگی و فرزندپروری
مشاوره تلفنی روزهای چهارشنبه
از ساعت ۱۰ تا ۱۲





راهکاری برای کم خونی

✓ افرادی که دچار کم خونی بسیار شدید هستند باید علاوه بر مصرف لبنیات و سبزیجات، از مکمل های B۱۲ و اسید فولیک استفاده کنند.

✓ هر فردی که دچار کم خونی است و احساس می کند با این مشکل مواجه بوده باید به پزشک مراجعه کند تا ریشه کم خونی در آن رفع شود و سپس درمان مناسب برای آن انجام گیرد چرا که کم خونی ممکن است علل مختلفی داشته باشد.

✓ به طور کلی افرادی که دچار کم خونی بسیار شدید هستند باید علاوه بر مصرف لبنیات، سبزیجات، از مکمل های B۱۲ و اسید فولیک استفاده کنند. همچنین مصرف گوشت و تخم مرغ می تواند مؤثر باشد.

✓ با نبود این عنصر، قدرت یادگیری و درک مسائل به شدت پایین می آید و بدن توانایی خود را برای انجام کارها از دست می دهد. پس برای رفع کم خونی توصیه می شود همراه غذا ویتامین C مصرف شود چرا که این ویتامین جذب آهن بدن را بالا می برد.

✓ افراد دیابتی باید میوه هایی مانند طالبی، خربزه، انگور، موز رسیده، انبه را که بسیار شیرین هستند و قند بالایی دارند، با احتیاط مصرف کنند و میوه هایی مانند خیار، پرتقال، نارنگی و انواع سیب ها که قند پایین تری دارند را در برنامه غذایی خود قرار دهند.

✓ قند میوه هم ممکن است سبب افزایش وزن در افراد شود و افرادی که اضافه وزن دارند، نباید در مصرف میوه افراط کنند همچنین میزان سهم یا واحد مصرف میوه در هر فرد، به طور میانگین ۳ واحد میوه است.

✓ پروتیین ژله برای کودکان و نوجوانانی که در دوران رشد هستند، مفید بوده و مصرف آن نیز برای مادران باردار و شیرده مناسب است همچنین ژله تاثیری بر افزایش وزن ندارد، اما حاوی قند است بنابراین توصیه می شود کمتر مصرف شود.

تخمه هندوانه بخورید

هندوانه یکی از میوه های خوشمزه و خنک کننده است که میزان زیادی آب و ترکیبات آنتی اکسیدانی دارد. اما شاید عده کمی بدانند که تخمه هندوانه که دور ریخته می شود نیز حاوی خواص زیادی است. این تخمه های سیاه رنگ باعث پیشگیری از انواع بیماری ها شده و عملکرد ارگان های بدن را تحریک می کند حالا بقیه مطلب را بخوانید تا بیشتر با خواص این تخمه ها آشنا شوید.

ملین طبیعی تخمه هندوانه حاوی میزان زیادی فیبر است که به تنظیم حرکات روده‌ها و دفع ضایعات از بدن کمک می کند. با مصرف تخمه هندوانه از ملینی طبیعی بهره مند می‌شوید که یبوست را از بین می‌برد. این تخمه‌ها همچنین به کنترل دستگاه گوارش نیز کمک می کنند.

ادرارآور تخمه هندوانه مانند خود میوه حاوی خواص ادرارآوری خوبی است که به دفع مایعات حبس شده در بافتها کمک می کند. تهیه دمنوش درمانگر تخمه هندوانه به مقابله با تجمع ضایعات و تشکیل سنگ کلیه کمک زیادی می کند. ترکیبات فعال موجود در این دانه‌ها باعث بهبود عملکرد دستگاه ادراری شده و به دفع راحت مایعات بدن کمک می کند. در نتیجه باکتری های مضر و آسیب رسان راحت تر از بدن دفع می‌شوند. تخمه هندوانه همچنین در دفع فلزات سنگین و کاهش بیماری های مزمن و جدی کمک زیادی می کند. از آنجایی که این تخمه‌ها مایعات و نمک بدن را تنظیم می کند مصرف منظم آن باعث کنترل فشارخون هم می شود.

منبع آنتی اکسیدان هندوانه سرشار از لیکوپن است و تخمه‌های آن نیز حاوی آنتی اکسیدان های دیگری مانند منیزیم و زینک(روی) است. این ترکیبات مفید به کنترل آسیبهای ناشی از رادیکال های آزاد کمک کرده و مانع از تخریب زودهنگام مفاصل و استخوانها می‌شود.

منبع انرژی **بیرون ریختن تخمه هندوانه به معنی از دست دادن یک منبع انرژی خوب است. به همین دلیل در مواقعی که احساس ضعف و خستگی می کنید تخمه هندوانه می تواند انرژی تان را افزایش دهد.**
مواد معدنی و فیبرهای موجود در این تخمه‌ها در مقابله با احساس خستگی مزمن و بهبود راندمان جسمی و روحی نقش مؤثری دارند. در واقع هر ۱۰۰ گرم هندوانه فقط ۲۰ کالری و تخمه های آن تا ۵۵۵ کالری دارد. به همین دلیل توصیه نمی شود که به طور روزانه این میزان تخمه هندوانه مصرف شود. اما می‌توانید به طور مرتب از این تخمه‌ها به میزان کم استفاده کنید.

مقابله با چربی مازاد کلسترول تجمع یافته در عروق و عدم کنترل تری گلیسیرید شرایط نامساعدی برای بدن فراهم می کند. تخمه هندوانه سرشار از اسیدهای چرب اشباع نشده ای مانند امگا ۳ها و امگا ۶ها است که به کنترل این مشکلات و تصفیه خون کمک می کنند. بنابراین این تخمه‌ها قدرت لازم برای کاهش خطر انسداد و سفت شدن عروق را داشته و از ابتلا به بیماری های گردش خون و بیماری های قلبی عروقی جدی پیشگیری می کنند.

تهیه این نوشیدنی بسیار ساده است و نیاز به زمان زیادی ندارد. گرچه می توانید تخمه هندوانه را به صورت درسته بشکنید و مصرف کنید با این روش می توانید آنها را پودر کنید تا مواد مغذیشان آزاد شود.

مواد لازم: **تخمه هندوانه**: ۴ قاشق معادل ۴۰ گرم/ **آب**: ۱ لیتر/ **هندوانه (اختیاری)**: ۱۵۰ گرم

روش تهیه: یک لیتر آب را روی شعله قرار داده و با حرارت ملایم بجوشانید. تخمه هندوانه را در هاون بکوبید. به محض اینکه آب به جوش آمد تخمه های پودر شده را به آن اضافه کرده و اجازه دهید به مدت نیم ساعت با شعله آرام پخته شوند. زیر شعله را خاموش کنید و اجازه دهید ترکیب به مدت یک ساعت استراحت کند. سپس مایع را از صافی رد کنید. اگر می‌خواهید مایع خوشمزه‌تر شود مقداری هندوانه به آن اضافه کنید و همه را با هم مخلوط کنید. نوشیدنی حاصل را در یخچال قرار دهید تا خنک شود.

روش مصرف: می توانید یک فنجان از این نوشیدنی را به صورت ناشتا مصرف کنید. نیم ساعت صبر کرده و سپس صبحانه تان را میل کنید. برای بهره مندی از خواص این نوشیدنی توصیه می‌شود که آن را در هفته دو روز متوالی مصرف کنید. نیازی به افزودن شکر یا شیرین کننده های مصنوعی نیست. چون فواید آن را از بین می‌برند. توصیه می‌شود به مقدار تخم هندوانه ای که اشاره شد بسنده کنید چون ممکن است بیش از این میزان مشکلاتی ایجاد کند.



حرکت بر روی ستون های شکست شکل می گیرد
● سری جتری

تهیه: مجید شادمان نژاد
تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره‌ای (بمانی)
fariba_zavarei@yahoo.com
همراه: ۰۹۳۳۹۵۵۸۰۹۴

امیدوارم این راه را دیگران نروند

هان ای دل عبرت بین

این هفته: زندان زنان

زن چادرش را محکم دور خودش پیچید و با ناامیدی نگاهم کرد و گفت:
ـ موبایل داری؟ اینترنت داری؟ می‌توانی عکس بچه هایم را نشانم بدهی؟!
سرم را به علامت منفی تکان دادم و گفتم:
ـ موبایلم را جلو در تحویل داده‌ام.
زن سرش را پایین انداخت، کمی فکر کرد و گفت:
من شماره‌ام را می‌دهم. از پروفایل تلگرامم عکسهای بچه هایم را برایم چاپ کن. به خدا دلم دارد برایشان پر می‌زند. حداقل عکسشان را ببینم، دلم آرام بگیرد.
گفتم: حتماً. با مسئول بند هماهنگ می‌کنم، حتی اگر خودم نیامدم عکسها را برایت پست می‌کنم.
زن لبخندی از رضایت زد و گفت:
ـ منتظر می‌مانم. یادت نمی‌رود که؟
فقط وقتی خیالش راحت شد که قول دادم. آن وقت مثل بچه‌ای که وعده خرید دوچرخه‌اش را گرفته باشد، نفس راحتی کشید و گفت:
ـ خب از کجا شروع کنم؟ از آن روز که شوهرم دادند و بدبخت عالم شدم؟
گفتم: نه... برو عقب تر. از خانه پدرت از بچگی، از دوران مدرسه... فقط خلاصه و مختصر و مفید.
زن لبخند تلخی زد و گفت:
ـ چه شد؟ حوصله شنیدن بدبختی آدمها را نداری.

قصه غصّه خلاصه نمی‌شود. گفتی از مدرسه؟ از کدام مدرسه؟ من و امثال من در جایی بزرگ شدیم که از مدرسه خبری نبود، حتی از آب و آبادانی. نه اشتباه کردم آبادی بود، آبادانی بود، وقتی آب بود. ما در یک روستای باصفا زندگی می‌کردیم... تعجب کردید؟ روستای ما آب داشت، آبگیر داشت. درخت داشت و سرسبز بود. خوب یادم هست طرف عصر که می‌شد باد لابه‌لای درختها می‌پیچید و هیاهوی پرنده روستا را پر می‌کرد. مرغابی‌های وحشی که لابه‌لای نیزارهای آبگیر خانه داشتند، همیشه همان اطراف در پرواز بودند.
همه چیز خوب بود. همیشه مهمان داشتیم. کوه رختخوابهایمان گوشه اتاق چیده بود. اما زمان که گذشت، آب خشک شد، شن جای همه چیز را گرفت. فقط و فقط با خودش شن می‌آورد و گرد وخاک. آبگیر خشک شد. درختها خشک شدند پرنده‌ها رفتند. حتی مردم هم رفتند. روستای ما که یک زمانی پنجاه ـ شصت خانوار داشت، شد یک روستای متروکه. پدر من از آنجا نرفت. جایی را نداشت که برود. ما و بقیه خواهر و برادرهایم هم ماندیم. چاره‌ای نداشتیم. نمی‌توانستیم پدرمان را رها کنیم و برویم. ماندیم، اما چه ماندنی؟ فقط درد، فقط رنج، فقر و بدبختی و فلاکت. من چهارده ـ پانزده سالم بود که ازدواج کردم. وقتی ازدواج کردم، از روستای خودمان بیرون آمدم. شوهرم در یکی از شهرهای نزدیک خانه‌ای اجاره کرد و رفتیم آنجا. همانجا درس خواندم. هوشم خوب بود. مسجد محل برای بی‌سوادها، کلاس درس گذاشته بود. به شوهرم که گفتم، نه نگفت. کاری به این کارها نداشت. فقط گفت به خانه و زندگی‌ات برس، هر کاری دوست داری انجام بده. خیلی طول نکشید تا یاد گرفتم بخوانم و بنویسم.
شوهرم کارگر بود. درآمدش بد نبود، خوب هم نبود. اما بهتر از هیچی بود. بچه اولم که به دنیا آمد، مجبور شدم قید درس خواندن را بزنم. اما گفتم بعدها وقتی بچه‌ام مدرسه‌ای شد، من هم پا به پایش درس می‌خوانم. خدا لعنت کند کسی که آتش اعتیاد و مواد را به زندگیمان انداخت.
همه فکر می‌کنند در آن منطقه، همه یا قاچاقچی هستند یا معتاد. اما اینطور نیست. خدامی داند مردم منطقه ما، خیلی زحمتکش هستند، صبور هستند، قانع هستند. ما فقیر بودیم. اما هیچ وقت پدرم خلاف نکرد. با اینکه خیلی‌ها در همان اطراف خلاف می‌کردند، ولی خیلی‌ها هم مثل پدر من خلافکار نبودند. درست و پاک و خوب زندگی می‌کردند. شوهر من هم با کارگری، نان حلال می‌آورد سر سفره مان، اما چرا رفت دنبال مواد و خلاف نمی‌دانم. من به همان زندگی راضی بودم. مگر قبل از آن چطور زندگی می‌کردم که از شوهرم توقع بیشتر داشته باشم؟ اما شوهرم می‌خواست زندگیمان بهتر شود. با من حرف نمی‌زد. به من نمی‌گفت که می‌خواهد چه کند، فقط یک روز آمد و گفت می‌خواهد چند روزی به سفر برود. همان موقع فهمیدم نقشه‌هایی دارد.
ما کسی را نداشتیم که او بخواهد برای دیدنش سفر کند. پولی هم نداشتیم که بخواهد برای تفریح جایی برود. اهل خوشگذرانی هم نبود. فقط و فقط برای کار آن هم خلاف می‌خواست سفر کند.
همان موقع به او گفتم اگر فکری در سرش دارد، بی‌خیال شود. گفتم نان خالی می‌خوریم، اما با خیال راحت سرمان را روی بالش می‌گذاریم. گوش نداد. می‌دانید چرا؟ وسوسه‌اش کرده بودند.
خیال می‌کرد اگر دو بار برود و بیاید، تا آخر عمر بار خودش را بسته. اما هم خودش را بدبخت کرد و هم مرا. افتاد به خلاف. از همان اول هم می‌دانستم این کار آخر و عاقبت ندارد. اما چاره‌ای نداشتم. مجبور بودم تحمل کنم. طلاق می‌گرفتم با یک بچه در بغل و یک بچه در شکم، کجا می‌رفتم، به خانه پدرم؟ پدرم که نابینا شده بود و با کمک برادرها و عموهایم زندگی‌اش را می‌گذراند.
کجا می‌رفتم؟ مجبور شدم بمانم. شوهرم رفت و مدتی بعد برگشت.

> سه سال، چهار تا بچه را تنهایی به دندان گرفتم. هرچه را خریده بودم فروختم تا بچه‌ها گرسنه نخوابند. همه سختی‌ها را تحمل کردم گفتم از زندان می‌آید آدم می‌شود. دور خلاف را خط



خوشحال بود. به من که نمی گفت چه کار کرده و با چه کسـانی کار کرده، فقط خوشحال بود. من چند بار خواسـتم از زیر زبانش حرف بکشـم. اما بروز نداد. فقط گفت دیگر کارگری مردم را نمی کند.

بچه دومم که به دنیا آمد دیگر حسابی سرگرم آنها شدم. شوهرم هم می‌رفت و می آمد. اصلاً نمی‌دانم کجا می‌رفت و یا چه کار می کرد. ترسم فقط از گیر افتادنش نبود، می‌ترسیدم کشته شود، می‌ترسیدم آلوده شود. چندین بار گریه کردم و گفتم اگر بلایی سـرت بیاید من با این بچه‌ها باید گدایی کنم. اما او هر بـار قول می‌داد که خیلـی زود وضعمان خوب می‌شـود. بچه دومم یکساله شـده بود که فهمیدم دوباره باردار هستم. من دیگر بچه نمی‌خواستم. از مادرم خواستم چند روزی مراقب بچه هایم باشد تا من سقط جنین کنم، اما مادرم قبول نکرد. گفت خدا قهرش می گیرد. گفت شـیرش را حلالم نمی کند. آنقدر گفت که خودم هم ترسـیدم. دوقلوها که به دنیا آمدند همان موقع هم عمل شـدم تا دیگر بچه دار نشوم. نمی‌خواستم مثل مادرم هشت ـ نه بچه داشته باشم.

خـدا می‌داند بعد از تولـد دوقلوها چقدر بیماری و سختی کشیدم. حالا سـه پسر و یک دختر داشتم. شـوهرم باز هـم می‌رفت و می آمد. امـا دیگر یخ زبانش آب شـده بود. برایم گفته بود که آدم یک قاچاقچی شده.

مـی گفت طرف خانه و زندگی‌اش در افغانسـتان اسـت. از آنجا مواد می آورد ایران. چند تا ماشـین و شـتر و آدم داشت. چقدر اسـلحه و مهمات. من از کاری که شـوهرم می کرد راضـی نبودم. ما نان خودمـان را در خون مردم می‌زدیم و می‌خوردیم. آه و ناله مردم پشـت سـر ما بود. به شـوهرم که می گفتم، می گفت ما که به زور اسلحه به کسی مواد نمی‌فروشیم. دل دلش خوش بود که با معتاد سر و کار ندارد، می گفت کسـی که جنس از ما می‌خرد، خریدار است نه معتاد. معتاد هم نکشد. مگر مجبور است؟ اگر او مصرف نکند، قاچاقچی هم نمی آورد. ما می آوریم تا آنها درد خماری نکشـند. اما دردی که من می کشـیدم بدتـر از درد خماری آنها بود. نه اینکه فکر کنید من الان چون زندان هسـتم این حرفها را می‌زنم. نه...به جان پدر و مادرم، به مرگ بچه هایم، همان روزها هم به شوهرم می گفتم که از زندگی‌ام لذت نمی‌برم چون آرامش ندارم. زندگی که هر لحظه منتظر باشـی خبر مرگ شـوهرت را بدهند، یا خبر دسـتگیری‌اش را یا حتی مامور بیاید جلو در خانه، که زندگی نیسـت، عذابی اسـت که تمام نمی‌شود.

اولین بار که شـوهرم برای سه سـال رفت زندان، فهمیدم این تازه اول ماجراسـت. سـه سال حبس گرفت چون اولین سـابقه‌اش بود، چون موادی که از او گرفتـه بودند زیاد نبود. نمونـه می‌برد برای مشتری.

سـه سـال، چهار تا بچه را تنهایی به دندان گرفتم. هرچـه را خریده بـودم فروختم تابچه‌ها گرسـنه نخوابنـد. همه سـختی‌ها را تحمل کـردم گفتم از زنـدان می آید آدم می‌شـود. دور خـلاف را خط می کشـد. اما مثـل مار که افعی می‌خـورد و اژدها می‌شـود شـوهرم از زندان که درآمد، گفت دیگر بـرای کسـی کار نمی کند. خودش شـروع کرد. شـکایتش را به پدرش بردم گفت او دیگر بچه‌اش نیسـت. چون شـوهرم آبرویشـان را برده بود! به مادرشـوهرم گفتم، گفت تو باعث شـدی از بس نشستی و زاییدی. پسر ما برای خرج شکم تو و بچه هایـت رفت دنبال خلاف!... انـگار من بچه‌ها را از خانه پدرم آورده بودم. برادرها و خواهرهایش هم داشتند گوشـت تن مرا با ناخن هایشان می کندند کـه برادر ما اگر طوری شـود، ما تو را می کشـیم. نمی‌دانم چرا همه مرا مقصر می‌دانستند.

شـوهرم که آزاد شـد به پدر شوهر و مادرشوهرم پیغام دادم که بیایند و مانع او شـوند، اما هیچ کدام سـراغ او نیامدند. شوهرم خودش با چند نفر دیگر می‌رفـت جنس مـی آورد. حالا غیـر از مامورها، همان آدمـی که برایش کار می کـرد هم دنبالش بود. می گفت طرف از اینکه شـوهرم دیگر با او کار نمی کند شاکی شده. روزگار بدی داشتیم. چندین و چند بار از این شهر به آن شهر رفتیم.

شوهرم می گفت باید جوری زندگی کنیم که کسی ما را نشناسـد. مثل دزدها زندگی می کردیم. بچه هایم بزرگ شـده بودند و می‌فهمیدند پدرشـان خلافکار است.

چند بار شـوهرم حبسـهای طولانی رفت. من کار می‌کردم. سـوزن دوزی، صنایع دستی. هر کاری که فکر کنید. در این سی وچند سالی که از خداعمر گرفتم، یک روز خوش ندیدم. زندگی‌ام مثل زندگی جذامی‌ها بود. طرد شـده، منفور. بچه هایم حسرت داشـتن فامیـل را می‌خوردند... پُرکَس بی کَس بودیم. اندازه دانه‌های تسـبیح فامیل داشـتم، اما سال تا سال یک نفر در خانه ما را نمی‌زد.

شـوهرم هم انگار قبول کرده بود که زندگی همین اسـت. می‌رفت و می آمد. حبس می کشید و آزاد می‌شد. شـاید خدا می‌خواسـت که اعدام نشد. تا اینکه راه تهران را یاد گرفت. با یکی آشـنا شـد که در تهـران خانه داشـت. طرف گفت تـو مواد را تا تهـران بیاور من برایت می‌فروشـم. سـود نصف، نصف باشـد. شوهرم قبول کرد. اولین بار که ما را با خودش آورد، به من نگفت که مواد جاسـاز کرده، وقتی رسـیدیم فهمیدم. گفتم دیگر نمی آیم. اما او گفت مجبورم. به خاطر بچه‌ها ماهی یک بار، گاهی دو ماه یک بار می آمدیم تهران مواد را می آوردیم. چند روزی می‌ماندیم، دوباره برمی گشتیم.

هر بار عمر من نصف می‌شـد. از ترس، از اینکه اگر گیر کنیم چه بلایی سـرمان می آید، تا این آخرین بار. مواد را جاسـاز کـرد و آمدیم. همه چیز عادی بود. تا اینکه وقتی رسیدیم، مامورها ریختند و بگیر و ببند. مواد را از جاساز ماشین درآوردند.

ما را گرفتند و بردند. فهمیدیم که از اول سفر تحت نظر بودیم. شوهرم خیلی وقت بود لو رفته بود، فقط مامورها می‌خواستند تمام باند را راشناسایی کنند. حالا من هم جزء باند او بودم. وقتی از من سوال شد آیا می‌دانستی یا نه؟ گفتم می‌دانستم. دروغ نگفتم. چرا باید دروغ می گفتم؟ اگر می گفتم نمی‌دانسـتم شـاید در پرونده‌ام، تاثیر داشـت اما روی وجدانم نه... من می‌دانسـتم اما نمی‌توانستم مانع شوهرم شـوم. او مرا تهدید می کرد. حتی بچه هایم را و پدر و مادرم را.

دادگاهی که شـدیم، شـوهرم حکم اعدام گرفت. به من پانزده سـال حبس دادند. پسـر بزرگم که ۱۷ سـاله بود می‌خواسـت خواهر پانزده سـاله و برادرهای دوقلوی چهارده سـاله‌اش را با خودش ببرد، اما اجازه ندادند. گفتند باید بروند بهزیستی. الان یک سـال و چنـد ماهی می گـذرد. نمی‌دانم بچه‌ها کجا هسـتند و چه کار می کنند. چند بار نامه نوشتم، اما جوابی نگرفتم. پدرشوهرم که هیچ وقت قبولشـان نمی کند. پدر خودم هم که نابینا شـده، مادرم هم نمی‌تواند. خدا کند آنها راه پدرشـان را نروند. خدا کند این نکبتـی که زندگی مرا گرفت، زندگی آنها را نگیرد. ■

در پرانتز:

(زن بیشـتر از یک ساعت حرف زد، از تلخکامی‌ها و محرومیتهای مردم منطقه‌ای گفت که سالهاسـت در فقر مطلق هسـتند. محرومیت و مشکلات عدیده زندگی، از آنها آدمهایی صبور و مقاوم ساخته، آدمهایی که حتی توان آن را ندارند تا فریاد مظلومیت خود را به گوش دیگران برسانند. در این فقر مطلق مادی و فرهنگی، آدمها قربانی می‌شوند. آدمهایی مثل پدر این مددجو کـه به خاطر علاقه بـه خاکی که در آن دنیا آمده در یک روسـتای متروکه به زندگی سـخت و پررنج خود ادامه می‌دهد، آدمهایی مثل شـوهر این زن که به امید زندگی بهتر، به بدترین راه ممکن متوسـل می‌شـوند و آدمهایی مثل خود این زن، که در منگنه زندگی می‌ماند و چند نفر دیگر را ـ شـاید از سـر جهالت ـ به این چرخه بدبختی اضافه می کند تا دور تسلسل تلخکامی هایشـان ناقص نشود. آنچه مسلم است از دسـت این افراد که خود قربانی هسـتند کاری ساخته نیست. برنامه‌های فقرزدایی هم وقتی حتی تا حاشیه پایتخت پیش نرفته اند، چطور می توان انتظار داشـت روستایی دوردست را دربر گیرنـد؟ در این چرخه بیمار گونه، هر روز و هر سـاعت افرادی قربانی می‌شـوند و آدمهایی به دنیا می آیند و این چرخه باز هم ادامه می‌یابد. شاید اگر روزی آنها که دستشـان می‌رسـد، فرصتی پیدا کنند و به یاد بیاورند که درجایی، آدمهایی هر روز قربانی می‌شوند!)

خود را با دیگران پیوند دهید تا آنان شما را به جلو برانند و موجب پیشرفت شما شوند

•ممک گلندون



پاورقی خارجی

اولین ترجمه به فارسی

گمشده در جنگل

maryanikpour@gmail.com

به قلم: یوسی گینزبرگ

ترجمه: مریم نیک‌پور

خلاصه قسمت قبل: یوسی گینزبرگ با اینکه برای سفرهای ماجراجویانه هیچ آموزشی ندیده بود و تجربه‌ای نداشت، تصمیم گرفت خطر کند. از زندگی وعادت‌های رایج آن خسته بود و احساس می‌کرد سفر، بهترین دارو برای درمان دردهاست. در مسیر، با فردی به نام مارکوس آشنا شد که نشان می‌داد بسیار سفر کرده و کارکشته روزهای سخت است. یوسی که آرزو داشت آمازون را ببیند از مارکوس خواست با او همسفر شود اما مارکوس که برنامه‌های دیگری داشت و از نظر مالی هم در مضیقه بود، این پیشنهاد را نپذیرفت. یوسی و مارکوس به لاپاز رفتند و یکی در متلی قدیمی و دیگری در هتل اتاق گرفتند. آنها یک روز عصر در قهوه‌خانه‌ای نشسته بودند که یوسی متوجه شد همسفرش عقاید ماورایی عجیبی دارد...

مارکوس لبخند زد و جواب داد: "من فقط اعتقاد ندارم، خودم یه جورایی همچین نیرویی دارم. شاید به نظرت مسخره بیاد اما حقیقت داره. من یه آدم معمولی نیستم و نیروی مخصوصی دارم. نمی‌دونم چطور می‌تونم درست و حسابی از این نیرو استفاده کنم اما یه وقتهایی واقعاً کمکم می‌کنه و به دادم میرسه. گاهی وقتها انگار همه چیز اون طور که من می‌خوام اتفاق میفته. وقتی جوونتر بودم واسه دوستام آینده رو پیشگویی می‌کردم. مثلاً بهشون می‌گفتم کِی ازدواج می‌کنن، همسرشون کیه و چند تا بچه خواهند داشت. با گذشت زمان مشخص می‌شد پیشگویی من کاملاً درست بوده. تو این کار اونقدر معروف شده بودم که حتی خانمهای باردار میومدن سراغم تا ببینن بچه‌شون پسره یا دختر."

مارکوس ساکت شد بقیه چایش را سر کشید و ادامه داد: "نیروی من واقعاً عجیبه. می‌تونم بگم یه جورایی مِدیوم هستم. همین نیرو بهم گفت برم آمریکای جنوبی. وقتی مونیکا بهم پیشنهاد کرد برم سفر، از این نیرو کمک گرفتم و بهم گفت بهترین راه اینه که به آمریکای جنوبی برم. مونیکا به این چیزا اعتقاد نداشت اما چون با تمام وجود دوستم داشت حرفم رو قبول کرد. وقتی بهم نامه نوشت و گفت می‌خواد ترکم کنه، فکر کردم دیگه عمر من هم به آخر میرسه و بدون مونیکا می‌میرم. ازش خواستم برای آخرین بار بیاد دیدنم. فکر می‌کردم می‌تونم نظرش رو عوض کنم اما وقتی دیدمش، فهمیدم همه چیز تموم شده و این مونیکا، عشق سابق من نمیشه. بعد رفتم پیش یه جادوگر حاذق. گفت رابطه من و مونیکا برای همیشه تموم شده ضمناً بهم هشدار داد که از آمریکای جنوبی برم چون برام خیلی خطرناکه. اما من کجا می‌تونستم برم؟ بدون مونیکا دیگه جایی رو نداشتم."...

آن شب وقتی به متل برگشتم به این فکر می‌کردم که چقدر خوش شانس بودم که به این سفر آمدم. از مهد کودک تا دبیرستان و بعد ارتش و دانشگاه و کار.... مدام از میان جمع بودن تنفر داشتم. به نوعی از آدمها گریزان بودم و تنهایی را دوست‌تر داشتم. شاید برای همین تصمیم گرفتم سفر کنم. اما نه سفر با تور و از روی حساب و کتاب و برنامه دقیق و مشخص. به زبان اسپانیایی به امثال من می‌گویند "**موچیلِرو**" یعنی کسانی که تمام دارایی‌شان اندازه یک کوله‌پشتی است و با شلوار جین ساده و تیشرت و یک کیسه خواب به دل ماجراجویی می‌زنند. پول زیادی ندارند و همان اندک دارایی‌شان در جیب شلوارشان است.

ایده اصلی این است که همه چیز را در کوله‌ات می‌ریزی، گذشته و مشکلاتش را فراموش می‌کنی، و اجازه می‌دهی آینده کار خودش را بکند. کم کم یاد می‌گیری در لحظه زندگی کنی و برای رسیدن به فردا شتاب نداشته باشی. به جاهای هیجان‌انگیز و پرخطر سفر می‌کنی اما جهانگرد نیستی. اسمش موچیلروست و با توریست یک تفاوت اساسی دارد. امروز اینجایی و فردا یک جای دیگر. همه چیز با خودت است. ممکن است دلت بخواهد یک روز بمانی یا یک ماه. در ارزانترین هتلها اقامت می‌کنی و معمولاً با مردم محلی منطقه دوست می‌شوی و ارتباط خوب و صمیمانه‌ای برقرار می‌کنی.

رئیس متلی که در آن اقامت داشتم پیرزنی ۸۰ ساله بود که همه او را مادربزرگ صدا می‌زدند. خودش در طبقه اول متل زندگی می‌کرد و با اینکه سن و سالی داشت، قوانین را تمام و کمال اجرا می‌کرد. از سر و صدا و مصرف زیاد آب و برق هیچ خوشش نمی‌آمد و واقعاً فقط خدا می‌توانست به داد کسی برسد که از قوانین او سرپیچی می‌کرد. چنان جیغ و دادی می‌کرد که دوست داشتی سوراخی پیدا کنی و درون آن بخزی. دست و پاشکسته اسپانیایی حرف می‌زد و همه آقایان برایش "پسرم" بودند.

آشنایی با کارل و کوین

چشمهایم را باز کردم و دنبال ساعت گشتم. ظهر شده بود. به دیوار روبرو خیره شدم. تنها تزیین اتاق، پوستر رنگ پریده‌ای از مناظر لاپاز بود. کسل بودم و حس می‌کردم همان آدم همیشگی شده‌ام و از هیجان سفر اثری باقی نمانده است. کمی فکر کردم. می‌کوشیدم به مغزم فشار بیاورم تا از رخوت و کسالت بیرون بیاید. دوش گرفتن برای من همیشه بهترین راه‌حل بود. کمی به سر و وضعم رسیدم و از متل بیرون زدم. روز زیبایی بود. بخصوص بعد از باران شدیدی که دیشب باریده بود. آن طرف میدان، یک همبرگر فروشی بود که مسافرها دورش جمع شده بودند. اما من اشتها نداشتم. به طرف پارک تفریحی تغییر مسیر دادم. بچه‌ها هیجان‌زده این طرف و آن طرف می‌رفتند و با خوشحالی بازی می‌کردند. اما من دل و دماغ نداشتم. شب گذشته با آن دختر فرانسوی موکوتاه بحثم شده بود. نمی‌دانم کجای رفتارم اشتباه بود که توهّم برداشته بود و وقتی صاف و صادق گفتم علاقه خاصی به او ندارم، حسابی ترش کرده بود. دلم نمی‌خواست دیگر ببینمش. دختر عجیبی بود. قبلاً دوستانم هشدار داده بودند که در سفر حسابی مراقب باشم. حسّی من را به او نزدیک می‌کرد و حسّی دیگر می‌گفت مراقب باش، ممکن است خطرناک باشد. از اینکه نزدیکم بود خوشحال بودم اما دلم نمی‌خواست ببینمش و کنارش باشم.

از لاپاز خوشم آمده بود ولی تصمیم گرفتم فردا به پرو برگردم. می‌توانستم در ماچو پیچو خودم را پیدا کنم و دوباره سر حال شوم. به طرف هتل مارکوس راه افتادم. امیدوار بودم هتل باشد و بگویم فردا می‌خواهم بروم. مسئول پذیرش گفت مارکوس و دختری که عاشقش شده دیروز برای کوهنوردی رفته‌اند و هنوز به هتل برنگشته‌اند.

آنکه دیگران را ابزار پیشرفت خود می‌سازد، تنها می‌ماند

● بیژن کمپ

از او یــک ورق کاغــذ و خودکار خواســتم. برای مارکوس آدرســی نوشــتم و گفتم ساعت ۵ عصر آنجا باشــد تا با هم به یک کنســرت باحال برویم. در حالی از در هتل بیرون آمدم که ســنگینی نگاه مــردی اروپایی را روی خــودم حس می‌کردم. به نظرم قبلاً او را اطراف هتل دیده بودم. اشتباه نکرده بودم. به طرفم آمد و ســلام کرد و پرســید آقای سوییسی (مارکوس) را می‌شناسم؟

لهجه آلمانی داشــت، به نظر می‌رســید دارد کم‌کم دهه ۳۰ زندگی‌اش را پشــت سر می‌گذارد. قد بلند و چهارشانه بود و موهای قهوه‌ای خوشرنگی داشت. چشمهایش آبی روشن بود. لباسی که به تن داشت به آدم القا می‌کرد ماجراجوست. در جواب ســؤالش گفتم مارکوس به کوهنوردی رفته و دیر یا زود برمی‌گردد. بعــد بدون اینکه منتظر جواب بمانم پا تند کردم.

مرد چشــم آبی هم قدمهای تندتری برداشت و خــودش را به من رســاند. پرســید: "آمریکایی هســتید؟" نمی‌دانــم چــرا همه فکــر می‌کردند آمریکایی هستم. شــاید رنگ پوست و چشمهایم باعث این اشــتباه می‌شــد. محلی‌ها هــم بارها به مــن گفته بودند آمریکایی و چــون از آمریکایی‌ها خوششان نمی‌آمد، با حرص صدایم می‌کردند.

مرد با خوشــرویی دست داد، خودش را کارل معرفی کرد و گفت اهل اتریش اســت ولی به دلیل مســائل کاری ده سالی است که در بولیوی زندگی می‌کند. دســت گرم و درشتش را فشردم و گفتم: "من هم یوســی گینزبرگ هستم." مرد ادامه داد: "من زمین‌شــناس هستم. بیشــتر توی جنگل کار می‌کنم. ما دنبال طلا، اورانیوم و عتیقه هستیم."

حســابی مرا کنجــکاو کرده بــود. گفتم: "چه زندگی هیجان‌انگیزی دارین. خوش به حالتون."

کارل لبخنــد زد و حرفــم را تاییــد کرد. بعد گفت از آخرین ماموریّتش عکسهای فوق‌العاده‌ای دارد که اگر بخواهم و دوست داشته باشم، می‌تواند آنها را نشــانم بدهد. چه پیشــنهادی از این بهتر؟ می‌توانســت من را از آن حال و هوا بیرون بیاورد. با هم بــه محل کارش رفتیم. از دیدن عکســهای کارل خیلی تعجب کــردم. اروپایی‌هایی‌تر و تمیز و شــیکی کــه دور و برم دیده بودم و می‌شــناختم با اروپایی‌های درون عکس زمین تا آســمان فرق داشتند. خودِ کارل هم با آنچه که می‌دیدم تفاوت داشت. درون عکس لباس خاکی و نامرتبی پوشیده بود و در حالی که یک ماهی بزرگ را رو به دوربین گرفته بود، با شــادمانی لبخند می‌زد. کارل متوجه حیرت من شــد و کمی دربــاره کارش توضیح داد و گفت هفتــه آینده برای ماموریتی ســه ماهه به منطقه‌ای دســت نخورده و کشف نشده در جنگل می‌رود کــه فلزات گرانبهایی دارد. کارل می‌گفت خوشحال می‌شود من و یکی دو تا از دوستان دیگرم را بــا خود به این ماموریّــت ببرد. و توضیح داد که می‌توانم به این ســفر بیایم و تا هر وقت که بخواهم، بمانم و اگر دوســت نداشتم یا شرایط برایم دشوار بود، می‌توانــم برگــردم. کارل می‌گفت روزها در کار اکتشــاف خواهیم بود، غذایمان از مواد غذایی طبیعی است که شکار می‌کنیم و شبها تختخوابمان زمین جنگل اســت و سقفمان آسمان پرستاره. تنها حقــوق و دســتمزدمان هم بلیت رفت‌وبرگشــت هواپیماست و بس.

وقت ناهار کارل بود. با اینکه بســیار گرســنه بــودم، ترجیح دادم به متل برگردم و کمی بخوابم. به کارل قول دادم فردا به دیدنش بروم و دوستم را هم با خودم ببرم تا درباره پیشنهادش بیشتر حرف بزنیم. با هیجان به متل برگشتم. می‌خواستم همان غــروب با مارکوس حرف بزنم و جریان را به او هم بگویم. این بهترین فرصت بود برای کشف جنگلی عظیم و دست نخورده.

ســاعت ۵ عصر مارکــوس را در محــل قرار دیــدم. از کوهنوردی گفــت. می‌گفت از آن دختر فرانسوی خوشش آمده. در واقع عاشقش شده بود و حسابی بی‌تاب و بیقرار بود. حرفش که تمام شد، با اشتیاق از پیشــنهاد کارل گفتم اما جوابش منفی بود. مارکوس مثل من هیجان‌زده نشــده بود ولی قول داد فردا با من سر قرار بیاید و او را ببیند. بعد از کنسرت به متل برگشتم و درباره رفتن به جنگل با چنــد نفر حرف زدم. بعضی‌ها مثل من مشــتاق شــدند اما برخی‌ها هم حرفم را جــدی نگرفتند و هیچ اهمیتی ندادند. فردا ســر ســاعت خودم را به هتل مارکوس رســاندم. مارکوس کاملاً آماده بود اما تنها نبود. کِوین هم آنجا بود. بارها درباره کوین داســتانها شــنیده بودم. بین ماجراجوها حســابی معروف بود و اســم و رســمی داشت. می‌گفتند در آمریکای جنوبی سنگین‌ترین کوله‌پشتی به کوین تعلــق دارد. عکاس بســیار ماهری بــود و از همه مهمتر، صمیمی‌ترین و بهترین دوســت مارکوس بــود. از اینکه این مرد جالب را از نزدیک می‌دیدم، بسی خوشحال بودم.

با ذوق و شوق کودکانه‌ای از مارکوس پرسیدم حاضر است به این سفر بیاید؟ جواب داد: «حقیقت اینه که اومدم لاپاز تا سوار هواپیما بشم و برم خونه. دو ســال تمام آمریکای لاتین بودم و می‌خوام شب شــکرگزاری حتماً خونه باشــم اما خب... پیشنهاد وسوســه‌انگیزیه و به ســختی می‌تونم در باره‌اش مقاومت کنم.»

کارل در میدان شــهر منتظر مــا بود. بار دیگر عکســهایی را که روز قبل دیده بودم نشان ما داد و از ماموریّتها و سفرهای قبلی‌اش گفت. در حالی که مدام از آلمانی به انگلیسی و برعکس حرف می‌زد، کوین همچنان با لهجه اسپانیایی او مشکل داشت و به ســختی منظورش را کامل درک می‌کرد. کوین سوالهای زیادی داشت و در یک لحظه چنان کارل را سوال‌باران کرد که دهانم باز ماند. مارکوس که از داشتن چنین دوستی به خودش می‌بالید، تند تند سوالها را از انگلیسی به آلمانی ترجمه می‌کرد و بعد جوابها را به آلمانــی برمی‌گرداند. تا اینکه کارل از قابلیتی گفت که حتماً در سفرمان در آمازون با آنها رودررو خواهیم شد. کوین از شنیدن این خبر بسی ذوق‌زده شد. من هم با دقت به سوال و جوابهای آن دو گوش می‌کردم.

کویــن پرســید می‌شــود بخشــی از راه را از رودخانــه رفــت؟ کارل لبخندی زد و پاسـخ داد: «این شــغل منه و ما قرار نیســت به سفر تفریحی بریم. اما در راه بازگشــت، اگــه بخواین می‌تونید.» ســپس دفتر یادداشــتی را باز کرد و نقشه مسیر را نشــان ما داد. همه چیز کاملاً مشــخص شده بود؛ کوهها، رودخانه‌ها، شهرها و دهکده‌ها و همین‌طور کمپهایــی که در مســیر در نظر گرفتــه بودند. اما کوین راضی نشــد و از کارل خواســت نقشه چاپی مقصــد را نشــان بدهد. محو اطلاعــات و دانش و زیرکــی کوین شــده بودم. کارل هــم قول داد یک نقشــه چاپی تهیه کند. کوین که به نظر می‌رســید حســابی راضی اســت، گفت به پدر و مادرش خبر می‌دهد که شــام شکرگزاری کنارشان نخواهد بود در عوض کریســمس منتظرش باشند و این یعنی، قرار بود یکی از باتجربه‌ترین و بهترین ماجراجوها در این سفر کنارم باشد.

من که برای ســفر از همــان ابتدا هیچ تردیدی نداشــتم، اعلام کردم که هستم! بعد زیرچشمی به مارکوس نگاه کردم. خیلی دوســت داشــتم همراه ما باشد. مارکوس ســرش را خاراند و پس از کمی ســکوت گفت: «خب، من می‌خواستم با نامزدم به یه سفر رویایی برم. اما حالا که فکر می‌کنم می‌بینم ممکنه فقط یه بار این شــانس رو داشته باشم که به آمازون سفر کنم. من هم با شما میام!»

کارل از همه ما تشکر کرد و قرار گذاشت عصر همان روز همدیگر را ببینیم. مارکوس خداحافظی کــرد و رفت تــا ماجرا را بــه نامزد یا بهتر اســت بگویم عشــق جدیدش اطلاع بدهــد. من و کوین هم از همــان میدان پیاده راه افتادیــم. از هر دری حرف می‌زدیم. کوین ســفرهای زیــادی رفته بود ولی باز هم ذوق داشــت و هیجان‌زده بود. می‌گفت کارهای زیــادی دارد که بایــد در این مدت باقی مانده انجام بدهد. باید بلیتش را کنســل می‌کرد، و بــا پدر و مادرش تماس می‌گرفت. مطمئن بود پدر و مادرش ناراحت می‌شــوند ولی آنقدر این ســفر برایش جذابیت داشــت که نمی‌توانســت به هیچ قیمتی از آن چشم‌پوشی کند. می‌گفت تمام عمرش آرزو داشــته به آمازون ســفر کند و حالا که چنین فرصتی پیش آمده، می‌خواهد دیوانه‌وار عکاســی کند و فیلم بگیرد. من هم خوشــحال بودم، هم برای این ســفر و هم آشنایی با مارکوس و کوین و کارل. لحظه‌شماری می‌کردم ببینم آمازون چه حوادث و اتفاقاتی در دلش دارد...

ادامه دارد

گزارش تصویری

یک روز زندگی درون کوه

از: مهدی ذبیحیان

وقتی قصد سفر کنی و مقصدت جواهرده مازندران باشد و روستای زیبای "سیاکن" دیگر هیچ حرفی برای گفتن نمی‌ماند، مگر اینکه دوربین را روی دوش بگیری و به دل کوه بزنی و یک روز تمام را با روستایی‌های مهربان و صمیمی و بی آلایش بگذرانی، جای شما خالی، اما مطمئن باشید در تمام طول مسیر یاد شما خوانندگان عزیز با من بود و لحظه‌ای از ثبت تصویر دست برنداشتم.



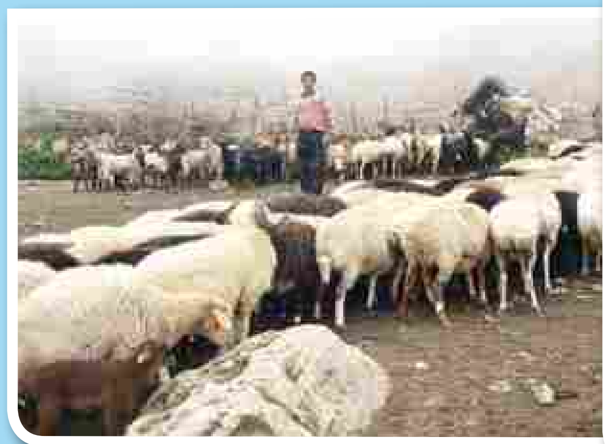
سیب ترش خوشمزه



نمایی از خانه‌های قدیمی روستا



بازار محلی و مهربانی



گوسفندان در حال بازگشت از چرا

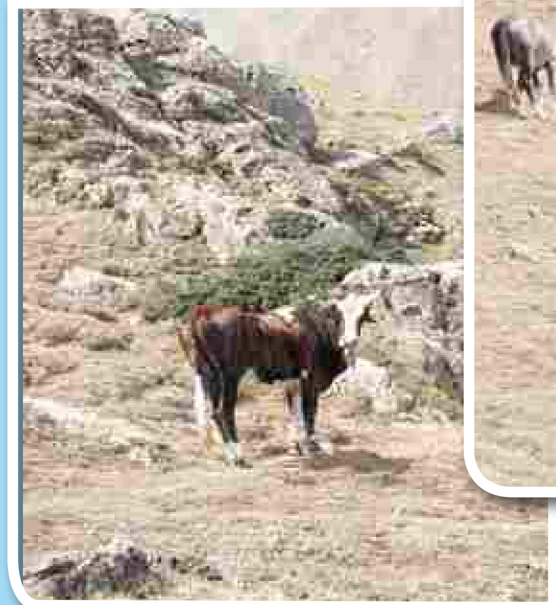


داخل خانه و آشپزخانه زغالی



خانه ییلاقی از نمای دور





این گاو شیرده موقع گرفتن عکس بدجوری چپ‌چپ نگاهم می‌کرد



شیردوشی از بزهای سرزنده



چیدن سبزی پرخاصیت برای ناهار از دل کوه



کباب آماده برای ناهار ظهر



سلفی روستایی به همراه مه و جاده



ماجراهای خواستگاری

کورش کاشانی

هنر مهربانی عروس



... بالاخره سیما از راه می رسد. مادرتا او را می‌بیند محو زیبایی اش می شود ولی سعی می‌کند به روی خودش نیاورد و از تکاپو نیفتد...

مادرم گفت من حاضر نیستم به خواستگاری این دختر بروم. با آن مادر پر ادا و پدری که معلوم نیست چه می کند و کجا می‌رود، محال است دختر درست درمانی بار آمده باشد.

مادر، هنوز سیما را ندیده بود و به هیچوجه هم نمی‌خواست ببیند. در خانه زن دایی‌ام چند باری او را دیده بودم، حتی به طور تلویحی از او خواستگاری کرده بودم. مادر می گفت لقمه‌ای را که زن دایی‌ات برای تو انتخاب کرده همان بهتر که مال تو نشود.

رابطه مادرم با زن دایی‌ام اصلاً خوب نبود؛ همان حرف و حدیثهای خواهر شوهر و زن برادر بود! ولی حساب سیما چیز دیگری بود. سیما خواهر زاده زن دایی‌ام بود. سالها از آخرین دیدار ما می گذشت. آن موقع بچه بودیم و سیزده به درها می‌رفتیم جاجرود باغ پدر بزرگ سیما و همه خانواده دور هم جمع می‌شدیم تا اینکه کدورتهای خانوادگی دلها را تیره کرد و رفت و آمدها را خیلی کم و کمتر...

برحسب تصادف وقتی به خانه دایی رفتم تا به پسر دایی‌ام فیزیک درس بدهم سیما را دیدم. برای خودش خانمی شده بود، خوش قد و بالا و زیبا... من هم یک جوان ۲۵ ساله بودم و از سیما خوشم آمد. به هر بهانه‌ای و حتی زنده کردن خاطرات کودکی با او سر صحبت را باز کردم. بعد از سیما خواستم روزهایی که می‌روم خانه دایی او هم بیاید. کم کم رابطه‌مان از خانه دایی کمی فراتر رفت و چند دفعه‌ای هم تلفنی با هم صحبت کردیم. همین شد که تصمیم قطعی گرفتم با او عروسی کنم. اما راضی کردن مادرم کار آسانی

در پیچ و خم دادگاه

راشین مختاری

به همین سادگی...

بالا و پایین زندگی ماکم نبود. هرچه اوضاع مالی‌مان بهتر می‌شد جرّ و بحثها هم بیشتر می‌شد تا اینکه برادرهایم تصمیم گرفتند خانه پدری را بفروشند



دلتنگ‌تر از آن هستم که بتوانم به عواقب طلاق و یا تاثیر آن در زندگی‌ام فکر کنم. امروز آمدم دادگاه و تقریبا همه مراحل به سرعت انجام شد. منصور حتی به خودش زحمت نداد که بیاید دادگاه... وکیلش همه کارها را انجام داد.

زندگی ۲۵ ساله مان آنقدر بی‌ریشه و بی‌پایه بود که تمام شدنش مثل افتادن برگی از درخت بر روی زمینی پر از برگهای خشک بود. بیش از اینکه خشمگین باشم دلتنگم. زندگی به این بی‌ارزشی فقط تلف کردن عمر بود.

وقتی با منصور ازدواج کردم مثل همه دخترها هزاران آرزو داشتم. با یک کاسب ساده عروسی کرده بودم. بالای مغازه‌اش یک خانه دو خوابه بود که من هر دو بچه‌ام را آنجا به دنیا آوردم. پدرم مرد سختگیر و بد خلقی بود. برای همین آمدن به خانه شوهر برایم موهبتی به حساب می‌آمد. زندگی ما مثل همه، بالا و پایینهای زیادی داشت، ولی عاقبتش به اینجا رسید. دخترم ۲۴ سالش است و پسرم ۲۰ سال دارد. دیشب به هر دوی آنها گفتم که از فردا دیگر به خانه بر نمی گردم. می‌روم در آپارتمان خودم زندگی می کنم. برای هر دوی آنها بی‌اهمیت بود که در خانه باشم یا نه. دخترم گفت زندگی را سخت نگیرم و کلاس ورزش ثبت نام کنم و سعی کنم دوستان تازه‌ای پیدا کنم. پسرم هم مرا بوسید و گفت بعضی شبها به من سر می‌زند... فقط همین...

حضورم آنقدر بی‌رنگ بود که حتی آنها هم به بود و نبود من اهمیتی نمی‌دادند. نمی‌دانم از کی زندگی ما به اینجا رسید. یادم می‌آید یلدا دخترم آنقدر به من وابسته بود که وقتی به مدرسه رفت مجبور شدم یک ماه تمام همراهش سر کلاس بنشینم یا پسرم یاسر وقتی برای اولین بار در هشت سالگی از من دور شد چهل درجه تب کرد و تا من برنگشتم خوب نشد. حالا همین بچه‌ها به این آسانی به زندگی بدون من تن داده‌اند!

زندگی با منصور برایم آسان نبود. تا در آن مغازه کوچک کار می کرد به سختی به من پول می‌داد و

نبود. هر چه گفتم فایده‌ای نداشــت. نا امید شده بودم تا اینکه یک روز وقتی از ســر کار برگشــتم دیدم مادر خوشحال و سرحال به استقبالم آمد و گفت دختر مناسبی برایم پیدا کرده و همان بعد از ظهر مجبورم کرد به خواستگاری آن دختر بروم. وقتی از خانــه آنها بیرون رفتم با عصبانیّت گفتم که این دختر ناخن کوچیکه ســیما هم نمی‌شود. نه از نظر زیبایی و ظاهر و نه ســواد و کدبانویی... مادر فکر کرد دارم بهانه گیری می کنم. از شدت عصبانیّــت فردای آن روز بدون اینکه به من خبر بدهد بــه خانه دایی رفت تا حســابی با زن دایی دعوا کند که چرا سیما را وارد زندگی من کرده!... آن طــور که بعدها زن دایــی برایم تعریف کرد مادر توپش حسابی پر بوده و هر چه خواسته به زن دایی گفته. او هم ناراحت شــده و قسم خورده که از هیچ چیز خبر ندارد و محال اســت که خانواده آنها بــار دیگر بخواهند دختری بــه این خانواده بدهند! بگو مگو بالا می گیرد. دایی از راه می‌رســد و به سیما زنگ می‌زند که خودش بیاید و تکلیف را روشــن کند. سیما هم از محل کارش مرخصی می گیرد و خودش را به خانه دایی و وســط میدان جنــگ می‌رســاند. آن موقع من در دبیرســتان داشــتم بــه بچه‌ها درس مــی‌دادم و از همه چیز بی‌خبر بودم.

بالاخره ســیما می‌رســد. مادر تا او را می‌بیند محو زیبایی‌اش می‌شود ولی سعی می کند به روی خودش نیاورد و از تکاپو نیفتد. سیما بسیار خونسرد از اول ماجــرا را برای همه تعریف می کند و قســم می‌خورد که هیچکس در این ماجرا نقشی نداشته و مــن و او مثــل دو جوان عاقــل و بالغ همدیگر را پسندیده‌ایم. مادر از سیما می‌پرسد که چه می کند و کارش چیســت؟ و او هم مفصّل توضیح می‌دهد که طرّاح ســفره عقد اســت و کارش را هم خیلی دوســت دارد. بعد مادر ســراغ پدر و مادرش را می‌گیرد و او هم تعریف می کند که پدرش بالاخره دست از سفرهایش برداشته و یک تعمیرگاه برای خودش دســت و پا کــرده و مادرش هم شــب و روزش را با نگهداری از نوه‌ها می گذراند.

خلاصه وقتی از ســر کار برگشــتم آتش بس شــده بود و همه آرام بودند. مادر به خانه که آمد سربســته ماجرا را برایم تعریــف کرد و گفت از سیما خوشــش آمده. دایی بهم تلفن کرد و گفت دســت از سر سیما بردارم. سیما زنگ زد و گفت مادرم را به این وصلت راضی کرده و آنقدرها هم که فکر می کرده مادرم خشن و بدخلق نیست...

بالاخره ما به خواســتگاری سیما رفتیم. افت و خیزهــای زیادی داشــتیم تا بالاخره عروســی کردیم. حالا ســی ســال می گذرد. ما ســه تا بچه داریم و خودمان پدر بزرگ و مادر بزرگ هستیم. مادرم تــا آخرین روزهای عمــرش با ما زندگی کرد و همیشــه فکر می کرد سیما هنرمندترین و مهربان‌ترین عروس کل خانواده است....

برای خرجی باید خودم را می کشــتم تا اجازه کمی ولخرجی را به من بدهد. بعد برادرهایم رفتند توی کار ماشین آلات سنگین. از چین و کره لوازم یدکی وارد می کردنــد و منصور هم مغازه را فروخت و پا جای پای آنها گذاشت و حسابی زندگی‌اش تغییر کرد. تا با برادرهایم دچار مشکل می‌شد توی خانه روی سر من خالی می کرد. بعد از مدتی هم مدعی شد که اصلاً کار را او به برادرهایم یاد داده و در کنار او بوده که همه به نوایی رسیده‌اند..

بــالا و پایین زندگی مــا کم نبود. هر چه اوضاع مالی‌مان بهتر می‌شد جرّو بحثها هم بیشتر می‌شد تا اینکــه برادرهایم تصمیم گرفتند خانه پدری را بفروشند و سرمایه کنند و کارشان را توسعه بدهند. حــالا من به نوعی شــریک برادرهایم بودم و این موضــوع زندگی ما را پیچیده تر هم کرد. به نوعی خــرج ما از هم جدا شــد. منصور دیگر هزینه‌های شخصی مرا نمی‌داد. من هم تا می‌توانستم ولخرجی می کردم. بــرای بچه‌ها هم هر چه می‌خواســتند می‌خریدم.

زندگی بچه‌ها حســابی اعیانی شــده بود چون خیلــی زود یــاد گرفتنــد از من و پدرشــان به نفع خودشــان ســوء اســتفاده کنند. من دیگر رابطه عاطفی‌ام را با منصور از دســت داده بودم. زندگی خــودم را داشــتم. با خواهرهایم ســفر می‌رفتم و منصــور در هیچ کدام از مهمانی‌های خانوادگی ما شرکت نمی کرد. تنها نقطه اتّصال ما بچه‌ها بودند که هر چه بزرگتر می‌شــدند مشکلاتشان پیچیده تر می‌شــد. دخترم مدام به فکــر عملهای زیبایی بود و پســرم هنوز هجده سالش نشده بود که از ما ماشین شاسی بلند خواست!... خانه دیگر جای یک خانواده منســجم نبود. من به خوبی می‌فهمیدم به خاطــر همین پولــی که در خانه خرج می کنم هنوز جایــی در خانــه دارم. یک روز به ســرم زد و گفتم دیگر پولی برای خرج کردن ندارم. شوهرم شوکه شد. گفت باید از برادرهایم حقم را بخواهم چون او دیگر حتی یک ریال به من نخواهد داد. از آن بدتر که بچه‌ها کج خلق شدند و حسابی به من بی‌محلی می‌کردند.

معنــای واقعی حضورم در خانه را حس کردم. غــم انگیز بود امــا آنها دیگر مرا نمی‌خواســتند. موضــوع طلاق را کــه مطرح کردم شــوهرم به سادگی پذیرفت. برای بچه‌ها هم مهم نبود. از یک شــوخی ســاده تا درب این دادگاه فقط دو ماه طول کشــید و من دیگر خانواده‌ای ندارم. شوهر و بچه هایــم به حضور من در خانه اهمیتی نمی‌دهند و به همین سادگی یک زندگی ساده به اینجا رسید....

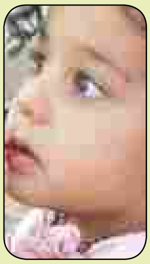
شکوفه‌های زندگی



سارینا سادات شهابی



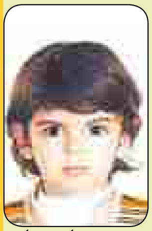
هلیا رییسی نجفی



کیانا جعفری



مبینا نورایی



محمدپویا رستمانی



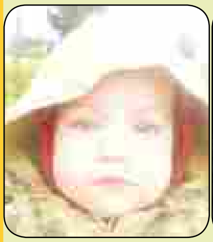
سیده مهرسا سیدکاشانی



سیده مهدیه سیدکاشانی



باران صدیقی



پویان شاهسون



امیرمهدی، آرمان و نازنین زهرا قندالی

تفکر در باب خوشبختی و عشق بنیاد هستی را دگرگون می کند ● ادگار مون

زیر نظر: علی اصغر شیرزادی

یلدایی دیگر...


ماشاا... فرمانی ـ "بیجار" کردستان

"یلدایی دیگر..." نوشته "ماشاا... فرمانی" نویسنده خوش قریحه ونام آشنا، همچون بیشتر داستانهای گیرا و ماندگار او، برآمده از ذهنیت واقع گرا و خلاّق اوست. "ماشاا... فرمانی" ـ به رغم تنوع و گوناگونی مضمون و موضوع داستانهایش ـ دنیای داستانی خاصّ خود را دارد و با تلاش و پشتکار نویسندگی خلاّق را ادامه می‌دهد و بی‌گمان بر عرصه داستان نویسی نسل جدید به جایگاهی درخور شایستگی هایش خواهد رسید.

با اینکه چند ساعت از غروب آفتاب آخرین روز پاییز گذشته و هوا کاملاً تاریک شده است اما تو وهمراهانت همچنان مشغول بار زدن برفهای کنار خیابان هستید. بازوهایت به شدت درد می کنند. برای لحظاتی پارویت را بر روی زمین می گذاری تا نفسی تازه کنی ودرد ماهیچه هایت آرام گیرد. اماسر کارگرت از آن طرف خیابان متوجه می‌شود واز همان جابلند می گوید:

"اسماعیل چرا وایسادی بِرا؟ این آخرین ماشینه، دیگه بقیه برفارو میذاریم واسه فردا".

وتو خسته وبی رمق با بی‌میلی دوباره مشغول کار می‌شوی. اما انگار وانت نیسان خیال پر شدن ندارد. زیر چشمی نیم نگاهی به همکارانت می‌اندازی و می‌بینی آنها آرام وبی صدا مشغول جمع آوری برفهای داخل جوی آب وروی پیاده روهاهستند. انگار نه انگار که امشب شب یلداست و باید آنها الان کنار خانواده‌هایشان باشند. سوز سرمای آخرین روز پاییز درعمق جانت فرورفته است. دندانهایت را بر روی هم می‌فشاری و با آخرین ذرّه‌های توانت پاروی پرازبرف ویخ را به سمت باربند وانت نیسان پرت می کنی.

بیست دقیقه‌ای که می گذرد، بالاخره فرمان اتمام کار از سوی سر کارگر صادر می‌شود وبه دنبال آن وانت نیسان شهرداری باانبوه برف ویخهای کنارخیابان از آنجادور می‌شود. بارفتن وانت، نفسی به راحتی می کشی. پارویت را به سر کارگر تحویل می‌دهی وبعداز خداحافظی با همکارانت از آنجا دور می‌شوی. سطح خیابانهای شهر را لایه نازک یخ پوشانده وسرعت حرکت اتومبیلهای عبوری را کند کرده است. با احتیاط وآرام آرام از خیابان اصلی شهر می گذری و وارد پیاده رو خیابان فرعی منتهی به محله خودتان می‌شوی. کمی جلوتر از تو در مسیر پیاده‌رو، چندعابر با کیسه‌های نایلونی پراز میوه وخوراکی در حال بازگشت به خانه هایشان هستند. هنوز این خیابان را تاانتها نرفته‌ای که لغزش دانه‌های نرم برف را بر روی گونه‌های یخ زده‌ات احساس می کنی. به ساعتت نگاهی می‌اندازی. دقایقی از هشت ونیم شب گذشته است. به قدمهایت سرعت می‌دهی، از رهگذرانی با کیسه‌های نایلونی پر از میوه به خانه می روند جلو می‌زنی وخودت را به ابتدای محله تازه آباد* جایی که در آنجا به دنیا آمده‌ای و خانه وزندگی‌ات در آنجاست، می‌رسانی. تازه وارد کوچه‌های محل زندگی‌ات شده‌ای که با دیدن مغازه خواروبارفروشی دوستت مصیّب، برای چندمین باردرطی امروز، صحنه گفت‌وگوی شب گذشته با همسرت را به یاد می‌آوری: "اسماعیل توروخدااون سیگارلعنتی روبنداز، خفه شدیم!"

- "چشم، چشم، ببخشید! حواسم نبود الان میرم توحیاط."... سفارشهای همسرت را به یاد می آوری: " یه لحظه وایسا! می گم یه وقت یادت نره، فردا شب، شب چله است غروب که از سر کاربر گشتی، کمی میوه وخوراکی بخر. برای سفره یلدا هیچی توخونه نداریم... بامن ومن می گویم: آره راست می گی ثوبیه، ولی به خدا الان خیلی دستم خالیه و...

مگه از پول یارانه نمونده؟

- یارانه! نه، مگه یادت نیست پریروز همه ش رو دادم برای فیش آب وبرقمون.

ـ از مغازه مصیّب رفیقت قرضی بیار. ناسلامتی شب یلداست‌ها...

ـ مصیّب!؟... آخه روم نمی‌شه برم مغازه‌ش. می‌دونی از کی حسابمون روباش تسویه نکردم.

ـ بالاخره خودت می‌دونی یه کاری بکن؛ از جای دیگه قرضی بخر.

- آخه هیشکی جنس قرضی نمی‌ده...

دوست نداری دستِ خالی به مغازه مصیّب بروی چون بار آخر مصیّب پیش مشترهایش تورا سکّه یک پول کرد و آخر سر هم با وساطت یکی دو نفر از بچه‌های محله، به اکراه و با بی‌میلی به تو چندقلمی جنس قرضی داد. لحظاتی کنار دیوار نبش کوچه می‌ایستی. بین رفتن ونرفتن به مغازه مصیّب مرددی. از یک طرف روی دیدن مصیّب را نداری. از یک طرف هم نمی‌خواهی شبِ یلدای زن وبچه‌ات را خراب کنی وپیش آنها سر شکسته شوی. بارش برف شدت گرفته است. اما توبی اعتنا به دیوار کاهگلی نبش کوچه تکیه زده و همچنان به عواقب تصمیمت می‌اندیشی. چند نفر از اهالی محله از کنارت می گذرند وبا تعجب تورا ورانداز می کنند. دقایقی می گذرد. بارش برف که شدیدتر می‌شود، به جنب وجوش می‌افتی وبرفهای روی سرولباست را می‌تکانی ودر یک لحظه تصمیمت را می‌گیری وبه سمت مغازه مصیّب خیز برمی‌داری. به مغازه‌اش که می‌رسی از پشت شیشه‌ها بخار گرفته، داخل مغازه را می‌پایی و مصیّب؛ صاحب مغازه ودوست زمان کودکی‌ات را می‌بینی که پشت دخل مشغول بگو وبخند با چند مشتری است. به آرامی در را باز می کنی و وارد مغازه می‌شوی. نگاهی به مصیّب می‌اندازی، سلامش می کنی و همان جا جلوی در می‌ایستی. مصیّب متوجه‌ات می‌شود اما به روی خودش نمی‌آورد وهمچنان خودش را مشغول گفت‌وگو با مشتری‌هایش می کند. با شرم ودلخوری سرت را پایین می‌اندازی. ازبرخورد سردش می‌رنجی. درست است که چند ماهی است حسابت را تسویه نکرده‌ای، ولی مجبور بودی. آخر شهرداری از تابستان گذشته تاالان به کارگرانش حقوق نداده. می گویند ساخت وساز کم شده ودرآمد شهرداری کفاف حقوق کارکنانش را نمی‌دهد. دولت هم لابد بودجه‌ای به آنهااختصاص نمی‌دهد. چندین بارمی‌خواستی کارت را رها کنی. ولی توی این شهر کوچک بدون پارتی وآشنا، کاردائمی مثل کار در شهرداری خیلی کم پیدا می‌شود. باید به کارگری روزمزد ساختمان سازی می‌رفتی. آن هم باآن همه کارگر که صبحها به میدان چه کار می‌آیند. شاید هفته‌ای یکی دوروز بیشتر به تو کار نمی‌رسید. وتو هم به خاطر خانواده‌ات مجبور شدی بمانی وتحمل کنی. دلِ رفتن ازاین شهر را هم نداشتی ونداری. نمی‌خواهی مثلِ خیلی‌ها خودت را آواره غربت کنی. آخر خودت همیشه به همسرت می‌گفتی: "ثوبیه... می‌گن پنج برابر جمعیت الان این شهر دوروبر تهران زندگی می کنند. اگه اوناازاین شهر نمی‌رفتن! شهر مون خیلی رونق می‌گرفت. به‌شهرمون پول می‌آمد. امکانات می‌آمد. دکتر متخصص می‌آمد. کارمی‌آمد."... همچنان داخل مغازه وکنار در ورودی، مشغول کلنجار رفتن با خودت هستی که با رفتن مشتری‌ها بالاخره مصیّب مجبور می‌شود به حرف بیاید: "به! سلام داش اسی. پارسال دوست امسال آشنا. گفتم شاید بی‌خبر ازاین شهر رفتی، داشتم

لیست حسابت رو می‌نوشتم تا برات پست کنم." حرفهای کنایه آمیز رفیق وهمبازی زمان کودکیت، دلت را می‌خراشد وعرق شرم را بر پیشانی‌ات می‌نشاند. خجالت زده کمی نزدیکتر می‌شوی. دستت را دراز می‌کنی تا بااودست بدهی اما مصیّب دستت را پس می‌زند وباناراحتی می‌گوید: "برادر من داری از دوستی ورفاقتمون حسابی سوءاستفاده می‌کنی!مگه قرار نشد دیگه به مغازه من نیای. از تابستان تا حالا به اندازه دویست هزار تومان جنس بی‌صاحب من رو بردی. دویست هزار، می‌فهمی! کم پولی نیست. تواین آشفته بازار اگه بخوای ده هزار تومان از کسی قرض بگیری باید دوتا چک و یه ضامن براش بیاری."

احساس حقارت وجودت را در برمی گیرد. برای لحظاتی کودکی‌هایت بااو را به یاد می‌آوری که چگونه بعداز جوانمرگ شدن پدر مصیّب، مثل یک برادر بزرگتر از مصیّب ضعیف الجثّه حمایت می‌کردی ونمی گذاشتی بچه‌های محله حقّش را ضایع کنند. در بازیهای گروهی شرکتش می‌دادی. پول توجیبی‌ات را با او خرج می‌کردی وحالا...

به یکباره چشمهایت سیاهی می‌روند. پاهایت سست می‌شوند و می‌خواهی به زمین بیفتی. ناخودآگاه دستت را به یکی از قفسه‌های خوراکی نزدیکت می‌گیری تا مانع سقوطت شود. اما قفسه، تحمل وزن بدنت را ندارد و به سرعت واژگون می‌شود و تمام خوراکیهای داخلش بر روی زمین می‌ریزد و تو هم وسط مغازه در بین خوراکی‌ها روی زمین ولو می‌شوی. مصیّب با دیدن این وضعیّت، دستپاچه از پشت دخل بیرون می‌آید. سراسیمه بازوهایت را می‌گیرد و تورا از روی زمین بلند می‌کند وروی چارپایه می‌نشاند وبا دیدن رنگ وروی پریده‌ات، دستهایت را محکم می‌گیرد وبالحنی شرمسارمِن مِن کنان می‌گوید: "اِسی، اِسی چی شد!؟ به خدا نمی‌خواستم ناراحت بشی..."

یکی دودقیقه که می‌گذرد، حالت کمی بهتر می‌شود. شرمسار از جایت برمی‌خیزی و می‌خواهی از مغازه بیرون بروی. اما مصیّب کنار قفسه‌های نزدیک در، جلویت را می‌گیرد و می‌گوید: "ببین اسماعیل، منم زن وبچه دارم. خودت که می‌دونی همه سرمایه‌م همین چارقلم جنسه، اونم که خودت می‌دونی، خونه پدریم رو فروختم ورفتم مستاجری و..." خیره در چشمهای مصیّب نگاه می‌کنی و می‌گویی:

"مصی به ارواح خاک مادرم این شب چله رو را بگذرونم همین فردا میرم پیش شهردار و هرجور شده به اندازه قرض تو ازش پول می‌گیرم اگرم نداد با شهرداری تسویه حساب کنم. میرم اداره کار...".

ولحظاتی بعد با چند کیسه نایلون پر از میوه وخوراکی وغروری شکسته، زیر بارش شدید برف رهسپار منزل می‌شوی. به جلوی خانه‌تان که می‌رسی، به زحمت دسته کلیدت را از جیب کاپشنت در می‌آوری، در را باز می‌کنی و وارد حیاط می‌شوی. حیاطتان مملو از برفهای پارونشده امروز است. نگاهی به برفها می‌اندازی و با خودت زمزمه می‌کنی: "کارم دراومد. توحیاط که اینقدر برف باریده، پشت بام چه خبره!؟ باید تا دوازده شب برف پارو کنم." به آرامی یکی دوقدم بر می‌داری وطبق معمول همیشه، همسرت را صدا می‌زنی: "ثوبیه، ثوبیه" اما پاسخی نمی‌شنوی. به سرعت از وسط برفهای حیاط می‌گذری وخودت را به کنار پنجره اتاق نشیمن می‌رسانی واز پنجره به داخل اتاق نگاه می‌کنی وهمسر ودختر خردسالت را می‌بینی که کنار بستر پدر بیمارت نشسته‌اند. با دیدن این صحنه، سراسیمه خودت را به اتاق نشیمن می‌رسانی. در را که بازمی کنی، الهه، دخترت به سمتت می‌دود و سلام می‌کند. دستت را محکم می‌گیرد وبا دلخوری می‌پرسد: "باباجون واسه چی اینقد دیر اومدی؟ باباحاجی حالش خیلی بده." باعجله وسایل خرید را روی یخچال می‌گذاری وخودت را به کنار بستر پدرت می‌رسانی. کنارش می‌نشینی، دستهایش را دردست می‌گیری ودستپاچه می‌پرسی: "باباحاجی چی شده!؟" وپدرت با صدایی لرزان وضعیف پاسخ می‌دهد:

"اسماعیل جان، شکمم، شکمم خیلی درد می‌کنه"

بانگرانی همسرت را خطاب قرار می‌دهی: ثوبیه، مگه امروز داروهای بابام رو بهش ندادی!؟ "وهمسرت بابغض پاسخ می‌دهد: "دادم به خدا، ولی از ظهر دردشکمش بیشتر شده، فکر کنم این داروها دیگه افاقه نمی‌کنن."

برای لحظاتی خیره به پدرت نگاه می‌کنی و می‌بینی پدرت از شدت درد به خودش می‌پیچد و رنگ ورویش سیاه و کبود شده است.

از جایت برمی‌خیزی وبه کنار پنجره می‌روی. سرت را به دیوار کنار پنجره می‌چسبانی وبادلی پر از اندوه در خود فرو می‌روی. اما چند لحظه بیشتر نگذشته است که ثوبیه از پشت سر، دستش را بر روی شانه‌ات می‌گذارد وبا دلخوری می‌پرسد:

"اسماعیل به چی فکر می‌کنی واسه چی بابات رو نمی‌بری بیمارستان؟!" سر بر می‌گردانی ومستاصل ودرمانده نگاه درنگاه همسرت می‌دوزی وباشرمساری می‌گویی: "ثوبیه، آخه چه کار کنم؟ به خدا هیچی پول ندارم. چیزهایی هم که الان خریدم قرضی آوردم." وثوبیه بدون آنکه چیزی بگوید از تو جدا می‌شود و به اتاق کناری می‌رود و بعداز چند لحظه برمی‌گردد و چند اسکناس مچاله شده را در دستهایت می‌گذارد و می‌گوید: "اینارو واسه مبادا پس انداز کرده بودم، بگیر شون." با دیدن اسکناسها ناخودآگاه لبخندی بر چهره‌ات می‌نشیند. از همسرت سپاسگزاری می‌کنی وبا خوشحالی خودت را به تلفن روی تاقچه می‌رسانی وسریع شماره آژانس محله را می‌گیری اما کسی گوشی را برنمی‌دارد. چندین بار شماره می‌گیری اما بی‌فایده است. رو به ثوبیه می‌گویی:

"فکر کنم به خاطر شب یلدا زود تعطیل کردن."

آژانسهای دورتر را امتحان می‌کنی، ولی آنها به خاطر بارش شدید برف وصعب العبور بودن کوچه‌های این محله، از آمدن خودداری می‌کنند. اما تو ول کن نیستی وآنقدر تماس می‌گیری تا بالاخره یکی از آژانسها را راضی می‌کنی تا اتومبیلی به ابتدای کوچه‌تان بفرستد. بعداز قرارومدار با آژانس، رو به همسرت می‌گویی: "ثوبیه، با این بدبختی که آژانس جور شد فکر نکنم بتونیم امشب از بیمارستان برگردیم. تا یه ساعت دیگه تموم کوچه‌های محله‌مون بسته می‌شه. شام که خوردین، برای خودت والهه سفره یلدا بچین." وثوبیه با اخم پاسخ می‌دهد: "چی داری واسه خودت می‌گی! سفره یلدا برای خودم والهه!... نه، ان شاا... که برمی‌گردین. اگه برنگشتین فرداشب سفره یلدا رو می‌چینم." "وتو همچنان که لباسهای پدرت را به تنش می‌کنی با تبسم می‌گویی "فرداشب!مگه می‌شه؟..." "وثوبیه پاسخ می‌دهد: "چرانشه!؟ کی قبول نمی‌کنه؟ ماکه قبول می‌کنیم...".

صدای بوق ماشین که بلندمی‌شود متوجه می‌شوی که آژانس به ابتدای کوچه رسیده است با عجله کنار بستر پدرت بر روی زمین می‌نشینی و با کمک ثوبیه او را به کول می‌گیری و آرام آرام به طرف بیرون به راه می‌افتی. از میان انبوه برفهای داخل حیاطتان به سختی می‌گذری و وارد کوچه می‌شوی. سرتاسر کوچه مملو از برفهای تازه باریده است. همچنان که پدرت را به کول گرفته ودر میان برفهای کوچه قدم برمی‌داری بانگاهت ماشین آژانس را جستجو می‌کنی و بالاخره چند ده متر آنطرف‌تر ودر ابتدای کوچه، چراغهای ترمز اتومبیل آژانس را می‌بینی و می‌فهمی که ماشین آژانس طبق قول وقرارتان به خاطر گیر نیفتادن در برفها جلوتر نیامده است. آهسته آهسته در میان برفهای کوچه شروع به حرکت می‌کنی ولحظاتی بعد نفس نفس زنان به آژانس می‌رسی. راننده آژانس که از داخل آیینه بغل شما را می‌پایید سریع پیاده می‌شود ودرعقب را برایتان باز می‌کند. تو هم خم می‌شوی وبا مشقّت زیاد پدرت را بر روی صندلیهای عقب اتومبیل جا می‌دهی وخودت هم در کنارش می‌نشینی و لحظاتی بعد، ماشین آژانس بعداز چند بار "بوکس واد" کردن آرام آرام در میان انبوه برفها محله تازه آباد شروع به حرکت می‌کند. بعداز راه افتادن اتومبیل، راننده از آیینه بالای سرش نگاهی به صندلی عقب می‌اندازد و رو به تو می‌گوید: "پدرته؟" وتو هم پاسخ می‌دهی: "آره" راننده ادامه می‌دهد: "می‌گم پیرمرد عجب شبی مریض شده!" ووقتی پاسخش را نمی‌دهی، بحث را عوض می‌کند "نِگانگا! به خدا هی داره بارش شدیدتر می‌شه. اگه لاستیکام گُل برفی نبود الان تو برفا مونده بودیم... فکر کنم تا نیم ساعت دیگه تموم کوچه‌ها بسته بشه..." اما تو بی توجه به صحبتهای راننده، همچنان که دستهای یخ زده پدرت را در دست گرفته‌ای، از پشت شیشه‌های اتومبیل، به رقص بی‌امان دانه‌های برف چشم می‌دوزی و به یلدایتانِ در فرداشب می‌اندیشی.

پانویس
نام محله‌ای قدیمی در شهر بیجار

مردان بزرگ همیشه جسم و جان خود را فدا ساخته اند. ● ستو دا



سوژه

کیانا نصرت زاده

سختی یافتن معنای واقعی زندگی

ســر ماخوردگی امانم را بریده بود. سه هفته می گذشت و من هنوز گرفتار سرفه و تب و درد گلو بودم. دیگر فکر می کردم خوب بشو نیستم. ۱۷ سالم بود. مادرم ســه بار مرا برده بــود دکتر اما داروها جواب نمی‌داد. به امتحانهای آخر ســال چیزی نمانده بود و باید هر طور شده به مدرسه می‌رفتم. همه می‌دیدند که من روز به روز حالم بدتر می‌شــود. مدیر مدرســه مرا به یکی از پزشکهای معروف شــهر معرفی کرد. مطب دکتر آن سر شهر بود. یک روز پدرم مرخصی گرفت و مرا برد آنجا دکتر تا مرا دید گفت ریه هایم چرک کرده‌اند و ســریع باید در بیمارســتان بســتری شــوم. خبر بدی بود. فقط دو هفته به امتحانها مانده بود، اما چاره‌ای نبود. در بیمارســتان بستری شــدم امتحانها را از دست دادم و تمام تابستان گرفتار درمانی سخت شدم و نه تنها یک سال تحصیلی عقب افتادم بلکه از نظر توان جسمی هم به شدت ضعیف شدم.

سال بعد دوباره باید سوم دبیرستان را می‌خواندم. از آن مهمتر دیگر نمی‌توانستم مثل سابق بروم توی کوچه و با بچه‌ها بازی کنم. نفسم طاقت کمی دویدن را هم نداشت. سال ســوم دبیرستان شاگرد اول شدم. هم درسها تکراری بودند و هم ماندن در خانه و دوری از دوستان باعث شد بیشتر درس بخوانم. همه دوستانم مشغول کنکور بودند و من یک سال از آنها عقب افتاده بودم. این اتفاق به شدت مرا افسرده کرده بود. فکر می کردم دنیا را باخته‌ام و تا آخر عمر پسری ضعیف و مریض باقی خواهم ماند. سال بعد وقتی مدرسه‌ها شروع شد دوتا از دوستانم به ســربازی رفته بودند و یکی دیگر در دانشــگاه مشــغول تحصیل بود. گاهی که سراغشــان را می گرفتم می‌دیدم چقدر اوضاع و احوالشــان با هم فرق دارد. یکی در دانشــگاه بود و آن یکی مشــغول نگهبانی دادن. از سختی‌های سربازی می گفتند و آن یکی از روزهای خوب دانشگاه.

در همه عمرم شــاگرد متوســطی بودم و هیچ وقت انگیزه‌ای برای درس خواندن نداشــتم ولی حالا دیگر آن پسر ســابق نبودم و دنیا برایم جای دیگری شده بود. شــب وروز وقتم را با کتابهــا و جزوه‌ها پر می کردم و در عین ناباوری در رشــته مهندســی قبول شــدم. در ســال ۶۷ از خانواده ما، من اولین کسی بودم که وارد دانشــگاه شدم. اولین کسی که می‌توانســت لقب مهندس را یدک بکشد. برای اولین بار چشــمهای پدرم برق زد. برای اولین بار مادرم به جای اینکه دعا و نذر و نیاز کند تا گرفتاری هایش حل شــود نماز شــکر خواند. برای اولین بار وقتی در کوچه راه می‌رفتم ســرم را بالا می گرفتم و با همه گرم ســلام و احوالپرســی می کردم تا قبولی دانشگاه را به من تبریک بگویند. پدرم گفت اگر امروز بمیرم همه آرزوهایم برآورده شده...

دانشــگاه و دنیای درس و تحصیل از من آدم دیگری ســاخت. بعد از چهار سال فارغ التحصیل شــدم، به سربازی رفتم و به عنوان یک افسر با احترام و عزت دوســال را تمــام کردم. بعد کار خوبی پیدا کــردم و زندگی متفاوتی با مادر و پدرم داشــتم. سرنوشــت من انگار تنها مال من نبود. تحــوّل عظیمی در کل خانواده ایجاد کرد. دختر خاله‌ها و پســر عموها و بقیه هم انگیزه پیدا کردند تا به دانشــگاه بروند. سالی نبود که یکی دو تا از جوانهای خانواده راهی دانشگاه نشوند. من الگویی بودم برای بقیه.

هرچند دیگر هرگز ریه‌ای کاملا ســالم و سرحال نداشتم اما فکر می کردم آن اتفاق هدیه‌ای بود از طرف خداوند که در بسته بندی متفاوتی به من داده شد. یک سرماخوردگی سخت و چند هفته بستری شدن در بیمارستان و متعاقب آن از دســت دادن یک ســال تحصیلی همه و همه هدیه بود؛ هدیه‌ای که باید زمان می گذشت تا زیبایی واقعی آن را می‌دیدم. حالا بیش از ۳۰ سال گذشته. ما دیگر آن خانواده ســاده و کم ســواد و حتی بی‌ســواد نیستیم. در خانواده از پزشک و وکیل و مهندس داریم تا هنرمند و سیاستمدار و روحانی!

گاهی پیدا کردن معنای واقعی زندگی در پیچهای تند و ســخت، آسان نیست جز آنکه صبوری کنیم و به آینده امیدوار باشیم.

صلوات، کفاره‌ای برای گناهان

از: ا.ح.درّی

طلب درود و رحمت از وجود حضرت حق برای پیامبر گرامی اسلام و اهل بیت گرامیشان از پسندیده‌ترین و با فضیلت‌ترین برنامه‌های اسلامی است که به‌خصوص در دعای مکارم‌الاخلاق به صورت مبسوط به آن اشاره شده است. در مقال پیش رو به نقش و جایگاه صلوات بر محمد و آل محمد که یکی از بهترین دعاها شمرده شده است، اشاره می‌کنیم:

حقیقت صلوات

درخواست لطف و عنایت از پیشگاه خداوند برای پیامبر اکرم و خاندان اطهرش دعایی است که در معارف الهیّه از بزرگترین دعاها شمرده شده است و در صورتی که حقیقت این دعا برای شخص درخواست کننده مشخص باشد، استجابت آن از طرف خداوند حتمی و قطعی خواهد بود.

در حدیثی از پیامبر اکرم (ص) نقل است که فرموده‌اند: صلوات بر من و فرزندانم حقیقتی است که اگر مردم مومن به نقش ارزنده‌اش در زندگی خود واقف شوند، تا لحظه خروج از دنیا از آن منفک و جدا نمی‌شوند و شب و روزی بر آنان نمی‌گذرد مگر آنکه قلب و زبان خود را با آن معطر نمایند.

همچنین در کتب روایی ما آمده است که صلوات دعایی است که مردودی در آن راه ندارد و درخواستی است که حضرت حق از اجابت آن رو نمی‌گرداند بنابراین ابتدا و وسط و آخر هر دعای خود را به آن مزیّن کنید تا از برکت مستجاب شدن صلوات دیگر دعا و درخواستهای شما مورد اجابت قرار گیرد.

بنابراین صلوات بر محمد و آل محمد واقعیّت و حقیقت و دعا و ذکری است که به نبوّت پیامبر گرامی اسلام اقرار می‌کند و تمام ملائکه الهی در جهت ارائه رحمت و پاکی به آن شهادت می‌دهند. آنچنان که خداوند در قرآن کریم می‌فرماید، همانا خدا و فرشتگان او بر پیامبر درود و رحمت می‌فرستند ای اهل ایمان! بر او درود فرستید و آن گونه که شایسته است، تسلیم او باشید.

صلوات در کلام معصومین (ع)

حضرت امام رضا(ع) در مجلس مامون در اهمیت درود و صلوات بر محمد(ص) و خاندان پاکشان فرمود: عده‌ای از اصحاب به محضر رسول خدا (ص) عرضه داشتند، معنای تسلیم به تو را دانستیم و آن اطاعت محض از حضرت تو در تمام برنامه‌های زندگی است، ولی کیفیّت صلوات بر تو را نمی‌دانیم.

حضرت فرمود: بهترین شکل صلوات آن است که بگوید خدایا! بر محمد و خاندان او درود فرست همانگونه که درود فرستادی و برکت بخشیدی بر ابراهیم و خاندانش. سپس حضرت رضا (ع) فرمود:ای مردم! در بین شما در زمینه صلوات بر محمد و آل محمد اختلافی است؟

مامون گفت؛ این حقیقتی است که اصلاً در آن اختلافی نیست، امای فرزند رسول خدا برای صلوات بر آل او، حجت یا شاهدی از قرآن کریم داری؟... حضرت فرمود: آری!

از قول حضرت حق که در قرآن می‌فرماید: "یس"، سوگند به قرآن کریم، پس بدانید که منظور از "یس" اولاد پاک و مطهر آن حضرت است پس به درستی که خداوند به محمد و آل محمد(ص) عنایتی کرده که احدی به ذات آن نمی‌رسد مگر با نور عقل و خرد.

همچنین امیرالمومنین(ع) پس از رحلت پیامبر (ص) فرمود: با شهادت بر وجدانیّت حق و رسالت رسول خدا وارد بهشت می‌شوید و به وسیله نماز به رحمت خداوند می‌رسید، بر پیامبر و آلش زیاد صلوات بفرستید که خدا و ملائکه بر پیامبر درود می‌فرستند.ای اهل ایمان! شما هم درود بفرستید و به دستورات او عمل کنید و تسلیم حق باشید.

از روایات بیان شده می‌توان نتیجه گرفت که رمز ورود به بهشت صلوات و درود بر محمد و آل او است. از طرف دیگر صلوات یک امر مسلّم و واجب در دین اسلام است که حکم آن در تشهّد نماز امری قطعی است تا جایی که به نظر بعضی از فقها، اگر کسی در نماز واجب و عمداً بر محمد و آل او صلوات نفرستد جزیی از یک واجب را ادا نکرده است و نمازش باطل خواهد بود.

در حدیث بسیار زیبای دیگری در اهمیت صلوات از امام صادق (ع) نقل است که فرمود: روزی رسول خدا (ص) به امیرالمومنین(ع) فرمود: جبرئیل هم اکنون خبر بهت آوری به من داد، امیرالمومنین (ع) فرمود: آن خبر چه بود؟ پیامبر پاسخ داد: به من خبر داد که وقتی مردی از امتم بر من صلوات فرستاد و این صلوات را با صلوات بر خاندان من پیوند داد، درهای آسمان به رویش باز می‌شود و ملائکه هفتاد صلوات بر او پاسخ خواهند داد و اگر گناهکار است، گناهانش همچون برگ درخت می‌ریزد و خداوند به او می‌فرماید، لبیک ای بنده من و به ملائکه خطاب می‌کند، شما بر بنده من هفتاد صلوات فرستادید من بر او هفتصد صلوات می‌فرستم. اما اگر بر من صلوات فرستاد و اهل بیتم را در صلوات با من پیوند نداد، بین او و آسمان هفتاد حجاب قرار می‌گیرد و حضرت حق می‌فرماید: لا لبیک ای ملائکه من! دعایش را بالا نبرید مگر بر آل پیامبرم صلوات و درود بفرستد. پس به درستی که چنین کسی از رحمت حق محروم است تا زمانی که اهل بیتم را در صلوات به من ملحق فرماید."

در پایان می‌توان نتیجه گرفت که صلوات سرمایه حقیقی است که اگر همراه با تفکر و اندیشه باشد با وجود انسان عجین شده و علاوه بر آنکه سبب تلطیف روح و جان آدمی خواهد شد، سبب نابودی و محو شدن گناهان آدمی خواهد شد و تنها انسان با چنین راه و روشی به این حقیقت می‌رسد که رسول خدا (ص) و اهل بیت مطهر شان منبع فضل و جود و کرم هستند.



پرسمان زندگی

احکام ربا

سؤال: جوانی هستم که با خانواده‌ام زندگی می‌کنم پدرم خمس و زکات خود را نمی‌پردازد. حتی خانه‌ای را با مال ربوی ساخته است و حرام بودن غذایی که در خانه می‌خورم آشکار است. با توجه به این که نمی‌توانم از خانواده جدا شوم تکلیفم در این باره چیست؟

پاسخ: بر فرض که یقین داشته باشید که اموال پدرتان مخلوط با رباست و یا او خمس و زکات خود را نمی‌پردازد، لازمه‌اش یقین به حرمت چیزی که او مصرف می‌کند و یا اموال وی که شما در آن تصرف می‌کنید نیست، و تا یقین به حرمت این اموال پیدا نکرده‌اید، استفاده از آن برای شما اشکالی ندارد، اما اگر یقین به حرام بودن آنچه اموال از او مصرف می‌کنید، داشته باشید استفاده از آن برای شما جایز نیست مگر آنکه جدایی از خانواده و قطع رابطه با آنان برای شما حرجی باشد که در این صورت استفاده از اموال مخلوط به حرام اشکالی ندارد ولی ضامن خمس و زکات مال دیگران که در اموال مورد مصرف شما وجود دارد، هستید.

میانه رو هیچگاه محتاج نشود • حضرت محمد(ص)

گوشه و کنار جهان

سپهر صفادار

همبرگر حشرات!





آیا حاضرید یک همبرگر پر از حشرات بخورید؟ یکی از معتبرترین فروشگاههای زنجیره‌ای در کشور سوییس اعلام کرده است که به زودی شروع به فروش غذاهای تهیه شده با حشرات خواهد کرد. سوییس اولین کشور در اروپا خواهد بود که اجازه فروش غذاهای با پایه مواد اولیه حشرات را صادر می کند. این فروشگاه به کمک یک استارتاپ به نام "**اسنتو**" که برگرها و کوفته‌های کوچک حشره‌ای برایش تهیه می کند قصد دارد سبد غذایی‌اش را متنوعتر کند. بر اساس قوانینی که چندی قبل در ماه اردیبهشت تصویب شد می‌تواند غذاهایی که در آنها از کرم، جیرجیرک و ملخ استفاده شده است را به فروش برساند. البته مواد دیگری مانند برنج و سبزیجات و ادویه‌های مختلف هم در این غذاها به کار رفته است اما سعی شده بخش پروتئینی غذا یعنی گوشت و مرغ و ماهی را با این حشرات که گفته شده می‌توانند منبع خوبی برای پروتئین باشند جایگزین کنند. مدیر این استارتاپ اعلام کرد: "ما دو سال است که روی این غذاها و طعمشان و یافتن بهترین ترکیب مواد کار می کنیم. جوامع مختلفی در سراسر دنیا هستند که کم کم نظرشان نسبت به جنبه غذایی حشرات در حال تغییر است، زیرا منبع غنی از پروتئین و کالری هستند. همچنین پرورش آنها بسیار ساده است و روند تولید آنها از هدر رفتن خیلی از منابع دیگر جلوگیری می کند. صرفه اقتصادی و غذایی بالای حشرات باعث شده که به مکمل عالی برای رژیمهای غذایی دنیای مدرن تبدیل شوند". تفاوت پرورش حشرات با حیوانات در این است که حتی به تولید گازهای گلخانه‌ای کمتر، مصرف آب کمتر و آسیب کمتر به محیط زیست منجر می‌شود. همچنین بد نیست بدانید که ۸۰ درصد از حشرات قابل خوردن و استفاده در غذا هستند .





سگهای آبی

اخیراً در مناطق مختلفی از شهر بمبئی در هند، گزارشاتی از مشاهده سگهای آبی رنگ به دست می‌رسید! به مرور زمان تعداد این گزارشات کم کم افزایش یافت بطوری که خیلی‌ها کنجکاو شدند. متاسفانه بعد از بررسی علت این پدیده مشخص شد که هیچ دلیل جالب و خوشایندی پشت این اتفاق نیست. مشخص شده است که عدم مدیریت صحیح زباله‌ها و بازیافتها در یکی از رودخانه‌های محلی باعث شده است که آبها به رنگ آلوده شوند و سگهایی که از این آبها عبور می کردند و یا از آن می‌نوشیدند به رنگ آبی روشن در آیند. علاوه بر این مشخص شده که این آلودگی به ماهیها و پرندگانی هم که به این منبع آب وابسته هستند آسیب زده و جانشان را تهدید می کند. مردم با تعجب به سگهای آبی رنگی که گهگاه در خیابانها می‌دیدند نگاه می کردند و کم کم اعتراضشان شدت گرفت و خواستار رسیدگی به این مشکل شدند. یکی از مسئولان حفاظت از جانوران آبزی بمبئی گفت: "باورم نمی‌شد که می‌دیدم چطور موهای سفید رنگ سگها به رنگ آبی یکدست در آمده اند". رنگ این مواد شیمیایی تنها جنبه این مواد است که با چشم دیده می‌شود. خوردن این مواد و وارد شدن آن به بدن جانوران آثار بسیار مخربتری از تغییر رنگ ظاهرشان ایجاد می کند. رها کردن اضافات مواد صنعتی و شیمیایی از جمله مواد رنگی به طبیعت و خصوصاً آبراهها باعث می‌شود که در تمام مناطق دیگر هم گسترده شوند و مناطق بسیار دورتر از این کارخانجات را هم آلوده کنند.

هیولای الکتریک



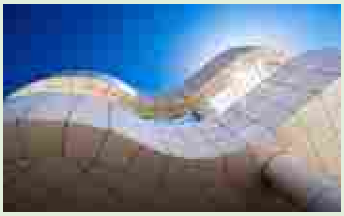


شرکت خودروسازی LightYear از شرکتهایی است که شاید کمتر در جهان شناخته شده باشد، اما در زمینه خودروهای الکتریک حرفی برای گفتن دارد. این شرکت به تازگی از برنامه جدید خود برای تولید یک خودروی الکتریک مدرن پرده برداشت. خودرویی که با استفاده از انرژی خورشیدی حرکت می کند و اصلی‌ترین و برترین امتیازش این است که می‌تواند در هر بار شارژ کامل تا ۸۰۵ کیلومتر را طی کند!

این خودروی جدید به تجهیزات و امکانات لازم حتی برای حرکت در مسیرهای ناهموار و سخت مجهز است و به لطف صفحه‌های خورشیدی‌اش می‌تواند ماهها بدون نیاز به برق به حرکت ادامه دهد. لکس هافسلوت، مدیر عامل شرکت LightYear درباره خودروی جدیدشان گفت: "به خودروی LightYear One به عنوان یک خودروی الکتریک نگاه کنید که دوباره از اول طراحی و ساخته شده است و هیچ الهامی از خودروهای الکتریک دیگر نگرفته است. هدف و مسیر طراحی این خودرو به نحوی بوده که بهترینهای خودروهای خورشیدی و الکتریکی را با همدیگر ادغام کند. ساخت این خودرو، گامی بزرگ در صنعت حمل و نقل الکتریک است، چون توانسته‌ایم ظاهری جذاب و مدرن را با مصرف بسیار بهینه در یک خودرو بیاوریم. اولین مدل این خودرو توانسته است تصورات علمی تخیلی را به واقعیت تبدیل کند، آن هم فقط با کمک خورشید!".

رکورد مسافت ۸۰۵ کیلومتر در هر بار شارژ، رکوردی است که هیچ کس حتی از نزدیکش هم نمی‌تواند بگذرد. شرکتهای بسیاری در خودروهایشان از صفحات خورشیدی استفاده کردند اما هیچ کدام نتوانستند مسافت طی شده را به این حد برسانند. صفحات خورشیدی تعبیه شده روی سقف خودروی LightYear One به اندازه‌ای انرژی ذخیره می کنند که می‌توانند باتری الکتریکی ماشین را در یک روز کاملاً شارژ کنند. به این معنی که در ماههایی که هوا صاف و آفتابی است، شما احتمالاً هیچ نیازی به شارژ با برق پیدا نخواهید کرد! از این خودرو در اوایل ۲۰۱۸ رونمایی خواهد شد و پیش بینی می‌شود که قیمت پایه آن ۱۱۹ هزار یورو باشد.

شهر سفید





لس آنجلس مثل خیلی از شهرها شرجی نیست و رطوبت کمی دارد، اما باز هم یکی از گرمترین شهرهای جهان شمرده می‌شود و ساکنانش از گرما خسته شده‌اند. لس آنجلس یکی از معدود نقاط در ایالات متحده است که حتی در فصل زمستان نیز مواردی از مرگ و میر بر اثر و مرتبط با گرما در آن اتفاق می‌افتد. این عامل خطر سلامت عموم نه تنها بهبود نیافته بلکه هر ساله بدلیل گرم تر شدن کره زمین بدتر هم شده است. با توجه به اینکه لس آنجلس در یک منطقه بیابانی قرار دارد و جاده‌ها و خیابانهای متعدد آن نیز همچون بسیاری از شهرها با آسفالت پوشیده شده است، گرمای بسیار زیادی را به خود جذب می کند. این شهر برای مقابله با این خطر تصمیم گرفته است که شهر را سفید کند! تنها امید باقی مانده برای مردم لس آنجلس این است که از خاصیت ذاتی رنگ سفید در جذب کمتر گرما و بازتاب بیشتر نور برای کاهش گرمای شهرشان استفاده کنند. لس آنجلس از جمله شهرهایی است که از پدیده‌ای به نام "اثر جزیره‌ای گرمای شهری" رنج می‌برد که بر اساس آن، زیرساختهای متراکم و فعالیتهای شهر گرمایی بیشتر از معمول را تولید و در خود به دام می‌اندازد که با آب و هوای منطقه هم همخوانی ندارد. لس آنجلس می‌خواهد تا جای ممکن سطوح خارجی از جمله دیوارها و سقف ساختمانها، کف پیاده روها و جاده‌ها را با رنگی به نام "کول سیل" رنگ آمیزی کند. خوشبختانه از اولین مراحل استفاده از این رنگ، نتایج خوبی بدست آمده است. بررسیها نشان داد که میانگین دمای فضاهایی که رنگ آمیزی شده‌اند، حدود ۱۰ درجه از نقاط دیگر خنک تر هستند. مسئولان لس آنجلس امیدوارند که خیابانهای خنک تر به خانه‌های خنک تر هم منجر شود. هزینه رنگ آمیزی جاده‌های سیاهرنگ آسفالت با این رنگ سفید، حدود ۴۰ هزار دلار برای هر مایل خواهد بود که تا ۷ سال هم ماندگاری مفید و کارآمد خواهد داشت.

بازگشت خاطره ها



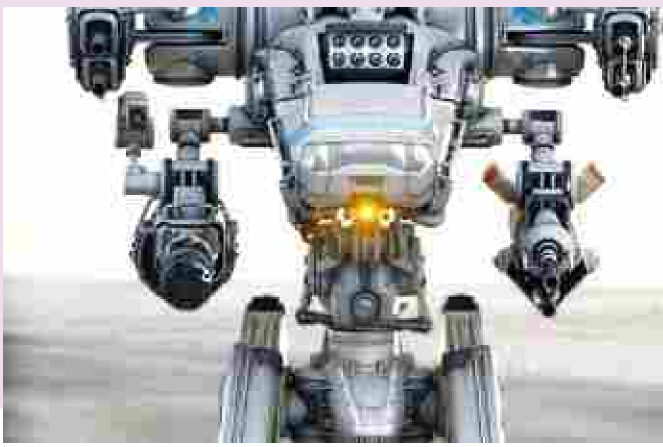


کسی نیست که از رانندگی و یا حتی تماشای خودروی ون خاطره انگیز فولکس لذت نبرده باشد. خبر خوب برای عاشقان فولکس واگن این است که این شرکت اعلام کرده که مدل جدیدی از این خودرو را تولید خواهد کرد. این شرکت برای اولین بار در یک کنفرانس خودروسازان در کالیفرنیا بود که از ایده احتمالی تولید دوباره نسل جدیدی از این مدل محبوب صحبت کرد. اما بعد از اتمام کنفرانس، سیل نامه‌ها بود که به این شرکت فرستاده می‌شد و اکثراً با جمله "**لطفاً دوباره ون فولکس واگن بسازید**" آغاز شده بود. از آنجا که حجم درخواستها بیش از آن بود که انتظار می‌رفت، مسئولان شرکت تصمیم گرفتند خبر قطعی را زودتر به مردم اعلام کنند. سخنگوی فولکس واگن طی بیانیه‌ای اعلام کرد که از آنجا که ون یا مینی ون فولکس واگن به بخشی جدا نشدنی از زندگی و خاطرات مردم تبدیل شده است، قصد داریم با نوآوری جدید و طراحی‌های مدرن این خودرو را بار دیگر و در قالب یک خودروی الکتریک تولید کنیم. متاسفانه هیچ اطلاعات دقیق‌تری از مشخصات احتمالی یا زمان دقیق عرضه آن در دست نیست و تنها اشاره‌ای که به زمان آن شد حکایت از این دارد که احتمالاً باید ۵ سال برای مشاهده این خودرو صبر کنیم. اما این قول را به مشتریان داده‌اند که فولکس واگن جدید فضای بسیار زیادی در داخل اتاقک خواهد داشت اما ابعاد جمع و جورتری از مدل قدیمی خود دارد و همچنین از جدیدترین تکنولوژیهای خودروهای الکتریک بهره خواهد برد.

خطر رباتها



ایلان ماسک، همان کسی که خودروی **تسلا** و شرکت **اسپیس ایکس** را برای مردم به ارمغان آورد و از پیشگامان دنیای الکتریک و نوآوری در فناوری است، اکنون اتحادیه اروپا را به جلوگیری از استفاده از هوش مصنوعی در تسلیحات و صنایع نظامی دعوت می کند. ایلان ماسک عقیده دارد که ساخت رباتهای نظامی که از هوش مصنوعی بهره می‌برند، از پایه اشتباه است و حتی ایده ساخت آنها را اخلاقی ندانسته و مغایر با اصول انسانی بیان می کند. او این رباتها را تهدیدی برای بشر خواهد و در حال حاضر همراه با ۱۱۵ نفر دیگر از کارشناسان فناوری درخواستی را امضا کردند تا به اتحادیه اروپا تحویل داده از وقوع "**سومین انقلاب در ابزار آلات جنگی**" جلوگیری کنند. آنها در این نامه درخواست کردند که تکنولوژی رباتهای آدمکش به لیست تسلیحات ممنوع شده اضافه شود. در این نامه توضیح داده است که اگر این رباتها ساخته و توسعه پیدا کنند، باعث می‌شوند که درگیریهای نظامی ابعاد بسیار گسترده تر از همیشه پیدا کنند و سرعت آنها نیز بسیار ویرانگر تر از سرعت بازیابی و درمان دوباره انسان خواهد بود. این رباتها، اسلحه‌های مرگباری خواهند بود که خیلی راحت ممکن است تروریستها و دیگر گروههای ضدانسانی از آنها علیه مردم بیگناه استفاده و این رباتها را هک کنند و برای رسیدن به مقاصد خود به کار ببرند. باید گفت اضطرار شدیدی در لحن نامه حس می‌شود و این رهبران تکنولوژی هشدار می‌دهند که "فرصت زیادی برای واکنش باقی نیست، و اگر این مسأله اتفاق بیافتد، به سختی ممکن است آن را اصلاح کرد". آنها تأکید می کنند که یک ربات مسلح، در واقع یک سلاح اوتوماتیک است که می‌تواند بدون هیچ دخالت انسانی، اهداف خود را انتخاب و با آنها درگیر شود. به همین دلیل است که درخواست دارند گزینه "**عملیات نابودسازی**" از این فناوری کاملا حذف شود.



بزرگترین کشف نسل امروز این است که انسان می تواند با تغییر ذهن، زندگی را تغییر دهد

• ویلیام جیمز

خاطرات روزنامه‌نگار

سیروس گنجوی



ردپای خاطره

مائده‌های زمینی!

از قدیم گفته اند: ما ایرانی‌ها تمیز خور هستیم! باور ندارید بیایید مهمان من، سری به خورد و خوراک مردم در سراسر دنیا بزنیم!

ساندویچ زنده!

یک روز نزدیک غروب ـ که روده بزرگه، روده کوچیکه را می‌خورد ـ داشتیم به اتّفاق یک دوست انگلیسی در پیاده روهای شهر لندن قدم می‌زدیم. به یک بساط ساندویچ فروشی سیّار رسیدیم. دوست خارجکی‌ام دو تا ساندویچ سفارش داد. همین که اولی را به دستم داد، احساس کردم گوشت ساندویچ حالت معمولی ندارد! نتوانستم تاب بیاورم، از ترس آن را در پیاده رو رها کردم. "جفری" خندید و گفت:چرا انداختیش؟ ترسیدی نیشت بزند؟

پرسیدم: مگر چه ساندویچی بود؟

گفت: ساندویچ مار!!

هنگامی که بعداً این موضوع را برای زنده یاد برادرم سرهنگ تعریف کردم، تعجبی نکرد. برایش کاملاً عادی بود. گفت: "وقتی ما وارد ارتش شدیم،به ما آموزش دادند چگونه مار را گرفته پوستش را کنده، قسمت سمّی‌اش را جدا کرده، به عنوان غذا بخوریم!"

با تعجّب پرسیدم: "چرا مار؟ مگر ارتش به شما غذا نمی‌داد؟"

خندید و گفت: "این آزمایش، محض احتیاط انجام می‌گیرد. اگر در جنگی محاصره شویم و غذایی برای خوردن نداشته باشیم، با خوردن مار یا خرچنگ و سوسک و این قبیل چیزها ـ که سرشار از پروتئین است ـ خود را زنده نگاه داریم!

آبزیِ نارنجی

صحبت از خرچنگ شد، یاد خاطره‌ای افتادم از اولین روزی که خودم خرچنگ خوردم! توی "آتن" پایتخت "یونان" بود. در رستوران در هوای آزاد، آکواریومی گذاشته بودند که توش همه نوع جانور دریایی دیده می‌شد. بنا به سفارش مشتری، همان جا زنده گرفته، سرخ می کردند!

من که برای اولین بار می‌خواستم موجودات دریایی بجز ماهی را آزمایش کنم سفارش "لابستر" یا همان خرچنگ دراز نارنجی رنگ دادم که در "منوی" غذای بعضی رستورانهای تهران خودمان هم یافت می‌شد. آشپز یونانی همان جا طوری آنرا سرخ کرد که حتی استخوانهایش را هم می‌شد جوید و خورد. مزه‌اش مثل ماهی جنوب خودمان بود. تنها غذای دریایی که با مزاج من سازگار نبود، "هشت پا" بود که حالت تهوع به من داد!



چشمان ورقلمبیده

یک روز از خیابان استامبول تهران ـ که به خاطر خوراکیهای متنوعش معروف بود ـ یک کنسرو خرچنگ معمولی خریداری کردم. با ادویه جات گوناگون، خوب عمل آورده بودند. مزه‌اش عینهو گوشت خرگوش بود. هنوز ساندویچ خود را تمام نکرده بودم که زنگ خانه به صدا درآمد. پسردایی مادرم "خسرو" بود، همان بچه جنوبی که حسرت خبرنگار شدنش به دلش ماند و خاطره‌اش را قبلاً برایتان نوشتم!

پرسیدم: "خسرو، ساندویچ می‌خوری؟"

از خدا خواسته گفت: "آره، اتفاقاً خیلی گرسنه‌ام شده!"رفتم توی آشپزخانه، برایش یک ساندویچ خرچنگ آماده کردم و آوردم. با ولع، شروع به خوردن کرد و حین خوردن، هی می گفت:

"به به! عجب خوشمزه است، چی هست؟"

خدعه کردم و گفتم: "گوشت خرگوش!"

گفت: "تا به حال، خرگوش نخورده بودم. عجب مزه‌ای دارد!"همین که ساندویچ خود را با لذّت تمام کرد، مردم آزاری‌ام گل کرد و رفتم از آشپزخانه، قوطی خالی کنسرو را آوردم و نشانش دادم. روی قوطی، یک خرچنگ خفن به دوربین زُل زده بود!



او که تا آن لحظه از خوردن ساندویچ "خرگوش" لذت زیادی برده بود، بی‌اختیار از جا پرید و به سوی دستشویی دوید! من هم خنده‌ام گرفت! پس راست بود که می‌گفتند مزه غذاها را روح انسان تعیین می کند نه زبان او!

آجیل مکزیکی

یکی از دوستان که تازگی از سفر مکزیک بازگشته، خاطره جالبی برایم تعریف کرد که بی‌شباهت به ماجرای قبلی نبود. او گفت:

ـ همراه دوست مکزیکی‌ام رفته بودیم سینما. همین که چراغها خاموش شد، دوستم گفت: "بذار برم آجیل بگیرم تا حین تماشای فیلم با هم بخوریم" و چند دقیقه بعد، با پاکتی برگشت!

همان طور که مشغول تماشای فیلم بودیم دست درون پاکت می‌کردیم و از آجیل مکزیکی می‌خوردیم. مثل تخمه خودمان اعتیاد آور بود. کمی ترش مزه و تند بود. قرچ و قروچ زیر دندان صدا می‌داد. خداییش خیلی خوشمزه بود!

همین که چراغها روشن شد، ته پاکت هنوز مقداری آجیل باقی مانده بود. مشتی برداشتم و نگاهی به آن انداختم تا ببینم چیست؟ اما با وحشت، مشتم را خالی کردم و... آنچه خورده بودم، سوسک بو داده، همراه با نوعی مورچه درشت مکزیکی بود!!

سفر به خاور دور!

برادرم مهندس بهروز گنجوی که یک آرشیتکت بین‌المللی است و در نقاط مختلف جهان، رستوران و هتلهای ماندگاری ساخته و با بردن جوایز گوناگون، برای سرزمینمان افتخار کسب کرده است، بنا به ضرورت کار، مرتب به کشورهای گوناگون جهان سفر می‌کند. او در تکمیل گزارش من، خاطراتی از سفر به خاور دور تعریف کرد که حتی شنیدنش هم برای ما ایرانیهای تمیزخوار، باور کردنی نیست:

ـ در کشور "چین" وارد رستورانی شدیم که در جای جای آن عکس گربه نقاشی شده بود. دانستیم خوردن گوشت گربه در آن رستوران مرسوم است.

ـ در "فیلیپین" و پاره‌ای دیگر از کشورهای خاور دور طبقات گوناگون بویژه قشر فرودست، گوشت سگ می‌خورند که برایمان چندش آور بود!

ـ در کشور "تایوان" غذای بسیار گرانی در رستورانها سرو می‌شد به نام "بزاق گنجشک" که در فنجان قهوه خوری سر میز می‌آوردند. این پیش غذا از بزاق دهها گنجشک تهیه شده بود که بیشتر، باب طبع آقایان مایه دار بود!

در همان جا، تخم مرغهای گندیده را ـ درست قبل از زمانی که جوجه سر از تخم درآورد ـ خام خام، با لذت سرمی کشیدند و بر این باور بودند که انرژی زاس! و کرمهایی که می گفتند منبع سرشار پروتئین است!البته غذاهایی لجن تر از اینها در سراسر دنیا تناول می‌شود که بی‌انصافی است با ذکر آنها، حال شما هموطنان تمیزخوار را بگیرم! فقط به یک مورد آن اشاره می کنم:

قهوه ۲۰۰ هزار تومانی!

از مدفوع نوعی حیوان جنگلی قهوه‌ای درست می کنند که نزد سرمایه‌داران، به‌عنوان مطبوع‌ترین قهوه دنیا شهرت یافته است. هر فنجان این قهوه ـ به پول ما ـ در حدود ۲۰۰ هزار تومان برای مشتری آب می‌خورد! ما ایرانیان، هزاران سال سیاه حاضر نیستیم یک فنجان از این قهوه را مجانی بنوشیم، چه برسد به اینکه بابتش این همه پول بپردازیم!

زیرا ما ایرانیان تمیزخوار هستیم!

یک هفته حادثه

علی ملکی



انتقام از نوع تصادف

راننده یک کامیون به بهانه خونخواهی برادرش و در تصادفی ساختگی دو نفر را زیر گرفت که در این جنایت هولناک یک نفر کشته شد و نفر دوم به کما رفت.

رئیس پلیس راه استان همدان در این باره گفت: سال گذشته بر اثر برخورد یک سمند با موتورسیکلت راکب موتورسوار جانش رااز دست داد اما پس از یک سال،برادر این موتورسوار به قصد انتقامجویی قاتل را که به همراه دوستش در حال گشتزنی در زمینهای کشاورزی بودند با کامیون زیر گرفت. ولی طوری این کار را انجام داد که ماجرا تصادف نشان داده شود.در این سانحه راننده سمند که هدف اصلی راننده کامیون بود، به کما رفت و سرنشین دیگری که نقشی در این ماجرا نداشت کشته شد. راننده کامیون پس از دستگیری گفت؛ من قصد کشتن آنها را نداشتم و این فقط یک تصادف بود. پس از اظهارات راننده کامیون، پرونده به دادسرا منتقل شد و تحقیقات همچنان ادامه دارد.

دستگیری آدمخوارها



یکی از اعضای باند مخوف آدمخواران آفریقای جنوبی که پس از کشتار زنان ودختران، اجساد قربانیان را خام می‌خوردند، درحالی که تکه‌هایی از جسد انسانی را در دست داشت به اداره پلیس رفت و به قتلهای فجیع خود اعتراف کرد. این آدمکش که به بهانه درمانهای سنتی، مردم محلی را درمان می کرد، با ورود به مرکز پلیس در شهر "استکورت" و تحویل بقایای یک جسد به مأموران گفت: از خوردن گوشت انسان خسته شده ام، دستگیرم کنید. با اعترافهای هولناک این جنایتکار، پلیس سه همدست او را نیز دستگیر کرد و در بازرسی محل زندگی‌شان بقایای چندین جسد دیگر هم کشف شد. اعضای این باند آدمخواری، ۲۲ تا ۳۲ ساله هستند و بقایای کشف شده از مخفیگاه این باند هم برای بررسی وتعیین هویت به پزشکی قانونی ارسال شده اما هنوز تعداد قربانیان مشخص نشده است وتحقیقات تخصصی دراین باره ادامه دارد.

درمان همسر با دزدی!



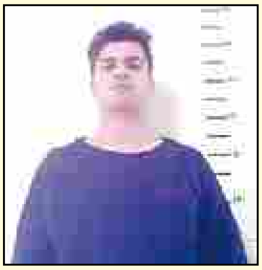
مردی که همراه سایر همدستانش به اتهام سرقتهای سریالی در دادگاه کیفری یک استان تهران پای میز محاکمه ایستاده بود دردفاع ازخود گفت: من به خاطر درمان همسرم دست به دزدی زدم.

بر اساس این گزارش، سرقتهای این باند از دو سال پیش در غرب و شمال غرب تهران به صورت سریالی و با دستبرد به وسایل منازل از حوله و لباس گرفته تا پول و طلا آغاز شد، تا اینکه متهمان به دام پلیس افتادند. با ارسال پرونده به دادگاه کیفری استان تهران، هفته گذشته متهمان در برابر قضات ایستادند و سردسته این باند که دراغلب موارد ریش تراش، رایانه، حوله و لباس به سرقت برده بود، گفت؛ هزینه شیمی درمانی همسر بیمارم زیاد بود و برای اینکه بتوانم پول درمان او را تأمین کنم به سرقت روی آورده ام. در پایان جلسه محاکمه و دریافت دفاعیات متهمان، با توجه به اینکه آنها از ۱۵ شاکی رضایت گرفته بودند، قضات به آنها فرصت دادند تا بتوانند از سه شاکی باقی مانده هم کسب رضایت کنند تا حکم پرونده صادرشود.

فروش خودروی دزدی در دیوار

سارق حرفه ای که پس از سرقت خودرو مسروقه آن را در سایت دیوار آگهی و از این طریق از دهها نفر کلاهبرداری کرده بود، شناسایی و دستگیر شد.

چندی پیش ماموران گشت پلیس آگاهی در محدوده پاسگاه نعمت آباد به یک دستگاه خودرو ۲۰۶ مشکوک شده، در بررسی ارکان هویتی خودرو اطمینان پیدا کردند که خودرو ۲۰۶ دارای سابقه سرقت از پایگاه پنجم پلیس آگاهی است. بلافاصله مأموران به راننده دستور ایست دادند اما او اقدام به فرار از محل کرد.



بنابراین طی یک تعقیب و گریز توسط مأموران راننده خودرو دستگیر، خودرو مسروقه توقیف و متهم در اختیار پایگاه پنجم پلیس آگاهی تهران قرار گرفت و در بررسی پرونده مشخص شد که وی "مهدی" ۲۵ ساله به عنوان یکی از مجرمین سابقه دار از سال ۱۳۸۵ تاکنون بارها به اتهام ارتکاب جرایم مختلف دستگیر و روانه زندان شده است.

در ادامه صاحب اصلی خودرو ۲۰۶ پس از حضور در پایگاه پنجم آگاهی، ضمن شناسایی "مهدی" به عنوان سارق خودروش گفت: حدود یک هفته پیش خودرو خود را برای فروش در سایت دیوار آگهی کرده بودم که شخص ناشناسی با شماره تلفن همراه من تماس گرفت و خودش را به عنوان خریدار معرفی کرد؛ پس از توافق اولیه همین شخص با ظاهری بسیار آراسته به محل کارم مراجعه و در آنجا یکدیگر را ملاقات کردیم؛ پس از بازدید اولیه به بهانه اطمینان از سلامت بدنه خودرو به یک مغازه صافکاری در همان نزدیکی محل کار خود مراجعه کردیم؛ ابتدا او از ماشین پیاده شد و به داخل مغازه رفت اما پس از گذشت چند دقیقه، زمانیکه از وی خبری نشد من نیز به داخل مغازه رفتم و به محض ورود به مغازه، ناگهان این شخص سوار بر خودرو از محل متواری شد.

با آغاز تحقیقات، کارآگاهان در بررسی سابقه سرقت خودرو ۲۰۶ اطلاع پیدا کردند که چند مالباخته دیگر نیز در طول مدت زمانی که خودرو در اختیار متهم قرار داشته اقدام به طرح شکایت کرده اند و بلافاصله این اشخاص مورد شناسایی قرار گرفته و در اظهاراتی مشابه عنوان داشتند: از طریق سایت دیوار قصد خرید یک خودرو را داشتند؛ پس از تماس با شماره درج شده و توافق بر سر قیمت آن، مبلغی را بین ۳ تا ۴ میلیون تومان به عنوان بیعانه به صاحب خودرو پرداخت و قولنامه خرید خودرو را تنظیم کرده‌اند اما در همین زمان، متهم به بهانه‌ای سوار ماشین شده و از محل متواری شد.

رئیس پایگاه پنجم با توجه به ادامه تحقیقات در این پرونده و به منظور کشف و شناسایی دیگر جرایم ارتکابی متهمان و شناسایی دیگر شکات، دستور انتشار بدون پوشش تصویر متهم را صادر کرد تا مالباختگان احتمالی دیگر برای پیگیری شکایات خود به نشانی پایگاه پنجم پلیس آگاهی در خیابان آزادی - خیابان زنجان شمالی مراجعه کنند.

نهادو گروه‌نمی توانند اندیشه‌های خود را عوض کنند. بیماران تیمارستان و مردگان گورستان

• بوخوالد

تاریخ تاراج، نقبی به تاریخ (۳۷۵)

موقعیت خانمها در سلسله پهلوی

هفته پیش برای اینکه زنان را در سلسله پهلوی بسنجیم، گذری شتابان به قرنها پیش کردم و وضعیت زنان را از قدیمترها تا حوالی امروز نگاه کردید و دیدید زن تقریباً همیشه زیر نفوذ و سلطه و قوانین مردان بودند. از مشروطه به این طرف هم چیزهایی خواندید. چاپ کتاب و نشریه، آشنایی زنان با فرهنگ زنان اروپایی، سینما و موزیک و رادیو خانمها را هم وارد دایره متجدد بودن کرد و ناگهان زن پرده‌نشین به کوی و برزن آمد و کلّی تغییر کرد. چند خانم تحَصیلکرده و اهل قلم و بحث سازمانها و گروههایی تشکیل دادند و در جهت مسائل زنان فعالیت و نشریه منتشر کردند. چند سطر هم درباره شرکت کردن خانمها در جنبشهای انقلابی خواندید و دیدید همدوش مردان تفنگ به دست گرفتند و برای آزادی کشور به میدان آمدند.

زن در تاریخ

زنان در روزگار مصدّق فعالیت خود را بیشتر و متمرکزتر کردند. در قیام سی تیر ۱۳۳۱ حضوری فعال داشتند و دوش به دوش مردان راهپیمایی کردند و شعار دادند. در آن روزها خانم مجتهدی به نام سیّده **نصرت امین اصفهانی** معروف به بانوی ایرانی فعالیت می‌کرد و معتقد بود یک جریان انحرافی از خارج وارد کشور شده و زنها را تشویق می‌کند مثل زنان فرنگی زندگی کنند. سیده بانوی ایرانی در سازمان و نشریه‌اش علیه این جریان فعالیت می‌کرد و می‌خواست زنان را با فرهنگ اسلامی آشنا کند. او معتقد بود بهترین جهاد برای زنان حفظ پوشش است و زنها نباید فریفته لباسهای فرنگی و آرایش و زر و زیور شوند تا خودشان و جامعه نجات یابند. این خانم بعداً از نهضت امام(ره) حمایت کرد و در همان راه به فعالیت پرداخت.

پس از سقوط مصدق و قوی شدن دربار و حکومت محمدرضا شاه پهلوی، سازمانها و گروههای زنان و غیر زنان سرکوب شدند و چون شاه نمی‌خواست خودش را غیر روشنفکر نشان بدهد، به فکر تأسیس سازمانهایی برای زنان افتاد و این کار را به خواهرش اشرف پهلوی سپرد. او هم کوشش کرد جمعیتهای قبلی را که در زمینه مسائل زنان فعالیت می‌کردند، غربیل کند و از آنها گروهی تشکیل دهد به نام "شورای عالی جمعیت زنان". اشرف توانست این شورا را با هفده نفر عضو تاسیس کند ولی چون شورای عالی زنان فعالیتی به درد بخور نداشت و کم‌تحرک بود، منحل شد. اشرف به فکر سازمان وسیع‌تری افتاد و "زنان ایران" را تأسیس کرد که سرمایه اقتصادی خوبی داشت و توانست آن را گسترده و فعّال کند. اشرف بیشتر سازمانهایی را که با مسائل زنان مرتبط بودند، زیر پوشش سازمان خودش آورد طوری که در سال ۵۷، ۳۴۹ شاخه و ۱۱۳ مرکز و ۵۵ سازمان داشت.

دولت شاه برای زنان و مردان تبلیغ می‌کرد که زن واقعی همان زن خارجی است. هنرمندان هم چیزی افزون بر این نمی‌گفتند و در آثارشان به نمادهای خارجی نظر داشتند. دختران وارد کارهایی می‌شدند که تا آن روز مردانه بود مثل سربازی(سپاه دانش و بهداشت) که به روستاها می‌رفتند و اسمش این بود که به روستاییان دانش و بهداشت بیاموزند. مشت نمونه خروار نیست اما خودم در چند روستا دخترهای سپاه دانش و بهداشت را دیده بودم. اولین بار در روستای عبدا...آبادِ قزوین بود که یک هفته مقیم شدم و موضوع رابررسی کردم. آخرین بار هم در روستای نوش‌آباد کاشان بود که ده روز ماندم و از نزدیک دیدم. واقعیت این بود که بهداشت و دانشی در کار نبود. در هر دود خانه‌ای که آن خانمهای سپاه دانشی ساکن بودند، شپش و کنه و آلودگی و بوی بد بیداد می‌کرد. حیاط آن دو خانه آغل بزها و گوسفندان بود که پس از چرا در حیاط به هم می‌چسبیدند و آلودگی می‌پراکندند. بیشتر بچه‌ها پابرهنه بودند و لای گله می‌پلکیدند. آب هم دم دست نبود. باید به چشمه می‌رفتند و کوزه‌ای پر می‌کردند. خانمهای سپاهی دانش هم در مدتی که آنجا بودم، با دوستانشان در اتاقش می‌نشستند و تخته‌نرد و ورق می‌زدند. شاید مهمترین اثری که خانم سپاهی داشت، لباس و پوشش بود که برای دختربچه‌ها و دخترهای بزرگتر بسی جذاب بود. دیگر لازم نبود دولت کلی هزینه کند تا فرهنگ روستاییان را تغییر دهد.

در سینمای فارسی جایگاه زن بسی فرومایه بود و در دو تیپ روی پرده سینما می‌آمد: پایین شهری و چادری، بالاشهری و متجدّد. در هر دوی این تیپ‌ها حجاب یکی بود: دامن کوتاه و پیراهن آستین حلقه‌ای با این فرق که در تیپ پایین شهری و فقیر روی همان لباس کوتاه و باز چادر به سر می‌کشید و معمولاً چادرش پس می‌رفت. در این فیلمها زنان در کاباره‌ها می‌رقصیدند و ترانه می‌خواندند. زن در این فیلمها نقشی مؤثر نداشت و همان زنی بود که غیر از فروختن عشوه کاری از دستش بر نمی‌آمد. حتی در فیلمهای روشنفکری‌تر مثل ممل آمریکایی که گوگوش و بهروز وثوقی در آن نقش داشتند، گوگوش هیچکاره است و فرمان دست مرد است. تک و توک هم بودند فیلمهایی که به زن نقش عروسکی نمی‌دادند و محتوایی و هدفی داشتند ولی گیشه پسند نبودند و مردم به همان فیلمهای موسوم به آبگوشتی گرایش داشتند و به فیلمهای پرمحتوا علاقه نشان نمی‌دادند. هنوز هم همین‌طور است.

کوشش این بود که زن ایرانی با فرهنگ سنتی خودش بیگانه شود و دارای فرهنگی شود که با آن بیگانه بود. برای جذب نوجوانان هزینه‌های زیادی می‌شد و کلوب‌ها و سازمانهای ورزشی تفریحی زیادی بود که عضویت در آنها زحمتی نداشت ولی سرویسهای زیادی برای نوجوانان داشت. یکی از آنها را که از نزدیک دیده بودم، باشگاه نوجوانان و جوانان مشهد بود که زیر نظر کلیسا اداره می‌شد. یکی از جذابیت‌های آن باشگاه مختلط بودن اعضا بود. پینگ‌پنگ و بدمینتون و اغذیه فروشی و کافه و سالن رقص و فیلم داشت. یک گروه اسلامی هم بود که زیر نظر یکی از روحانیون مشهور اداره می‌شد و کارش این بود که نگذارد نوجوانان مسلمان به آن باشگاه جذب شوند. این انجمن اسلامی را هم از نزدیک می‌شناختم و می‌دیدم به جای اینکه برای نوجوانان باشگاه جذابی تأسیس کنند، اغلب کارهایی می‌کردند که بچه مسلمانها به اسلام بدبین می‌شدند. **مثال:** افراد انجمن اطراف باشگاه کمین می‌کردند و وقتی که بچه مسلمانها از آنجا بیرون می‌آمدند، دنبالشان می‌رفتند و نشانی خانه آنها را یاد می‌گرفتند بعد به پدر و مادر آنها راپرت می‌دادند که بچه شما چنین جاهایی می‌رود. بچه‌ها از اینکه انجمن چغلی آنها را به والدین کرده، از انجمن بدشان می‌آمد و اصلاً جذبش نمی‌شدند. به جایش باشگاه نوجوانان روز به‌روز شلوغتر و پرعضوتر می‌شد. جامعه شناسانی مثل دکتر شریعتی و شهید هاشمی‌نژاد شیوه‌های آنروزی‌تر و جذابتری برای جذب کردن جوانان و جامعه زنان طراحی کرده بودند. برای مثال دکتر شریعتی اجازه می‌داد زنان بی‌حجاب بالاشهری پای منبرش بر صندلی بنشینند تا هم دین

بشـنوند، هم تهاجم فرهنگـی و حق و حقوق زنان را بشناسند.

اولین کسـی که درباره حقـوق زنان ایرانی و آزادی از اسارت مرد چیزی نوشت، میرزا یوسف خان اعتصام الملـک، پدر پروین اعتصامی بود. او کتاب **تحریر المرأه** را ترجمه کرد که اثر قاسـم امیـن مصری بود. ترجمه و انتشـار این کتاب در تبریز آن روز شـجاعت می‌خواسـت و طالبوف و دهخدا این شـجاعت را سـتوده‌اند. نفر بعدی که از آزادی زنان نوشـت، میرزا علی‌اکبر دهخدا بود کـه در مقالات چرند و پرنـدش به آن پرداخت. او دربـاره ازدواجهای اجباری و نابه‌هنگام، سـتم و اسـتبداد پـدر و برادر و شـوهر، تعدد زوجات، خرافـات و تعصّبات زنانه و چنین سـوژه‌هایی را با زبان طنز به انتقاد کشـید. سـید اشـرف الدین حسـینی معروف به نسـیم شـمال هم در نشریه خودش چندین بار درباره آزادی زنان قلم فرسود. خانم دکتر حسـین خان کحّال اولین کسی بود که نشـریه‌ای مخصوص زنان منتشـر کرد به اسـم مجله دانش.

در سـالهای نزدیـک بـه کودتـا تعـداد نشـریه‌های زنان بیشـتر شـد. در اصفهان خانم صدیقه دولت آبـادی که خواهر حاج میرزا یحیی دولت آبـادی بود، روزنامه زبان زنان را منتشـر کرد. برخی از عوام اصفهان از زبان زنان خوششان نیامـد و خانـه صدیقه دولت آبادی را سنگسـار کردند و او به تهران گریخت. شـهناز آزاد همسر آزاد مراغه‌ای مجله نامه بانوان را منتشـر کرد و به جرم رهبری نهضت آزادی زنان زندانی شـد. **نکته**: در همین متن می‌بینید وقتی که می‌خواهم از زنـی مبارز یا اهل قلم حرف بزنم، او را با برادرش یا شـوهرش معرفـی می‌کنم. مثل این اسـت که بگوییم "سـیمین دانشور که همسر آل‌احمد بود، از نویسندگان..." این طرز حرف زدن هم از عوارض جامعه مردسـالار اسـت... خانم فخر آفاق پارسا مجله جهان زنان را در مشـهد انتشـار داد. پس از چهار شـماره به تهران رفت و شـماره پنجم را انتشـار داد و دربـاره لزوم تعلیـم و تربیت زنان مطالبی نوشـت اما مردان بر آن مطالب شوریدند و آخرش او را به اراک تبعید کردند.

شـاعرانی مثل ایرج‌میـرزا، پروین اعتصامی، میرزاده عشـقی، عارف قزوینـی، لاهوتی، کمالی، بهار و شـهریار اشعار زیبای فراوانی را به موضوع زنـان اختصاص دادند. ایرج‌میـرزا در این زمینه از بقیـه فعالتر بود و آثـار بهتری خلق کرد. قطعه مادر او یکی از بهترین‌هاست. سید احمد کسروی که بعداً به مورخی نامدار تبدیل شـد، در تبریز به درویشهای دوره‌گرد پول و شعر می‌داد و می‌گفت به جای خواندن قصاید مذهبی، اشـعاری درباره آزادی زنان بخوانند.

در هفدهم دی ماه ۱۳۱۴ که کشـف حجاب

> **...رونـد رشـد زنـان تحصیلکـرده در مقاطع بالاتر نیز سیری صعودی داشت. در سال ۱۳۲۸ حدود ۸ درصد از کل زنان سواد داشتند اما در سال ۱۳۴۵ این رقم به حدود ۱۸ درصد رسید...**

اجباری شـد، ایـران پس از ترکیه دومین کشـور اسـلامی بود که رسماً دستور رفع حجاب را صادر کرد. مقاومتهای مردمی سـودی نداشـت و زنان ایرانی تا چند سـال حق نداشـتند از چادر استفاده کنند. سـازمانهای زنان هم یا دست دربار بودند یا از دربار فرمان می‌گرفتند و دیگر سازمان یا گروهی نداشـتیم که مسـتقل فعالیت کند. سـازمانهای زیرزمینی حسابشان جداست. افرادی مثل مرضیه احمدی اسکویه، اشرف دهقانی، منصوره طوافچیان و فاطمه رضایی از زنانی بودند که در سـازمانهای زیرزمینـی فعالیت می‌کردند. اگر می‌خواسـتند زیرزمینی نباشند باید طبق قانون به "شورای عالی جمعیت زنان" یا "زنان ایران" ملحق می‌شدند که زیر نظر اشرف پهلوی اداره می‌شد. نشریات زنانه هم به‌شرطی اجازه چاپ پیدا می‌کردند که طرفدار دستگاه حاکم بودند و فعالیتهای سیاسی و اجتماعی آنها باید در چارچوب سـازمان "زنان ایران" قرار می‌گرفت. بنابراین پهلوی دوم جنبش حقوق زنان را کاملاً دولتی کرد.

یکی از پیامدهـای مثبت روزگار پهلوی دوم رسـیدن زنان به حق رأی بود. تا سال ۱۳۴۱ زنان و کودکان و دیوانگان حق نداشـتند در رأی‌گیری شرکت کنند. آنها زن را در حد کودک و دیوانه‌ی بی‌عقل قلمداد می‌کردند. فعالیتهای زنان و مردان روشنفکر سـرانجام به بار نشست و یک ماه مانده به سال ۱۳۴۲ شاه به زنان حق رأی داد. جبهه ملی و برخی از افراد روحانی مخالفتهایی کردند. بحثش دراز اسـت که آنها چرا با حـق رأی زنان مخالف بودند. دلیـل و توجیه کوتاهش این اسـت که از زن شـناخت نداشـتند و او را مثل زنان بی‌دانش قاجار می‌دیدند. ضمن اینکه به نیّت ومقصوداصلی دربـار، درخصوص دادن حقّ مشـارکت به زنان ،پی برده بودند و می دانسـتند که بیشتر در پی بی بندوباری آنان هسـتند تـا آزادی. تغییر دیگری که در قانون ایجاد شـد، حذف دو قانون بود که در سال ۱۳۲۹ تصویب شده بود. در این دو قانون زن با کودکان و دیوانگان و ورشکسـتگان برابر بود و حق نداشت انتخاب کند یا انتخاب شود.

پس از ایـن اصلاحات، در شـهریور ۱۳۴۲ انتخابات سراسـری برگزار شد و شش زن برای نمایندگی مجلس شورای ملی انتخاب شدند. شاه هم دو زن را به سـناتوری مجلس سـنا منصوب کرد. در سـال ۱۳۴۴ یک زن بـرای اولین بار در ایران وزیر شد. در سال ۱۳۴۶ به زنان اجازه دادند در کارهای قضایی و نیروی انتظامی کار کنند. بین دو تا چهار سال بعد هم زنان توانستند به نمایندگی انجمن شهر و نمایندگی انجمن شهرستان برسند.

بـه نقل از مفسّـرانی که مخالـف حکومت و سیاسـتهای شـاه بودند، "زنانی کـه در این دوره وارد مجلس شـورا و سنا شـدند تفکراتی مخالف نداشتند و در جهت فرمانهای شاه و دربار حرکت می‌کردند بنابراین نمی‌توانسـتند نیازهای واقعی زنان را مطرح و از آنها دفاع کنند و صد البته چون سـابقه و تجربه سیاسی کاری و زد و بند در جامعه مردسـالار را نداشـتند و به دلیل فقـدان جامعه مدنی از کسب تجارب دموکراتیک محروم مانده بودند و نتوانسـتند نماینده واقعی زنان عصر خود باشـند و برای بهبود شرایط ساختاری زنان اقدام مؤثری انجام دهند."

غیـر از اینکه فعالیتهای سیاسـی و اجتماعی زنان زیاد شده بود، فعالیتهای فرهنگی آنها هم بالا رفته بود و به دلیل آموزش همگانی اجباری تعداد دانش آموزان دختر و آموزگاران زن افزایش قابل ملاحظه‌ای داشت. روند رشد زنان تحصیلکرده در مقاطع بالاتر نیز سـیری صعودی داشت. در سال ۱۳۲۸ حدود ۸ درصد از کل زنان سواد داشتند اما در سال ۱۳۴۵ این رقم به حدود ۱۸ درصد رسید و در سال ۱۳۵۰ به ۲۶ درصد رسید.

زنـان در حوزه‌های ادبـی و هنری نیز تلاش و مشـارکت وسـیعی داشـتند. دولت پهلوی هم ادبیات و هنر غیرسیاسـی را تشویق می‌کرد برای همین تعداد زنان شاعر، نویسنده، نقاش، نوازنده، خواننده و... در این دوران افزایش یافت اما بااینکه دولـت مراقب بـود زنان هنرمنـد وارد کارهای اجتماعی و سیاسـی نشـوند، زنـان هنرمند و کلاً هنرمندها به کارهای اجتماعی و سیاسی علاقه‌مند شدند و آثار خوبی خلق کردند.

افزایـش زنان تحصیلکـرده در طبقات پایین و متوسـط جامعه، آنها را به‌عنوان فعالان سیاسی تأثیرگذار وارد جریان تعارضات و بحرانهای توسعه ناهمگون اقتصادی و سیاسی پهلوی کرد طوری که زنان چه هنرمند چه غیرهنرمند به شکلی پررنگ وارد اعتراضهـا و تظاهراتی شـدند که علیه رژیم پهلـوی بود. تظاهرات جمعه سـیاه از اعتراضاتی بود که زنان در آن نقش مهمی داشـتند. زنان در کارهایی مثـل پخش کردن اعلامیه، پناه دادن به فراری‌هـا و زخمی‌ها، راهپیمایی، سنگرسـازی و حتی به دوش افکندن تفنگ شـرکت می‌کردند. برخی از زنان نیز که از اعضای سازمانهای چریکی و زیرزمینی بودند، فعالیتهای خاص تری داشتند.

در سـال‌های پایانی حکومت محمدرضا شاه باوجود اقدامـات او برای دولتی کردن فعالیتهای زنان، شـاهد مشـارکت فعال آنها در حوزه‌های مختلـف زندگی سیاسـی و اجتماعی هسـتیم و مشـارکت فعال آنها در به ثمر رساندن و پیروزی انقلاب اسلامی از غیر قابل انکارهاست.

ادامه دارد

مخاطرات عجیب مخترعین

در فهرست زیر قرار است با دانشمندانی آشنا شوید که در تلاش برای کسب دانش جدید یا از بین رفته‌اند یا مجروح شده‌اند، اما بسیاری از اکتشافات و اختراعات آنها در گامهای بعدی مسیر برخی از بزرگترین پیشرفتهای دنیای علم را فراهم کرده است.

کارل شِله، مرگ با اختراع خود



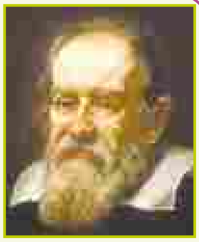
کارل یک شیمیدان در زمینه داروهای شیمیایی بود که عنصرهای زیادی از جمله اکسیژن، منگنز، کلر، تنگستن و مولیبدنیوم را کشف کرده بود. او همچنین فرآیندی مشابه پاستوریزه کردن را پیدا کرد. اما یکی از عادتهای این شیمیدان چشیدن ماده‌هایی بود که در جریان آزمایشهایش کشف می‌کرد و با اینکه از سیانور و هیدروژن جان سالم به در بُرده بود، اما در نهایت با مزه کردن جیوه مسموم شد و درگذشت.

ژان فرانسوا دِروزیر، اولین قربانی یک تصادف هوایی



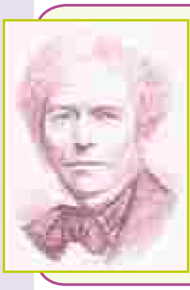
ژان فرانسوا معلم فیزیک و شیمی بود. او در سال ۱۷۸۳ اشتیاق زیادی برای سوار شدن به اولین بالن هوایی که خودش ساخته بود، داشت. البته او بالن را با گوسفند، مرغ و اردک به هوا فرستاده بود و دیگر وقت آن بود که خودش هم سوار بالن شود که در اولین پرواز موفقیت آمیز بود. اما دست از امتحان کردن نکشید و تصمیم گرفت از انگلیس به فرانسه سفر هوایی داشته باشد که این آخرین آزمایش او بود. بالن از ارتفاع ۱۵۰۰ پایی سقوط کرد و ژان فرانسوا جان خود را از دست داد. همسرش نیز ۸ روز بعد درگذشت که می‌گویند او خودکشی کرده بود.

گالیله
مخترعی که خودش را نابینا کرد



پدر فیزیک مدرن علاقه زیادی به خورشید داشت و برخی اوقات مدت زمان زیادی را به آن خیره می‌شد، این کار باعث شد شبکیه چشمهایش آسیب ببیند از همین رو چهار سال پایانی عمر نابینا شده بود.

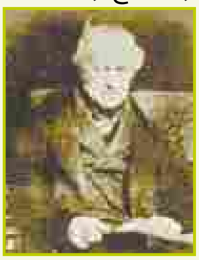
مایکل فارادی و مسمومیتهای مزمن



سر هامفری دیوی که چشمهایش آسیب دیده بودند، برای انجام تحقیقات به دستیار نیاز داشت و مایکل فارادی دست راست او شده بود. اما فعالیت‌های خود فارادی در زمینه الکترومغناطیس بسیار زیاد بود، البته او هم به دلیل انفجار کلرید نیتروژن چشم‌هایش آسیب دیده بودند و همه عمر با مسمومیت‌های مختلفی دست و پنجه نرم کرد.

سر دیوید بروستر مخترعی که ممکن بود نابینا شود

سر دیوید مخترع، دانشمند و البته نویسنده اسکاتلندی بود که علاقه زیادی به نور و منابع نوری آنها داشت. او در سال ۱۸۳۱ به دلیل یک آزمایش شیمیایی نزدیک بود کاملا بینایی خودش را از دست بدهد. شاید نابینا نشد، اما مشکلاتی که برای چشمهایش به وجود آمد تا آخر عمر همراهش بود. بروستر کسی است که "زیبابین" را اختراع و نامگذاری کرده، همان وسیله دایره شکلی که از آینه و اشیای رنگی ساخته شده و داخل آن تیله و کاغذهای رنگی وجود دارد که از بازتاب نور الگوهای رنگارنگی پدید می‌آورد.



رابرت بونسن، از دست رفتن یک چشم



رابرت بونسن که در زمینه شیمی آلی فعالیت می‌کرد، دوبار با آرسینیک مسموم شده و با مرگ دست و پنجه نرم کرده بود. بعد از آن بر اثر انفجار سیانید یکی از چشمهایش را از دست داد! مجموعه این اتفاقها باعث شد تا رابرت زمینه کاری‌اش را تغییر دهد و در حوزه شیمی معدنی کار کند.

الیزابت اسکیم، مرگ با اشعه ایکس



الیزابات اسکیم پس از اینکه با دکتر وولف ازدواج می‌کند، شیفته فعالیتهای پزشکی او و مخصوصا دستگاه ایکس- ری می‌شود، از همین رو کار در کتابخانه را کنار می‌گذارد و به کمک همسرش روی این دستگاه تحقیق می‌کند. آنها از خودشان به عنوان سوژه آزمایش استفاده می‌کردند، اما نمی‌دانستند همین آزمایشها روی بدنشان تاثیر می‌گذارد. در نهایت الیزابت در اثر سرطانی که تمام بدن او را در بر گرفته بود، درگذشت.

الکساندر بوگدانوف، مرگ با خون



بوگدانوف پزشک، فیلسوف، اقتصاددان و نویسنده کتاب‌های علمی و تخیلی بود و از سال ۱۹۲۴ عمل انتقال خون را با این دیدگاه که بتواند جوانی را همیشگی کند، آغاز کرد. پس از ۱۱ بار انتقال خون برای خودش، ادعا کرد که بینایی بهتری به دست آورده، اما از آنجایی که روی خونها آزمایشهای دقیقی صورت نمی‌گرفت، او در اثر ابتلا به مالاریا و سل درگذشت.

سر هامفری دیوی، مجموعه‌ای از بلایای طبیعی



سر هامفری دیوی شیمیدان و مخترع برجسته بریتانیایی بود که خیلی زود پیشرفتهای زیادی در زمینه کاری به دست آورد، او پس از اینکه کارش را در زمینه شیمی شروع کرد، عادت داشت گازهای گوناگون را با هم مخلوط کند، این کار باعث کشف خواص بیهوشی اکسید نیتروژن شد، اما در نهایت این عادت باعث شد زندگی‌اش بیشتر از دو دهه طول نکشد و خودش قربانی این گازها شد. البته پیش از مرگ هم مسمومیتهای پی در پی و یک بار انفجار مواد در صورتش باعث شد یکی از چشمهایش را از دست بدهد.

روزهای ماندگار

بقیه از صفحه ۱۷

وقتی برنامه دشمن...

بی‌فایده است، چرا که دیگر واحدهای لشکر ۲۷ محمدرسول‌ا... در چند جبهه در غرب و جنوب کشور در برابر حملات دشمن و نفوذ به خاک میهن مقاومت می کردند. فرمانده گردان از من خواست بـا کمک امدادگـران مجروحان را عقـب ببریم و در بازگشـت مهمات و نیروهـای واحد تخریب را بیاورم.

پای پیاده و کمی پایین تر از سـطح جاده که به راه افتادم. نفس زنان از شـیبی که به سـوی بالای ارتفاع می‌رفت حرکت می کردم که متوجه شـدم بیشـتر نقاط جاده در زیر دید و تیر دشـمن است. البته سـمت راست جاده کوه بود و سمت دیگر آن رودخانـه فصلی و من برای در امان ماندن از گلوله از سـمت چپ عبـور می کردم و با وجـود دره در بعضی از نقاط ناگزیـر به روی جاده می آمدم و در زیر آتشـباری دشـمن به راه خود ادامه می‌دادم. نیروهای بعثی قسـمتی از جـاده را کاملاً زیر آتش سنگین قرار داده بودند.

عده ای مجروح و تعدادی شهید روی برانکارد و یا روی زمین در وسـط جاده قرار داشـتند. کمی جلوتر خودرو تویوتا کالسـکه در وسط جاده هدف تیر مسـتقیم قرار گرفته بود و هنوز هم دود کمی از آن به هوابر می‌خاست که بعدها فهمیدم "**صالحی**" معاون لشـکر ۲۷ که می کوشـید با این خودرو به کمک رزمندگان بشتابد به شهادت رسیده است...

عده ای از نیروهای حمل مجروح در شیب تند دره پناه گرفته بودند و در انتظار کم شدن آتش دشمن و فرصتی مناسـب به سر می‌بردند تا مجروحان را از وسط جاده خارج کنند. در آنسوی جاده هم شیار کوچکی قرار داشت که روی کلبه آجری داخل آن علامـت هلال احمر خودنمایی می کرد و نشـان از بهداری ارتش می‌داد. چند رزمنده دیگر هم درون کلبـه گیر افتاده بودنـد و در میان بارانی از گلوله و آتش نمی‌توانستند از آن خارج شوند.

" گُلـی " امدادگر گردان با آن هیکل درشـت روی زمیـن افتـاده و غرق در خون بـود. گلوله به گردنـش اصابت کرده بود و خونریزی شـدیدی داشـت. چند امدادگر که گویی از دوستان او بودند می کوشیدند به هر شکل ممکن گُلی را از زیر آتش گلوله ها به کناری بکشـند تا با بسـتن و پانسـمان زخـم از خونریزی جلوگیری کننـد، اما... می‌دانم باور نمی کنید ولی بعد از گذشـت سـی سال از آن روز هنوز صدای امدادگران در گوشم می‌پیچد که با آه و ناله از دختـران گُلی حرف می‌زدند و ضجه زنان به هر دری می‌زدند تا خود را به او برسـانند، ولی انفجار خمپاره و گلوله های تیربار دشمن امکان نزدیک شـدن آنها را نمی‌داد. در این میان یکی از آنها که به شـدت گریه می کرد و کاسـه صبرش لبریز شده بود، دل به دریا زد. فانسقه‌اش را باز کرد و سـینه خیز خود را به روی جاده کشید تا با بستن فانسـقه به پـای گُلی بتواند او را از زیر آتشـباری دشمن نجات دهد، اما این امدادگر شجاع هم هدف اصابت گلوله دشمن قرار گرفت و در نزدیکی گُلی به شهادت رسید.

به راستی جهنمی از آتش و گلوله بود که بی‌امان جاده را هدف قـرار می‌داد و من باید هرچه زودتر خود را به مقر لشکر می‌رساندم.

با سـختی از سینه کش دره به راهم ادامه دادم و از تنگه خارج شدم. به محوطه سرسبزی رسیدم کـه چند درخت در اطراف آن قرار داشـت و مقر تاکتیکی موقت لشکر ۲۷ در آنجا بود.

یک تریلر یخچال دار در وسـط محوطه هدف راکـت جنگنده دشـمن قرار گرفته بود. قسـمت کشنده (اسب) خودرو منهدم شده بود، اما کانتین یخچال آسیب چندانی ندیده بود. از میان درزهای کامیون خون بود که بیرون می‌زد که فهمیدم تریلر تعاون ارتش اسـت که پیکر پاک شهدای روزهای گذشته در خط پدافندی را حمل می کرد و اصابت راکت باعث شـده بود یخچال آن هم از کار بیفتد و پیکرهای شهدا همچنان در آن باقی مانده بودند.

نزدیک ظهر بود کـه رزمندگان واحد تخریب مین های ضد تانک را عقب وانت می گذاشتند چرا که فرماندهی لشکر از آنها خواسته بود با انفجار پل کرخه اجازه عبور نیروهای زرهی دشمن را به سوی شهرها ندهند.

بعضـی از رزمندگان واحد تخریـب را از قبل می‌شـناختم و با اصرار از آنها خواستم قبل از رفتن به سمت کرخه به تنگه ابوغریب بیایند. در حالیکه آمـاده حرکـت می‌شـدیم تعـدادی از نیروهای تدارکات به ما پیوستند و دبه های آب و چند کلمن یخ و برانکارد را پشـت وانت گذاشتیم و راهی تنگه شدیم. تا جایی که در دید دشمن نبود در سربالایی جـاده حرکت کردیم و سـپس مقداری از شـیب را هم پشـت سر گذاشـتیم اما حالا باید خودرو را متوقف می کردیم... مقداری مین و کلمنهای یخ را روی برانکارد گذاشتیم و به سوی نیروهای گردان راهی شـدیم. دبـه های آب در دسـت نیروهای تدارکات بود و در پشـت سر ما حرکت می کردند، اما دوباره رگبار گلوله های دشمن بلای جانمان شد و مجبورمان کرد از مسـیر صعب العبور کنار جاده به حرکت ادامه دهیم.

درمیـان شـیب تند و زوزه خمپـاره ها بود که تندتند لیز می‌خوردیم و روی زمین می‌افتادیم.

این امر باعث شد دبه های آب و مقداری از مین ها به ته دره سـقوط کنند. اما همگی با دشـواری به حرکتمـان ادامه دادیم در حالی که نیروهای بعثی که در بالای ارتفاعات مسـتقر شده بودند نشان از آن داشـت که دیگر کار از کار گذشـته و نیروها از خط پدافندی عقب نشینی کرده بودند...

باقیمانـده نیروهـای گردان اما در شـیارهای اطـراف جـاده پنـاه گرفتـه بودند و سـرگردان می کوشیدند در دید و تسلط کامل دشمن بر منطقه خود را به پشت جبهه برسانند.

هیچ وقت یادم نمـی‌رود نه تنها در آن روزها، بلکه بارها طی گذشـت سالیان سال آرزو می کردم ایـکاش فقـط می‌توانسـتم بـه محلی برسـم که مجروحـان و امدادگران در آنجا گیر افتاده بودند، اما دیگر دیر شده بود و در آن شرایط دشوار کاری از دست هیچکس بر نمی‌آمد.

بـا انـدوه و قلبی جا مانـده در آن منطقه ناچار شـدیم عقب نشینی کنیم و خود را به خودرو واحد تخریب برسانیم.

با دیدن لاسـتیک خـودرو که بـر اثر اصابت ترکش پنچر شده بود، خشکم زد. با وجود مقداری مین و انفجـار خمپاره‌ای در اطـراف هر لحظه در انتظـار فاجعه ای به سـر می‌بردم که از مسـئول نیروهای تخریب خواستم با همان لاستیک پنچر از منطقه دور شویم، اما گویی او حرفهایم را نمی‌شنید و با خونسردی و به سرعت لاستیک را تعویض کرد و بـه راه افتادیم. با حمله رزمندگان گردان عمار به خاکریز نعلی شـکل بود که نیروهـای بعثی دیگر جرات حمله و پیشروی را از دست داده بودند.

این لطف خدا و جانفشـانی رزمندگان و برکت خون شهدا بود که توانست از حمله آنها جلوگیری کنـد، چرا که اگر پیشـروی می کردند هیچ نیروی نظامـی برای مقابلـه با آنها وجود نداشـت و فقط بـا انفجـار پل کرخـه و جمع آوری پـل متحرک می‌توانسـتیم هماننـد روزهـای اول جنـگ خط پدافندی را در پشت رودخانه تشکیل دهیم.

نیروهای دشـمن بعد از چند روز از تنگه عقب نشینی کردند و ما برای جستجوی پیکر شهدا راهی تنگه ابوغریب شـدیم. اولین محلی که به جستجو پرداختم محل زخمی شدن گُلی و دوستان امدادگر او بود. چند مجروح دیگر به همراه گُلی به شـهادت رسـیده بودند و پیکر پاک آنها را مزدوران بعثی به شـکل ناجوانمردانه ای آتـش زده بودند. با دیدن ایـن صحنه دلخراش بود که غم همه وجودم را فرا گرفت و با بغضی در گلو مانده به سـوی دشـت و محل درگیری با دشـمن در پشـت خاکریز نعلی شـکل رفتیم. دوباره در آنجا هم نیروهای وحشی بعث با بستن پای شهدا با سیم تلفن آنها را با خودرو روی زمین کشانده و در گودالی دفن کرده بودند.

هنوز هم هیچ رزمنده ای در منطقه نبود و تا خط مرزی منطقه خالی از نیروی نظامی بود.

شـهدا با نثار جانشان و رزمندگان گردان عمار بـا همت و غیرت خود توانسـتند بـا حمله در آن شـب، برنامه پیشروی ارتش صدام را برهم زنند و نیروهای بعثی را وادار به قبول قطعنامه کنند.

بازده روزهای سخت، بسیار بیشتر از دوران سرخوشی ست

● خوخه لاتگ

نمونه شعر کهن

اگر باشی

اگر باشی، محبت روزگاری تازه خواهد یافت
زمین در گردشش با تو مداری تازه خواهد یافت
دل من نیز با تو، بعد از آن پاییز طولانی
دوباره چون گذشته نوبهاری تازه خواهد یافت
درخت یادگاری باز هم بالنده خواهد شد
که عشق از کندهٔ ما یادگاری تازه خواهد یافت
دهانت جوجه هایش را پریدن گر بیاموزد
کلام از لهجهٔ تو اعتباری تازه خواهد یافت
بدین سان که من و تو از تفاهم عشق می‌سازیم
از این پس عشق ورزی هم قراری تازه خواهد یافت
من و تو عشق را گسترده تر خواهیم کرد، آری
که نوع عاشقان از ما تباری تازه خواهد یافت
تو خوب مطلقی، من خوبها را با تو می‌سنجم
بدین سان بعد از این خوبی،عیاری تازه خواهد یافت
جهان پیر، این دلگیر هم، با تو، کنار تو
به چشم خسته‌ام، نقش و نگاری تازه خواهد یافت

حسین منزوی

قسمتی از یک شعر بلند در مدح مولا
در استقبال از عید بزرگ ولایت (غدیر)

نمونه شعر نو

نام تو

زمین اگر چشم داشت
بزرگواری تو این سان غریب نمی‌ماند
هیچ جرأتی جز قلب تو نسوخت
سپیدتر از سپیده
بر شقیقهٔ صبح ایستاده ای
و از جیب خویش
خورشید می‌پراکنی
ای معنویت نامحدود
زود است حتی در زمین
نام تو برده شود
زمین فقط
پنج تابستان به عدالت تن داد
و سبزی این سالها
تتمهٔ آن جویبار بزرگ است
که از سرچشمهٔ ناپیدایی جوشید
وگرنه خاک را
بی تو جرأت آبادانی نیست
تو را با دیدنی‌های مانوس می‌سنجم
من اگر می‌دانستم
پشت آسمان چیست
تو همانی

سلمان هراتی

گندمستان

هفت دریای خروشان پیش روست
ناخدا هشدار! توفان پیش روست
جاده خالی نیست از خوف و خطر
گرگ در راه و بیابان پیش روست
تا عبور از هفت خوان حادثات
هر نفس، هفتاد شیطان پیش روست
باید از دیوار عصیان بگذری
آی آدم! گندمستان پیش روست
ترسش از تیره شب تردید نیست
هر که را فانوس ایمان پیش روست

مرتضی دهقان آزاد



بشکفد

تا رقص گل در آینه با ناز بشکفد
از تاک مست چشم تو شیراز بشکفد
وقتی که در هوای تو پر می‌زند دلم
آواز اشک بر مژهٔ ساز بشکفد
بلبل خموش مانده و قمری شکسته بال
صبحی که رنگ گل پی پرواز بشکفد
بال هزار شاپرک باغ خاطرات
در رقص رنگ یاس به اعجاز بشکفد
چشم سپیده در نگه آفتاب گل
وا می‌شود که پلک تو با ناز بشکفد
آغوش تو ترانه و باران و آفتاب
باغی ز نور در بغلت باز بشکفد
تقویم زندگی ز ازل پرشتاب بود
پایان قصه شاید از آغاز بشکفد

اکبر بهداروند ـ قشم

محال

از آن روزی که بخشیدم به چشمانت دل خود را
به چشم خویش می‌بینم همه شب قاتل خود را
تو همچون کودکان سرگرم بازی کردنی بانو
که جفت هم بچینی قطعه‌های پازل خود را
من این سوخواب از چشمم پریده تا خروس صبح
که شاید حل کنم با تو تمام مشکل خود را
بدون شک و شبهه مال من هرگز نخواهی شد
مروری می کنم هر شب خیال باطل خود را
شب و دریایی از امواج اندوه و پریشانی
یقین گم می کنم دیگر نشان ساحل خود را
بگو ای بید مجنونی که در هم ریخته موهات
چگونه در کنار تو بسازم منزل خود را
تمام سهم من از زندگی شعر است و موسیقی
نشد از سر بریزم تا به پایت حاصل خود را
شبیه آرزوها و خیالات منی شاید
که از روز ازل دادم به چشمانت دل خود را

حمدا... لطفی ـ ایلام



درد

تو و این دردهای لاکردار
سر خود را به شانه‌ام بگذار
نفس تو به رنگ دلتنگی‌ست
کار و بارت چقدر شد دشوار
رو به رو را نگاه کن، آرام
درد می‌ریزد از در و دیوار
آه، از این زخمهای پی در پی
آه، از این سایه‌های جان آزار
می روی خسته، می‌روی دلتنگ
آه، از این جاده‌های ناهموار
یادها را مرور کن، آرام
همهٔ زندگی شده تکرار
مهربان همیشه‌ام، آرام
دردها را زدوش خود بردار
روزگاری ست خوب می‌دانی
همه رنج است زندگی انگار
آه، تصویر خسته‌ای مانده ست
از غزل، از ترانه، از دیدار
در هیاهوی بادها گم شد
گیسوان بلند شالیزار
یاد آن روزهای خوب بخیر
ریخت در کوچه آفتاب بهار

شعبان کرم دخت ـ بابلسر
مرداد ۹۶

باغ سراب

بوی سیب گلاب می آید
باد باغ سراب می آید
آب گل خورده است گیلاست
یا گلی روی آب می آید؟
چشمهایت به دعوتم امشب
با دو ساغر شراب می آید
شاه توت درشت لبهایت
پای میز حساب می آید
شانه‌ات را مپوش با گیسو!
به تو این آفتاب می آید
بادبادک هوا نکن دیگر
به دلم پیچ و تاب می آید
برهٔ کوچکم، نمی‌ترسی؟
آه... دارد عقاب می آید
تو که پیدا شدی، نوشت قلم
باز یک شعر ناب می آید

جعفر درویشیان "غروب" ـ کرج

پس کنارم نیستی؟

پس کنارم نیستی؟ حتی سر صبحانه هم؟
از غذای ظهر کم کرده تو را پیمانه هم
بس که دوری پشت گوشی آشنایی می‌دهم
دلخوشم با جمله‌های خشک بی‌رحمانه هم
دور چشمم... دور لب... دور خودم خط می کشم
خستگی‌های مرا آرایش روزانه هم
آن زنم که هر چه بغضش بیش لابد بیشتر
می کشد خط توی چشمانش، به مویش شانه هم
بی تو اینجا کارهای ساده یادم می‌رود
عصرها خاموش می‌ماند چراغ خانه هم
عصرها که خسته از کار اداری می‌رسی
می کنم با درد دل هایم تو را دیوانه هم
می رسی و می‌برد دلتنگی‌ام را دیدنت
گریه‌ام بر شانهٔ پیراهنی مردانه هم

ساجده جبارپور

تقدیم به شهید بی‌سر محسن حججی

سر آورده‌ای مگر؟

محسن! از آسمان خبر آورده‌ای مگر؟
این گرد و خاک چیست؟ سر آورده‌ای مگر؟
پیغمبر جهاد و شهادت از اوج عرش
پیغام تازه بر بشر آورده‌ای مگر؟
دنیا به احترام تو از جا بلند شد
با خویش رایت ظفر آورده‌ای مگر؟
ایران ز شوق دیدنت آمد به پیشواز
سوغات عشق از سفر آورده‌ای مگر؟
خونت گرفت تلّ عفر را ز دشمنان
بیرون تو آه از جگر آورده‌ای مگر؟
آورده‌ای برای پدر از پسر خبر
یا بهر کودکت پدر آورده‌ای مگر؟
بر نی چرا ندیدمت ای یار سربلند؟
در اقتدا به گل اگر آورده‌ای مگر؟
زینب دوید سوی تو تا پرسد از حسین
از قتلگاه گل خبر آورده‌ای مگر؟

سیدعبدا... حسینی
عرفه ۹۶

جوانه های ادبی

*** آقای سعید جوادیان ـ کردکوی**

زنـگ بـا کلماتی چـون جنگ و رنـگ قافیه می‌شـود، درحالیکه شـما آن را با "بامداد" و "سـخت" قافیه کرده‌اید که صد در صد غلط است و وزن شعر را هم به هم زده است.

*** خانم سمیرا جاهدی ـ تهران**

سروده اید:
بودن با تو
بودن با فرشته هاست
فرشته‌هایی که از شب
گریزانند
و عشق را
چراغی روشن می‌دانند

آثـار متقدّمان و متاخّران را به دقت بخوانید تا با عناصر مهم سازنده شعر یعنی خیال، اندیشه، آهنگ و عاطفه بیشتر آشنا شوید.

*** آقای داود ملکی ـ کرج**

بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم:
خوشا شیراز و وضع بی‌مثالش
خداوندا نگهدار از زوالش
وزن این بیت:
"مفاعیلن مفاعیلن فعولن" است.
خوشا شیرا = مفاعیلن
ز و وضع بی = مفاعیلن
مثالش = فعولن
خداوندا = مفاعیلن
نگهدار از = مفاعیلن
زوالش = فعولن

*** آقای احمد عاطفی ـ تهران**

قسمتی از سـروده‌تان را به امید دریافت آثار بهتر شما می‌خوانیم:
آسمان
یک رنگین کمان زیباست
که عکس تو را
نشانم می‌دهد
تو به رنگهای مختلف
در دنیا
حضور داری

فرشته ها

تاریک است زمین
تاریک
و هیچ نوری
وسعتش را
سپید نمی کند
فرشته ها
همه از تاریکی
بیزارند
دختر کان سرزمینم
آسمان می‌خواهند

فرحروز امیراسکندری



تا صورت پیوند جهان بود، علی بود
تا نقش زمین بود و زمان بود، علی بود
● مولانا

نوشته‌های ناب

سنگ آسمانی
Neveshte_Nab@yahoo

ارسال متن تلگرامی و پیامک
فقط با ذکر نام: ۰۹۳۵۶۹۲۰۳۴۹

نازنینم خوبم!
شده‌ام ابر که با گریه فرو بنشانم، آتش صاعقه‌ای را که خود افروخته‌ام!
هاتف ساروی

می گفت؛ آدم وقتی که با خودش دوست باشد، تنهایی برایش معنی ندارد!! حالا می‌بینم که راست می‌گفت، آدم با خودش می‌شود دو نفر، دو نفر که همیشه هوای همدیگر را دارند، اما وای از اینکه با خودش قهر کند، آن وقت می شود تنهای تنها...
عبدالامیر اسدا... زاده

من ندیدم بیدی سایه‌اش را بفروشد به زمین، رایگان می‌بخشد نارون شاخه خود را به کلاغ، هر کجا برگی هست شوق من می‌شکفد، تا بخواهی خورشید، تا بخواهی پیوند، تا بخواهی تکثیر، زندگی رسم خوشایندی است، پرشی دارد، اندازه عشق
فاطمه آیینی

امروز هر گاه خواستید کلمه‌ای ناخوشایند به زبان آورید به کسانی فکر کنید که قادر به تکلم نیستند، قبل از اینکه بخواهید از مزه غذایتان شکایت کنید، به کسی فکر کنید که اصلا چیزی برای خوردن ندارد، امروز پیش از آنکه از زندگیتان شکایت کنید، به کسی فکر کنید که خیلی زود هنگام از دنیا رفته، قبل از آنکه از فرزندتان شکایت کنید، به کسی فکر کنید که آرزوی بچه دار شدن دارد، پیش از نالیدن از مسافرتی که مجبورید رانندگی کنید، به کسی فکر کنید که مجبور است همان مسیر را پیاده طی کند، و پیش از آنکه از شغلتان خسته شوید و از آن شکایت کنید به افراد بیکار و ناتوان و کسانی که در آرزوی داشتن شغل شما هستند فکر کنید... قبل از آنکه از کم بودن پولها و دارایی هایتان ناراحت باشید، به کسانی فکر کنید که پولی برای خرج کردن ندارند... زندگی یک نعمت است. با گلایه این نعمت شیرین را به کام خود و اطرافیان تلخ نکنید
الهه

مردان بزرگ در زندگی آموخته‌اند که جایگاه را می‌توان خرید، ولی احترام را باید کسب کرد
شکلات تلخ

واسه خدا محال وجود نداره / ولی بنده‌اش اصلاً صبر نداره / اگه بخواد کن فیکون می کنه / تا بدونی تو رو چقدر دوست داره!
کریم ناصری

انسانها نادان به دنیا می آیند نه احمق، اما بعضی از آنها توسط آموزشی اشتباه احمق می‌شوند تا نادان جلوه نکنند!
اردلان

گاهی فکر می کنم، شاید من زنده‌ام تا شاهد مرگ آرزوهایم باشم
نازنین

رفیق بی‌وفا را من، ز دشمن کم نمی‌بینم / سرم قربان آن دشمن که بویی از وفا دارد
لیلی

گلوله‌ها هم گاهی کمانه می کنند، برمی گردند، اما، لحظه‌ها هرگز
عابد ساوجی

ای کاش، احساسی به نام دلتنگی وجود نداشت که باعث بشه مزاحمت بشم!
آینرپ- آستارا

دیوارها را خراب کن، بگذار از خشت خشت آن پل بسازیم، کمی ابر و آفتاب بیاور کز این دشت خالی باغی از گل بسازیم
حسین پنبه کار

به جهانی ندهم عالم درویشی را / که جهان غمکده‌ای در نظر درویش است
گلزار بهمنیار- گچساران

آنگاه که عشق تو را می‌خواند، به راهش گام نه، هر چند راهی پرنشیب... آنگاه که تو را زیر گستره بالهایش پناه می‌دهد توجه کن، هرچند تیغ پنهانش جانکاه... آنگاه که با تو سخن آغاز کند بدو اعتماد کن... حتی اگر آوای او رویای شیرینت را در هم کوبد مانند باد شرطه که بوستانی را
فرشته بدون بال

شب پرده هزاران رازه / عاشقان را دوباره می‌سازه
امیرمحمد جوزدری

مردم را از دوستانشان بشناسید، زیرا انسان با کسی رفاقت می کند که او را می‌پسندد
پاشایی- گیمه



ز هجرش بس که در خود گم شدم، آگاهیم نبوَد
که هر شب من کجا و او کجا و دل کجا باشد
نوشین رئوف

نه زمین باش و نه خاک، که تو را خوار کنند / وانگهی ذهن تو را پر ز مردار کنند / آسمان باش که خلقی به نگاهت بخرند / وز پی دیدن تو، سر به بالا ببرند
عادل حیدری- آبادان

دوستی خاطره‌ای نیست که از یاد رود / مثل خاشاک سبک نیست که با باد رود / دوستی با تو بهاریست پر از مهر و امید / دوستی با تو محال است که از یاد رود
فاطمه خدامی

مصریان باستان اعتقاد داشتند که پس از مرگ از آنها تنها دو سوال پرسیده می‌شود: آیا شادی را یافتی؟ آیا شادی را آفریدی؟
پل شکسته

عهد کنیم با خودمان در همین تابستان، اگر دستی گره خورد در دستهایمان، اگر نگاهی لرزاند وجودمان را... رهایش نکنیم، خرابش نسازیم
حامد ساعد

صبح است بیا تا که غزل نوش کنیم / آوای خوش چکاوکان گوش کنیم / برخیز که خورشید طلوع کرد به مهر / هر نکته به‌جز عشق فراموش کنیم
انتظار

یک باغ سلام، یک جهان زیبایی، یک عمر سرافرازی، یک تبسم ناز، یک تن سالم، یک دل خوش، یک روز دلنشین و دنیا دنیا آرزوی زیبا هدیه من به شما
شاهد آرام

دوست داشتن بعضی آدمها مثل اشتباه بستن دکمه‌های پیراهن است، به آخر نرسی نمی‌فهمی که از همان اول اشتباه کردی...
سیمین ذبیحی

مهمترین دو روز زندگیتان، روزی است که به دنیا می‌آییم و روزی است که دلیلش را درک می کنیم
لیلا سراج

دلم می‌خواهد به همه‌ی عقاید احترام بگذارم، ولی احترام به بعضی از آنها توهین به شعور خودم محسوب می‌شود، پس در بهترین حالت تحملشان می‌کنم و هیچ نمی گویم
عشق ممنوع

زندگی همچون چهار فصل است...پس توقع زیادیست که بخواهیم همیشه زندگیمان بهار باشد... شکوفا و سبز!
یاسمین

هیچ کس برای من "تو" نشد، اما... همه برای تو "من" شدند
امیرعباس سوری

گاهی آدمها خوشی‌های کوچک را در انتظار خوشبختی‌های بزرگ از دست می‌دهند... اما فقط یکبار فرصت زندگی کردن هست، حواست باشد به این روزهایی که دیگر... برنمی گردند
خاکستری

جدول متقاطع



جدولها زیر نظر: داود بازخو
BAZKHOO @ yahoo.com

حرف (ا) چه تعداد است؟

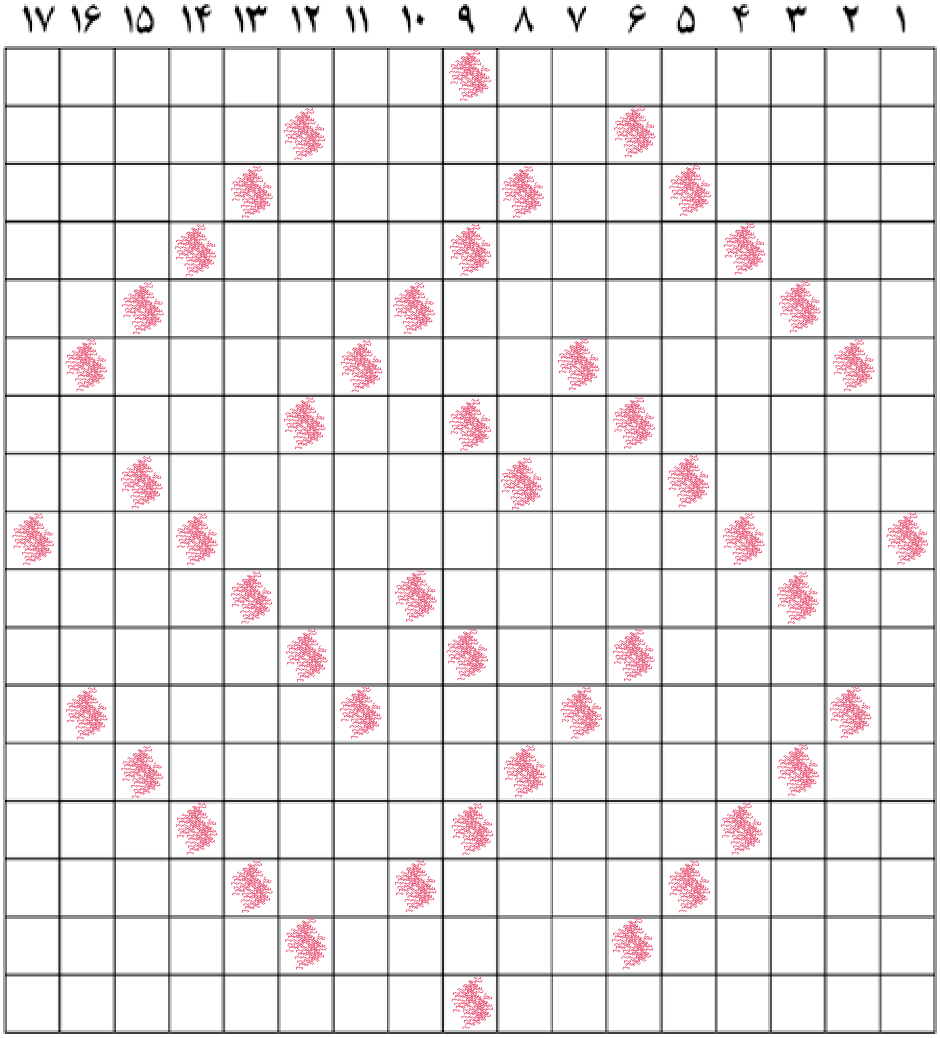
آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک کنند.

ازبین عزیزانی که هر هفته جدول متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک کنند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز یک نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می شود. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

اسامی برندگان جدول ۳۷۵۰

۱ـ ام لیلا ترکمان ـ تهران
۲ـ فرشاد محزون ـ رشت
۳ـ طاهره علوی ـ سمنان

جوایز برندگان به نشانی آنها ارسال خواهد شد

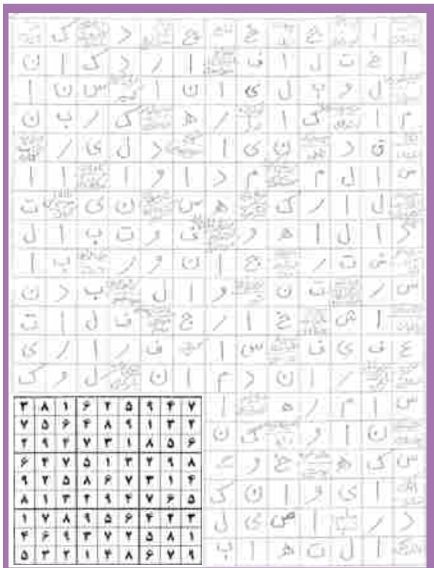


افقی:

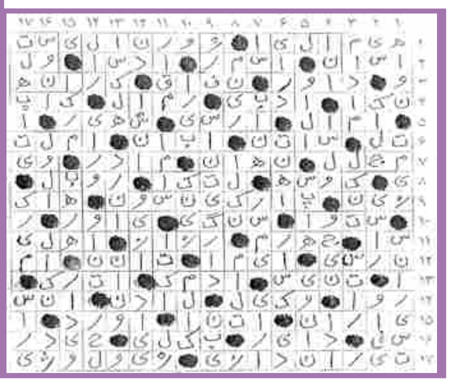
۱. همگرا ساز تمامی فعالیتهای شرکت در مسیر فروش بیشتر ـ نام دیگر رودخانه جغاتو **۲.** قوه، قدرت ـ از نیروهای سه گانه نظامی ـ آخر **۳.** آشیانه ـ پرنده زیبا ـ روشنی ـ سرزمین **٤.** تر و تازه ـ سمبل ـ بحر منشعب از اقیانوس منجمد شمالی ـ چغندر پخته **۵.** سودای ناله ـ دست افزار دراویش ـ از حشرات موذی و خطرناک ـ آب منجمد **۶.** به علت، به سبب ـ سلاحی آتشین و انفجاری ـ مخلوط سیمان و ماسه و آب **۷.** قبول کردن ـ پسوند شباهت ـ علامت جمع ـ گیتی، جهان **۸.** ورانداز کردن ـ دشنام ـ بدکار ـ راه کوتاه **۹.** از اقوام ایرانی ـ نام قرآنی کوروش کبیر ـ تیشه درودگری **۱۰.** عضو رونده ـ ورزش اول دنیا ـ غوزه پنبه ـ کتاب معروف زیگموند فروید **۱۱.** شریک ـ دانه معطر ـ مقابل پیش ـ انس گرفته **۱۲.** مکث، تانی ـ مسافرخانه مدرن ـ واحدی در وزن **۱۳.** مخفف آکبند ـ بردباری ـ مرکز ازبکستان ـ آش **۱۴.** از ابرقدرتهای باستانی ـ جوانمرد ـ از بیماریهای حاد تنفسی ـ سیم اتصال به زمین برق **۱۵.** پریها ـ قصد ـ نیز، همچنین ـ استارت دستی **۱۶.** پیشینیان ـ از شعرای مشهور ایران قدیم ـ نمادی دو خطی درحروف عربی **۱۷.** حاکم خودرای و مستبد ـ نام این شهر روسی در دوران تزارها سن پترزبورگ بوده

عمودی:

۱. از شاهان معروف بابل بعد از بخت النصر ـ پایتخت مقبره کوروش هخامنشی **۲.** شکوفه کردن درخت ـ کوهی در مرز سوریه ـ نوعی دوچرخه مسابقه ای **۳.** از شهرهای استان کرمان ـ زمین غیرقابل کشت ـ ناپسند ـ صاحب **٤.** دریایی در ساحل ترکیه و یونان ـ خاک ـ جزیره‌ای خود مختار در اروپا ـ منفی ساز زبان انگلیسی **۵.** شهر رازی ـ گیاه ـ شکلی هندسی ـ نت چهارم **۶.** نوعی کبوتر ـ وسیله کار داور ـ نوعی اشعه **۷.** شهری در جنوب ـ از انگشتان دست ـ هال **۸.** شامه نواز ـ پارچه ابریشمی رنگی ـ گل شهیدان ـ درخشان **۹.** حرف ششم انگلیسی ـ اثر رطوبت ـ از شیرینی‌ها ـ عید سال نو ویتنامی‌ها ـ برو به ترکی **۱۰.** رند ـ فصل سبز ـ گلیم درشت باف ـ بز کوهی **۱۱.** گیاهی خورشتی ـ چوبی پربها ـ پرنده ترازونشین **۱۲.** افول خورشید ـ جزیره‌ای در جنوب ـ گرامی تر **۱۳.** بوی رطوبت ـ ظرف چایخوری ـ همدم ـ ماهی کنسروی **۱٤.** سرزمین هفتاد و دو ملت ـ بیابان لم یزرع ـ واحد بوکس ـ از تقسیمات نظامی **۱۵.** حشره‌ای زهردار ـ عدد منفی ـ کشوری در آفریقا ـ روشن تر، درخشان‌تر **۱۶.** دین مردمان عربستان ـ بایگانی ـ پسر کوروش کبیر **۱۷.** دراگ استور ـ کشوری در اروپا



حل جدولهای شماره ۳۷۵۰



در اواخر عمر که کلام کار نمی کرد به سیاست روی آوردم!
● برتراند راسل

جدول شرح در متن

طراح جدولها: داود بازخو

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

حرف (ر) چه تعداد است؟

تیزاب – جهانگشای مقدونی – از رودهای اروپایی – آهنگر انقلابی – بیرق – خون – منطقه‌ای در جنوب لبنان – مملو – سکنه یک محل را گویند – ماه دهم سال قمری – مساوی – رمانی مشهور از ژول ورن

ماده‌شیمیایی برای‌عکسبرداری از روده‌ها – مرکز یونان

حرف انتخاب – فراهم آمده – فشرده شده در دست – آتش – عقیده – نت منفی

والا – ازمیوه‌های شیرین‌وخوشبو – سخت تنبل – روشنایی

باطن – ماه زمستانی – ناله کننده – با یکدیگر جنگیدن – شیوه

درس کشیدنی – اندک – نت سوم – گچ بتونه – پشت – مجلسی در انگلستان

تنها – پایانه – تاب داشتن – آب بسته – گلین – خشکی

شامه نواز – خودروی معروف‌سوئدی – پراکندگی – از توابع گیلان

کراوات – نبا – شهر دادگاهی هلند – پاره‌سنگ‌ترازو – میوه‌ای مقوی و آب دار – غرشمال

عذاب – حرف همراهی – شهری در چرخ خیاطی – قبیح

تهمت زدن به کسی – پدر – طریقه‌ای در شعر – تا این زمان – تاکس – ماتم – حرف فاصله

فربه – زرداب

راه کوتاه – تردید – میوه خورشتی – گوسفندزاده – نوشتن کتاب

آبگینه شفاف – در دل افتادن

کمک – از روی نادانی – از اجزای پنجه آدمی – از توابع شهر اصفهان

میوه خوب – درختی بی‌میوه – سازی زهی – نشان مفعول صریح

اتاق زیرین کشتی

قله مشهور سلسله جبال البرز

جدول سودوکو ۳۷۶۱

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع‌های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یک بار درج شود.

			۴				۵	۳
۲	۵				۷			
	۶	۸				۱		
	۱		۸	۳				
		۲	۷		۵	۸		
				۲	۶		۱	
		۱				۳	۴	
			۳				۸	۶
۳	۸				۲			

با هوش خود کلنجار بروید

سهراب صفادار

پاسخها در صفحه ۶۲



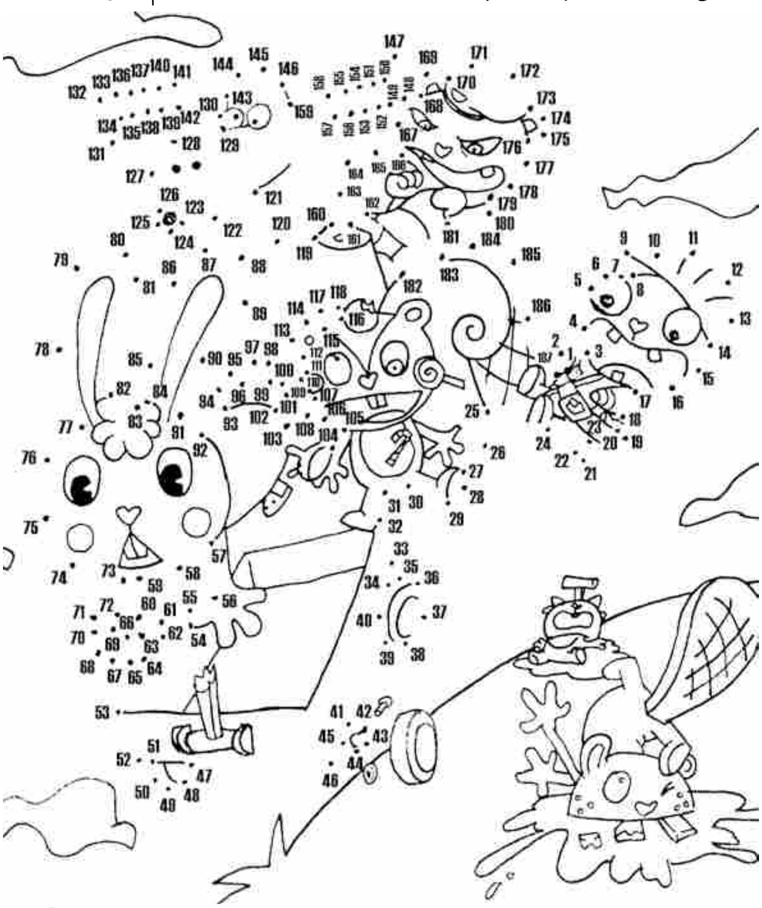


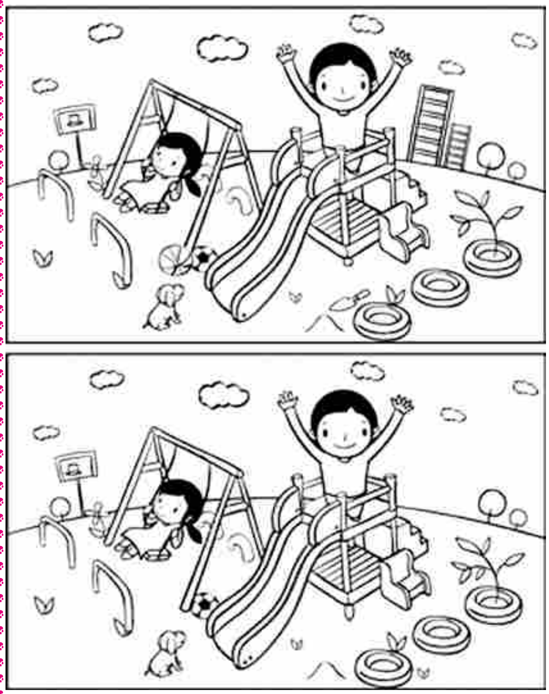
شکلهای پنهان در تصویر مرداب

این تمساح غول پیکر در کنار یک مرداب در جنگل زندگی می کند. اما در میان این تصویر ۱۳ شکل دیگر نیز پنهان شده است که از شما می خواهیم با توجه به شکلهای داده شده و اسامی شان، آنها را در تصویر اصلی پیدا کنید. در پایان می توانید با مراجعه به قسمت پاسخها، جواب صحیح را ملاحظه کنید.

نقطه به نقطه

در میان این اعداد و نقاط به هم ریخته یک نقاشی زیبا پنهان شده است. برای یافتن آن کافی است مداد یا خودکاری برداشته و نقاط را از شماره یک تا ۱۸۷ به هم وصل کنید.





ده اختلاف در تصویر بازی بچه ها

بچه ها در زمین بازی مشغول تفریح هستند. اما در میان دو تصویری که از این صحنه تهیه شده و در نگاه اول کاملاً یکسان به نظر می رسند، ده اختلاف وجود دارد.

خطا کردن یک کار انسانی است اما تکرار آن یک کار حیوانی

• زنون

یک سرگذشت

بهترین دوست دنیا

امروز "نیایش" اومد اینجا. اشک توی چشماش جمع شده بود. می گفت پدر و مادرش تهدیدش کردن که اگه با "پارمیدا" ازدواج کنه برای همیشه طردش می کنن و اون هم دیگه چاره‌ای نداره جز اینکه از این ازدواج منصرف بشه. مجبور شدیم این خبر رو به پارمیدا بدیم تا بیشتر از این خودش رو فدای یه عشق بی‌سرانجام نکنه، اما فکر نمی کردیم که آنقدر براش سخت باشه. از وقتی که خبر رو شنید رفته توی اتاقش، در رو بسته و نمی تونیم بریم داخل. چیزی هم نخورده... تو نزدیکترین دوست پارمیدا هستی دخترم. وضعیت روحی پارمیدا خیلی خرابه. تو رو خدا کمکش کن. بلکه تو بتونی کاری کنی که از این اوضاع و احوال بیرون بیاد. من که دیگه تحمل دیدن پارمیدا رو توی این شرایط ندارم...

اینها را مادر پارمیدا گفت و سپس گریه سر داد. چشمان پدرش هم بارانی بارانی بود.

یک ساعت پیش که مادر پارمیدا تماس گرفت و خبر از بد بودن حال پارمیدا داد، فوری خودم را به خانه‌شان رساندم.

شب خواستگاری فرجام خوبی نداشت و نیایش به خاطر خانواده‌اش مجبور شد قید پارمیدا را بزند و این موضوع برای پارمیدا بسیار گران تمام شد

پارمیدا را می‌شناختم. او دختری بسیار لطیف، رمانتیک و بلندپرواز بود. می‌دانستم که آینده‌ای بسیار با شکوه را برای خودش و نیایش ترسیم کرده. پارمیدا تقاضای ازدواج نیایش را پذیرفت و قرار شد خانواده‌اش برای خواستگاری بیایند. کسی نمی‌دانست که نیایش از مشکل پارمیدا به خانواده‌اش حرفی نزده. لحظه‌ای که برای نخستین بار پارمیدا لب به سخن گشود، چهره متعجب و وحشت‌زده مادر و خواهر نیایش و نگاه خشمگین آنها خود گویای هزاران نکته بود. آن شب نیایش به روی خودش نیاورد و همچنان ارتباط خود را با پارمیدا حفظ کرد. همه امیدوار بودیم که بتواند کاری بکند اما نتوانست... و این خبر شوک بدی به پارمیدا وارد کرده بود.



***

پارمیدا نزدیکترین دوست من بود. ۲۷ ساله بود که یک مشکل بزرگ یا بهتر است بگویم یک نقص بزرگ باعث شده بود طعم تلخ شکست را بارها وبارها احساس کند.

پارمیدا با مشکل ناشنوایی دست به گریبان بود. متاسفانه خانواده او هم خیلی دیر از این مشکل آگاه شده بودند. آنها متوجه مشکلات گویشی در پارمیدا شده بودند اما تصور می کردند در شش سالگی و هنگام آغاز مدرسه، بعد از صحبت با همسن و سالهای خود و همچنین معلم شرایط عادی پیدا خواهد کرد غافل از اینکه مشکل گفتاری او ناشی از نقص در شنوایی بود و پس از آغاز مدرسه بود که معلمهای پارمیدا متوجه اصل ماجرا شدند و به خانواده‌اش اطلاع دادند که پارمیدا هر چه زودتر از نظر شنوایی بررسی شود.

در آن آزمایشها بود که نقص پارمیدا در شنوایی مشهود شد و به ناچار او را به مدرسه ویژه ناشنوایان فرستادند. در آن مدرسه با به کارگیری چند متخصص سعی کردند در وضعیت شنوایی او بهبودی ولو مختصر ایجاد کنند اما متخصصان گفتند که متاسفانه پارمیدا از نظر ساختمان گوش داخلی مشکلی ندارد و قوه شنیداری او تنها دچار ضعف در اعصاب مرکزی گوش است که از راهها و متدهای معمول مانند عمل جراحی و امثال آن نمی‌توان تغییری در آن ایجاد کرد. تنها هنگامی که به رشد کامل برسد و به یک بزرگسال تبدیل شود آنگاه به احتمال یک در چند هزار این شانس وجود دارد که بتوان از نظر روانی در او شوکی ایجاد کرد که به تغییر در اعصاب گوش منتهی شود.

معنای همه تشخیصها این بود که پارمیدا باید شرایط خود را می‌پذیرفت و با آن سازگار می‌شد و این برای پارمیدا که دختری بسیار باهوش بود، خیلی سخت بود. پارمیدا تلاش می کرد با این نقص کنار بیاید و در کنار ناشنواهایی مانند خودش دنبال تحصیل را گرفت و البته به رفتار و روشهای آنها بخصوص در کنار هم خو گرفت و به همین نحو سالها سپری شد.

پارمیدا از نظر شخصیتی بسیار قوی و دختری پاک و متین بود اما متاسفانه به دلیل مشکل یا نقصی که داشت هر چه که بزرگتر می‌شد بیشتر خودش را زیر سوال می‌برد.

او به دلیل هشت یا نه درصد شنوایی که از آن بهره می‌برد و از طرفی به خاطر هوش سرشارش از بچه‌های همکلاسش در موسسه جلوتر بود اما معلمهایش به او اجازه نمی‌دادند جلوتر باشد و او را مجبور کرده بودند با بقیه بچه‌ها که برخی از آنها ناشنوایی کامل داشتند، هماهنگ باشد. همین موضوع سبب شده بود که یادگیری پارمیدا بویژه در گفتار دچار وقفه شود و او علیرغم استعدادش مجبور شد در حد و حدود بقیه باقی بماند. البته خودش هم به دلیل شخصیت لطیفی که داشت نمی‌خواست خود را نسبت به سایر بچه‌ها برتر و زرنگتر نشان دهد.

دوره دبستان و راهنمایی و دبیرستان هم تمام شد و پارمیدا باید خود را با جوانهای عادی مقایسه می‌کرد و در میان حیرت همه دوستان و آشنایان در کنکور دانشگاه قبول و در رشته مورد علاقه‌اش یعنی ادبیات فارسی مشغول به تحصیل شد.

طبع لطیف پارمیدا باعث شد تا او به شعر و شاعری علاقه فراوانی داشته باشد. استادهایش در دانشگاه سروده‌های او را با شگفتی مورد تشویق قرار می‌دادند اما به هر حال مشکلات ناشی از گویش و شنوایی ناقص در بسیاری از موارد سر راهش سدهایی قرار می‌داد، در نتیجه او دوره چهارساله دانشگاه را در شش سال به پایان رساند.

پس از آن بود که آن دوره بحرانی در زندگی پارمیدا آغاز شد. پارمیدا دختر زیبایی بود اما خواستگارانش پس از آن که از مشکل او آگاه می‌شدند، کنار می کشیدند و این اتفاق که چند بار هم رخ داد، پارمیدا را بیش از پیش نسبت به

خودش متنفر کرد.

چهره و رفتار او به گونه‌ای بود که نقص او را پنهان می‌کرد. این امر بلای جان او شده بود چرا که دختر زیبایی بود و با ذوق و قریحه شاعری که در انجمن شاعران جوان از خود نشان می‌داد، بسیاری از مردهای جوان را به خود جلب می‌کرد اما هر بار همان مشکل لعنتی باعث کنار کشیدن آنها می‌شد.

دوستی من و پارمیدا هم از یکی از این انجمنها شکل گرفت و با هم صمیمی شدیم. هم شخصیت او را دوست داشتم و هم دلم می‌خواست کمکش کنم تا بتواند بر احساس بدی که دارد غلبه کند.

مشکل پارمیدا زمانی اوج گرفت که نیایش وارد زندگی‌اش شد و به قدری به او دل بست که حتی پس از آگاهی از مشکل او هم خللی در علاقه‌اش ایجاد نشد و از پارمیدا خواستگاری کرد.

شب خواستگاری فرجام خوبی نداشت و نیایش به خاطر خانواده‌اش مجبور شد قید پارمیدا را بزند و این موضوع برای پارمیدا بسیار گران تمام شد طوری که خودش را توی اتاقش حبس کرد. بعد از تماس تلفنی مادر پارمیدا فوری خودم را به خانه آنها رساندم. پارمیدا در را باز نمی‌کرد. اصرارهای من هم چاره ساز نشد. از لحظه‌ای که خودش را حبس کرده بود هشت ساعت می‌گذشت. نگرانی به دلمان چنگ انداخته بود. در اتاق را شکستیم و با صحنه بدی مواجه شدیم. پارمیدا رگ دستش را با گوشه شکسته آینه اتاقش بریده بود.

فوری با اورژانس تماس گرفتیم و پارمیدا را به بیمارستان رساندیم. خوشبختانه به خیر گذشت اما همچنان در وضعیت بدی قرار داشت. او از طرفی اولین عشق زندگی خود را از دست داده بود و از طرف دیگر خود را بسیار تحقیر شده می‌دید و هر کدام از این موارد می‌تواند برای یک دختر بسیار ناراحت کننده باشد چه برسد به اینکه هر دو عامل با هم اتفاق بیفتد.

با پدر و مادر پارمیدا صحبت کردم و به آنها گفتم: "دیگه زمان برای نصیحت و اندرز به پارمیدا و زدن حرفای تکراری و معمولی که زندگی پر از پستی و بلندیه و اون باید صبور باشه... گذشته. باید برای مبارزه آماده‌ش کنیم." و بعد یاد این افتادم که پزشکان احتمال کمی هم برای این امر قائل شده بودند که پارمیدا بتواند در بزرگسالی با درمان روی سیستم اعصاب خود بخشی از شنوایی از دست رفته‌اش را بازیابد.

باید در سیستم اعصابش شوک بزرگی ایجاد می‌کردیم. زمان آن رسیده بود که پارمیدا به جای خوابیدن در پر قو با واقعیات زندگی آشنا شود. به همین خاطر تصمیم گرفتم برای اولین بار با او با لحنی صحبت کنم که تا کنون هیچکس جرات آن را پیدا نکرده بود اما من قصد دیگری داشتم و آن وارد کردن شوکی شلّاق مانند بر پارمیدا بود.

***

-می دونی؟ مقصر اصلی خود تویی هیچکس نمی‌تونه تو رو با واقعیتها روبرو کنه. نیایش بهترین فرصت برای تو بود. برای حفظش باید با خانواده‌اش می‌جنگیدی اما در عوض تسلیم شدی و این اجازه رو دادی که این عشق بزرگ رو از چنگت دربیارن. تو واقعاً ترسو و قابل ترحّمی...

این حرفها را بلافاصله پس از مرخص شدن پارمیدا از بیمارستان تحویلش دادم. او که انتظار شنیدن چنین حرفهایی را از من نداشت، ابتدا حالت غم و سپس غضب به خود گرفت. نقطه ورود به ذهن پارمیدا نیایش بود چرا که هر دو با هم روی آینده‌شان سرمایه گذاری عاطفی کرده بودند. با عصبانیّت ساختگی ادامه دادم: "نیایش به عشق و شجاعت تو نیاز داشت تا با خانواده ش روبرو بشه و به اونا ثابت کنه که عشق شما با شکوه‌تر از اونیه که یه ناشنوایی بخواد نابودش کنه"!

پارمیدا که لب خوانی قوی‌ای هم داشت، با خشم به چهره من نگاه می‌کرد. از طرفی مادر و پدر پارمیدا هم بسیار وحشت کرده بودند. آنها تا کنون پارمیدا را در چنین حالتی ندیده بودند اما من باز هم ادامه دادم و گفتم: "نیایش بهترین مردی بود که می‌تونستی پیدا کنی اما به سادگی از دستش دادی چون نخواستی برای به دست آوردنش مبارزه کنی. وقتی شب خواستگاری برخورد خانواده ش رو دیدی، به جای اینکه کنارش بایستی و کمکش کنی خانواده ش رو راضی کنه، میدون رو خالی کردی و..." داشتم می‌گفتم. تند تند و با عصبانیت داشتم حرف می‌زدم که ناگهان پارمیدا در حالی که روی تختش نیم خیز شده بود با لحنی خشمگین و بسیار واضحتر از اصواتی که از حنجره‌اش خارج می‌کرد گفت:

"بسه... تو حق نداری به من توهین کنی"...

سپس سکوت کرد. پدر و مادرش با تعجب یکدیگر را نگاه می‌کردند.

پس از این اتفاق نظر پزشکان این بود که پیشرفت برای پارمیدا امکان پذیر است اما تا چه درصدی مشخص نیست. آنچه مهم بود این بود که ترمیم مشکل عصبی پارمیدا امکان پذیر است. بعد از آن بود که پارمیدا برای دو هدف عزم خود را جزم کرد؛ یکی اینکه با مشکل ناشنوایی خود حتی به امید پیشرفتهای ناچیز هم مبارزه کند و دیگری برای به دست آوردن نیایش!

***

دو سال از آن اتفاق می‌گذرد. پیشرفتهای پارمیدا بسیار قابل توجه بوده و او تا پنجاه درصد شنوایی‌اش را به دست آورده است. راستی، هفته قبل نیایش و پارمیدا زندگی مشترکشان را آغاز کردند. او در مراسم عروسی از من به عنوان بهترین دوست دنیا یاد کرد هرچند، این فقط لطفی بود که اونسبت به من دارد!

ماجراهای واقعی خارجی

بقیه از صفحه ۱۳

امید در اعماق یخ و برف

ببیند. دمای بدنش پایین آمده بود و حال خوبی نداشت. برایان یک درس دیگر را هم خوب بلد بود: **اگر حرکت نمی‌کرد، مرگش حتمی بود.** سریع وسایلش را درون کوله‌پشتی ریخت و آماده رفتن شد. سه روز راه رفتن بدون اینکه غذای کافی داشته باشد آنهم در آن شرایط سخت، برایان را ضعیف کرده بود و داشت او را از پا می‌انداخت. هر ۵۰ قدم، می‌نشست تا انرژی بگیرد و بتواند به راهش ادامه دهد. ضعف و خستگی و سرما دست به دست هم داده بودند و می‌خواستند مانع برایان شوند. در دلش دعا می‌کرد که زنده بماند و بار دیگر به خانه برگردد. کمی می‌نشست، بلند می‌شد اما هنوز دو سه قدم نرفته از پا می‌افتاد. بار آخر دیگر از جایش بلند نشد. به خودش می‌گفت شاید سرنوشت این طور رقم خورده که اینجا، در برف و یخ و دور از خانواده بمیرد.

برایان که روی زمین یخزده ولو شده بود، به خانواده‌اش فکر می‌کرد. زندگی ساده‌ای داشت اما عاشق همسر و فرزندانش بود و آنها را با دنیا عوض نمی‌کرد. صدای دخترهایش را می‌شنید. صدا آنقدر واقعی بود که برایان دوباره جان گرفت و حرکت کرد. باز هم رفت و رفت تا بالاخره به جایی رسید که روی تپه‌ای کمی آن طرفتر، آلونکی داشت. آخرین نیروهایش را جمع کرد و از تپه بالا رفت. در آلونک یک پتوی گرم و یک بسته سوپ آماده گذاشته بودند. سوپ را گرم کرد و خورد و پتو را رویش کشید و خوابید. خوابی عمیق که ۱۲ ساعت طول کشید.

بقیه مسیر به سوی شهر خیلی آسان بود آن هم برای برایان که چند روز در بدترین شرایط سر کرده بود. بالاخره پنج و نیم صبح به منطقه مسکونی رسید. تردید داشت در خانه‌ای را بزند. آن وقت صبح همه خواب بودند. کمی منتظر ماند بعد در یکی از خانه‌ها را زد و توضیح داد که چه اتفاقی افتاده. خانم خانه به برایان توضیح داد که شوهرش عضو داوطلب گروهی است که دنبال او می‌گردند. با شوهرش تماس گرفت و پیدا شدن برایان را خبر داد. وقتی که برایان بعد از سختی‌های بسیار به خانه برگشت، گفت فقط امید به زندگی بود که او را به گرگ‌ها، سرمای شدید، گرسنگی و خستگی پیروز کرد.

اشتباه بسیار بزرگی این است که قبل از موعد اقدام کنیم و فرصت را از دست بدهیم
●سوزانگ شو

هفت هنر

عطیه موذن

شوکت حجت، دوبلور انیمیشن

قرار بود بازیگر شوم، اشتباهی دوبلور شدم!

برای زنی که در دنیای بی‌انتها و بزرگ انیمیشن‌ها زندگی می‌کند ۵۱ سالگی فقط یک سن شناسنامه‌ای است که هیچ ارتباطی با صدا و چهره‌اش ندارد. به بهانه خاطرات خوبی که با صدای شوکت حجت از پیشکسوتهای دوبله کشورمان داریم و به هوای خاطرات خوب کودکی‌مان با صدای خاطره‌انگیزش به استودیو کاری‌اش رفتیم تا با او گفتگو کنیم. کاش می‌شد صدا و خنده‌هایش را لابه‌لای جملاتش بشنوید.

حالا شما این گفتگو را با صدای مهربان خودش بخوانید.



کودکی شما در کجا و چگونه گذشت؟

شوکت حجت متولد ۱۳۴۵ در محله نارمک تهران هستم. تا یادم هست فقط در کوچه دوچرخه سواری می‌کردم! یادم می‌آید مادرم از لباسم می‌گرفت و می‌کشید توی خانه. همیشه دوچرخه سواری می‌کردم و همیشه هم می‌خوردم زمین. دوقلو به دنیا آمدم که قل دیگرم می‌گویند فوت شد. با اینکه همه فکر می‌کردند من زنده نمی‌مانم چون وزنم یک کیلو و خرده‌ای بود اما من ماندم.

چگونه وارد دوبله شدید؟

۱۷ ساله بودم که گفتند سازمان صداوسیما تست می‌گیرد. آن موقع کنار دانشجویان صداوسیمایی برای تست رفتم. یک خرده اصطلاحات سینمایی خواندم، تست دادم و قبول شدم. قرار بود دوبلاژ را به صورت علمی و آکادمیک آموزش بدهند. استادهای بسیار خوبی دوسال به ما آموزش دادند. من و حسین یاری از همه کوچکتر بودیم. اما او رفت بازیگر شد و من در این کار ماندم.

باتوجه به سن کمی که نسبت به سایرین داشتید، واکنش اساتیدتان چگونه بود؟

برعکس خیلی از کسانی که می‌گویند من عاشق دوبله بودم، من اصلاً نمی‌دانستم دوبله چیست؟! من آمده بودم که بازیگر شوم. اولین بار که وارد استودیو شدم، دوبله خانواده دکتر ارنست بود و من قرار بودم جای جک صحبت کنم. واقعاً برایم مثل یک بازی بود. شاید یکی از دلایلی که زود پیشرفت کردم و در دوبله سریع رُل گفتم همین بود. اصلاً از میکروفون نمی‌ترسیدم. به من گفتند این متن را بگیر، دهانش را که باز کرد شروع کن و با بسته شدن دهانش تمام کن! آنقدر برایم جالب بود که یادم رفت من آمده بودم بازیگر شوم! وقتی جمله را گفتم، دیدم همه آنهایی که آنجا بودند برایم دست می‌زنند و تشویقم می‌کنند و این بازی به حرفه‌ام تبدیل شد و ادامه دادم.

به صدای شما چه واکنشی داشتند؟

صدای من خیلی نزدیک به صدای کودک بود حتی کودکتر از الان. طوری که وقتی حرف می‌زدم کسی فکر نمی‌کرد صدای یک خانم است. مغازه که می‌رفتم و می‌گفتم آقا یک اسمارتیز بدهید، فکر می‌کردند یک بچه دارد حرف می‌زند. با اینکه خیلی کار کردم، هنوز صدایم سن بالایی ندارد. دیدم تا ۲۵ سال بس است، بزرگ‌تر شن نکردم! (می‌خندد)

شما به خاطر بازیگری تست دادید ولی سر از دوبله درآوردید. پس علاقه‌تان به بازیگری چه شد؟ سراغ بازیگری نرفتید؟

برای اولین بار بعد این همه سال در محله گل و بلبل عموپورنگ نقش یک پیرزن را بازی کردم. دوبله علاقه‌ام به بازیگری را کمرنگ کرد. اما این بار می‌خواستم خودم را محک بزنم و ببینم هنوز می‌توانم یا نه! دیدم که می‌توانم بازی کنم ولی دیگر آن علاقه را ندارم. دوبله طوری است که شما هم بازی می‌کنید و هم از حواشی اطراف فیلم دور هستید و راحت زندگی خودتان را می‌کنید.

سراغ گویندگی هم رفته اید؟

سالها شاید نزدیک ۸ سال، در کنار افرادی مثل آقای داریوش کاردان در برنامه رادیویی آئینه گویندگی کردم. برنامه عصربخیر تهران را زنده داشتیم، جمعه ایرانی را داشتیم. اما اجرا خیلی جدی است و من کلاً آدم جدی نیستم. فقط می‌توانم زمان کوتاهی جدی باشم و بعد از آن لو می‌روم.

اولین صدایی که به جایش حرف زدید چه زمانی بود؟ وقتی آن را شنیدید چه احساسی نسبت به صدایتان داشتید؟

اولین بار جای یک گنجشک بود. مستندی بود که حیوانات در آن حرف می‌زدند. گنجشک از آب بیرون می‌آمد و رو به اسب آبی می‌گفت: «وای چه دهن گنده‌ای داره» روزها و شبها می‌نشستم پای تلویزیون که کی پخش می‌شود. آخرهم پخش نشد و ندیدم! ولی اولین کارتون جدی که صحبت کردم کارتون پلاستوس بود. یک پاک کنی به این نام بود که گوش داشت و از جامدادی بیرون می‌آمد و آن را حدود سال ۶۳ کار کردم.

بعد از آن واکنش خودتان چه بود؟

اولین بار که شنیدم اتفاقاً کنکور دانشگاه داشتم. زنگ زدم به آقای آژیر مدیر دوبلاژ. گفتم چرا صدای من اینطوریه؟ گفت صداتون چطوریه؟ گفتم شبیه قورباغه است. گفت لابد صدایتان شبیه قورباغه است! (می‌خندد)

ما از صدای شما خاطرات بسیار زیادی در کارتونها و سریالها داریم اما اولین کاری که با آن شناخته و مشهور شدید کدام است؟

بعد از آن صدای شخصیت یک فیلم به نام **نیپر** را می‌گفتم. بازهم صدایم را دوست نداشتم. اما آدمهای مختلف صدایم را شنیده بودند و زنگ می‌زدند و تبریک می‌گفتند و حتی به من پیشنهاد کار می‌دادند. سالها گذشت تا صدای خودم را دوست داشتم. البته الان دوست دارم و گاهی می‌گویم چه خوب گفتی! بعد از آن به من رُلهای مختلفی دادند: ماجراهای نیلز، پیتر پسر کوهستان، هشتادروز دور دنیا، کارآگاه گجت و نقش پنی را گفتم و بعد از آن ایشیزاکی در فوتبالیستها و فلیکس قصه‌های جزیره و...

از میان همه کاراکترهایی که جایشان صحبت کردید کدامشان بیشتر عزیز است؟

مردم ایشیزاکی را خیلی دوست داشتند و برای همین من هم خیلی دوستش دارم. یادم می‌آید آن دوران توی کوچه و بازار فوتبال بازی کردن بچه‌ها را نگاه می‌کردم ببینم چه‌چیزهایی به هم می‌گویند. بعد از آن کاسپر روح مهربان را هم خیلی دوست دارم. فلیکس هم که جای خودش را دارد.

شما سالها مدیریت دوبلاژ را هم تجربه کردید، این کار لذت دوبله را با خودش داشت؟

بله من تقریباً از سال ۷۴ مدیریت دوبلاژ را با انیمیشنهای فارسی موسسه صبا شروع کردم. مدیر دوبلاژ انگار باید مبصر همه باشد. برای من اینطور بود که انگار بچه شلوغ را مبصر می‌کردند تا کلاس ساکت شود. برای همین دو شخصیت پیدا کردم. یک آدم شلوغ و یک آدم بداخلاق و جدی.

بچه های فامیل از شما می‌خواستند با صداسازی با آنها و عروسکهایشان بازی کنید؟

پسر بزرگترم با نوار قصه‌ها سرگرم می‌شد. پسر کوچکترم خیلی اهل بازی بود. یک خرس کوچک داشت که من همیشه با آن خرس با پسرم کوچکترم حرف می‌زدم. مثلاً با خرس حرفهایم را می‌گفتم و صدایم را به صدای همه عروسکها سعی می‌کردم نزدیک کنم. هر وقت مهمانی می‌رفتیم، نه بزرگترها با من کار داشتند نه من با آنها. ولی صدای تلویزیون را کم می‌کردیم من جای همه شخصیتها حرف می‌زدم و بچه‌ها غش غش می‌خندیدند.

واکنش آدمهایی که صدای شما را می‌شنوند چیست؟

دو گروه هستند. یک عده هستند که می‌فهمند و احوالپرسی می‌کنند. یک عده هم هستند که صدا را می‌شناسند و می‌گویند خانم شما دوبلور هستید؟ یا می‌گویند خانم ما شما را یک جایی دیده‌ایم. یک عده می گویند خانم شما چه صدای خوبی دارید حتما دوبلور شوید!

با صدایتان شیطنت خاصی هم کرده‌اید؟

بله سربه‌سر خیلی‌ها گذاشته‌ام. مثلا جای بچه حرف زدم و گفتم آقا این بچه صدایتان می‌کند. یا با سرایدارمان با صدای بچه حرف می‌زدم و می‌گفتم: «عمو سلام» بعد آقای سرایدار دنبال یک بچه می‌گشت.

بسیاری فکر می‌کنند درهای دوبله به روی جوانان بسته‌است و هیچوقت نمی‌توانند به این فضا ورود کنند. آیا این ذهنیت درست است؟

در سالهای اخیر علاقه به دوبله روز به روز بیشتر شده‌است. شاید روزی ۱۰ پیام در فضای مجازی دارم که می‌گویند ما به گفته بقیه صدای خوبی داریم و می‌خواهیم وارد دوبله شویم و من واقعاً همه را راهنمایی می‌کنم. ولی واقعاً این کشور اینهمه دوبلور لازم ندارد. چون تعداد کارها کم است و دوبله دیگر حالت اساطیری گذشته را ندارد، چون خیلی جاها دارند دوبله می‌کنند. بعد هم واقعاً اینطور نیست که اگر کسی صدای زیبایی داشته باشد حتماً می‌تواند وارد دوبله شود.

پس توصیه شما به علاقه‌مندان چیست؟

من می‌گویم بگردید جای خود را در جهان هستی پیدا کنید. ببینید آیا واقعاً باید دوبلور شوید؟ شاید هنر دیگری داشته باشید که اگر دنبال آن بروید موفقتر شوید. شاید اگر وارد دوبله شوید نتوانید پیشرفت خوبی داشته باشید و سالها فقط در فیلمها بگویید: «بله قربان»، «نه قربان» و هیچوقت از این زندگی و کار راضی نخواهید بود. من مطمئنم هر آدمی در زندگی یک ماموریت دارد. بگردید و ماموریت خودتان را پیدا کنید که کجا می‌توانید موثر باشید. متاسفانه تعداد بسیار زیادی کارآموز پشت در داریم که کاری برایشان وجود ندارد و خدا شاهد است ناراحتشان هستم.

این روزها تعداد انجمنها و مکانهایی که کار دوبله می‌کنند زیاد شده‌است. دیده شده برخی از انیمیشنهای غربی را که دوبله می‌کنند روی کاراکترهایشان اسمهای ایرانی و یا لهجه‌های قومی می‌گذارند. نظر شما در این باره چیست؟

من اصلاً نمی‌پسندم که لهجه های ایرانی را در انیمیشنها و فیلمها می‌گذارند. ما باید حتی اگر ضرب المثل هم استفاده می‌کنیم به جا باشد. گذاشتن اسمهای فارسی و لهجه های ایرانی روی انیمیشنهای غربی غلط است و به نظرم بی حرمت کردن دوبله است. دیگر دوبله نیست. بیشتر شبیه یک شو می‌ماند و حرمت دوبله را می‌شکند.

برخی از گوینده‌ها و دوبلورها دوست ندارند چهره شان مشخص شود.

بالاخره هرچه تصویر کمتر لو برود، صدا جذابتر می‌شود. ولی خب من اصلاً اینطوری نبودم. شاید چون می‌خواستم بازیگر شوم، چنین حسی نداشتم و بسیاری مرا به چهره می‌شناسند.

به نظرتان چهره بهتری دارید یا صدای بهتری؟

فکر می‌کنم صدا و چهره‌ام به هم می‌آیند و صدایم جدای از تصویرم نیست. ولی خب من فکر می‌کنم صدایم بهتر است.

شما در فضای مجازی برعکس بسیاری از همکاران خیلی فعال هستید و حتی برای مخاطبانتان ویدئو ضبط می‌کنید. چرا؟

من اصلاً اینستاگرام نداشتم. به جای من اکانت اینستا زده بودند و شماره داده بودند که پول بدهید تا تست بگیریم! برای همین من خودم حضور پیدا کردم. اولش ارتباط نمی‌گرفتم. بعدش دیدم مردم برایم کامنت می‌گذارند و دیدم چقدر هوادار دارم! برایم خیلی شیرین و دوست داشتنی بود که مردم مرا می‌شناسند و دوست دارند. تصمیم گرفتم هدفمند کار کنم و حرفهایی که دوست دارم را به مردم بزنم. در کامنتها سوالهایی می‌پرسیدند که جالب بود. مثلا می‌گفتند صدای واکی یا باشی برای کیه؟ من هم دیدم جالب است اگر به مردم بگویم. از دوبلورهای دیگر و چهره‌ها با این ویدئوها خواستم که یک جمله خوب و روحیه‌بخش به مردم جمله بگویند. خودم هم معرفی می‌کردم که این دوبلور را با صدای کدام کاراکتر می‌شناسید. خدا را شکر از مخاطبان بازخوردهای خوبی گرفتم.

در دوبله آرزویی داشتید که به آن رسیده باشید یا هنوز برای رسیدن به آن تلاش کنید؟



اوایل اگر کاری پیش می آمد و نمی‌شد، خیلی ناراحت می‌شدم. بعدها یکبار که بابت چیزی خیلی ناراحت شدم کسی گفت روزی تو نبوده چون اگر روزی تو باشد، می‌شود. الآن واقعاً به این باور رسیده ام. اگر چیزی برای من باشد، دنیا را دور می‌زند و جلوی من می‌آید. اولین اتفاقی که این باور برای من داشت این است که آرامش دارم. الحمدلله خوش روزی هم هستم.

خواب کاراکترهایتان را دیده‌اید؟

بله من خیلی از خوابهایم کارتونی است و کاراکترهایی که حرف می‌زنم را در خواب می‌بینم.

و در آخر، دوست دارید با چه اسمی شما را به یاد بیاورند؟

دوست دارم مرا به عنوان یک آدم خوب بشناسند تا یک گوینده خوب. یک کارگر خوب همیشه برایم محترمتر از یک هنرمند بداخلاق است. ما به این دنیا آمده‌ایم که آدمهای خوبی باشیم و کاری هم توانستیم، انجام بدهیم. من خیلی خوشحالم که شما به این بهانه سراغ من آمدید که این آدم حال آدمها را خوب می‌کند. این یعنی من دارم به هدفم در زندگی می‌رسم (گریه می کند) دلم نمی‌خواهد دست خالی از دنیا بروم. دوست دارم با شاد کردن مردم دنیا به خصوص بچه‌ها در دنیا اثرم را بگذارم.

پرفروشهای سینمای ایران چه کسانی هستند؟!

کمدین های پولساز

در گذشت جری لوئیس کمدین مطرح آمریکایی که تا آخرین روزهای عمر به این ژانر وفادار باقی ماند، بهانه‌ای شد تا رجوعی داشته باشیم به کمدینهای ایرانی و مشکلی که آرام آرام در حال رونمایی است. اینکه کمدینهای سرشناس سینما و تلویزیون کشورمان یا اغلب کم کار شده‌اند و یا در روندی خفیف با دوری از کمدی، به سوی تغییر کارکرد از یک کمدین به بازیگر درامهای جدی حرکت می کنند. خطری که بزودی عرصه را برای ساخت فیلمهای کمدی بازیگر محور تنگ می کند و این انحصار قطعاً به مذاق سینما و ها نیز خوش نخواهد آمد. برخلاف نمونه های مشابه در سینمای جهان که کمدینها در حوزه خود تثبیت شده اند و در صورت پذیرش فیلمنامه ای در سبکهای دیگر فیلمسازی، باز به عرصه مورد علاقه خود بازمی گردند. جیم کری، آدام سندلر، ادی مورفی و... از جمله این چهره ها هستند.

رضا عطاران یکه تازی می کند



رضا عطاران تنها کمدین پرفروش این سالهای گیشه سینمای ایران در هفت فیلم از ۳۸ فیلمی که بازی کرده نقش جدی داشته است. تازه در همین نقشهای جدی او هم گاه مایه های کمیک قابل تشخیص است. با این حال عطاران همیشه در نقشهای کمدی اش درخشیده است و میزان استقبال تماشاگران از فیلمهای طنز او نیز ثابت کرده در این ژانر بیشتر مقبول سینمارو هاست. عطاران بی اغراق امروز کمدین یکه تاز گیشه است. فیلمهای این بازیگر پرمخاطب سینمای ایران فقط در سال گذشته بیش از ۸/۵ میلیون نفر را جذب گیشه کرد. عطاران امروز به جایگاهی رسیده که گیشه را تضمین می کند و قدرت خنداندن تماشاگرانش را حتی در مواجهه با فیلمنامه های ضعیف دارد؛ شاهد این ادعا فیلم پرفروش سال گذشته سینماها یعنی «من سالوادور نیستم» است. عطاران گریزی هم از کمدین بودن خود ندارد و در این ژانر شناخته و تثبیت شده است. او امسال با «نهنگ عنبر ۲، سلکشن اروپا»، به فروشی بیش از بیست میلیارد تومان دست یافت تا رکورد پرفروش ترین فیلم تاریخ سینمای ایران را در کارنامه خود داشته باشد.

عطاران تنها کمدینی هم هست که فیلمهایش در ژانر طنز، بویی از روند نزولی فروش نبرده اند و اغلب بیش از سه - چهار میلیارد می فروشند.

جواد عزتی، تازه نفس خوش اقبال



محبوبیت جواد عزتی به عنوان یک کمدین اگر چه از تلویزیون و سریال به عالم سینما راه یافت. طولی نکشید که بعد از ۱۰ فیلم، عزتی توانست در سینما جای پای خود را محکم کند. او در میان سالهای ۸۷ تا ۹۲ در ۱۰ فیلم بازی کرد که برخی از آنها حتی کمدی هم نبودند؛ «همه چیز برای فروش»، «آفریقا» و «ساکن طبقه وسط». عزتی اما در سال ۹۳ با «در مدت معلوم» شگفتی ساز شد و در سال ۹۴ حدود چهار میلیارد فروخت. رقمی که او را در مقام یک کمدین قابل اطمینان به دفاتر سینمایی شناساند تا با «زاپاس» این اعتماد را به خوبی پاسخ دهد و امسال هم با «اکسیدان» مسیر صعودی خود را طی کند. عزتی تلفیقی از کمدی و جدی را در بازی خود دارد که همین تناقض وجهی جذاب به بازی او می بخشد. عزتی در عین حال در رجوع به فیلمهای جدی مانند «هفت معکوس» با درخشش در فیلمی مثل «ماجرای نیمروز»، ابایی از کمدین ماندن ندارد و می توان روی این مشخصه او و پولسازی اش برای سینمای ایران امید بست. به ویژه وقتی بدانیم از او فیلم «هزارپا» در کنار رضا عطاران در ژانر کمدی بزودی آماده اکران خواهد شد.

مدیری، کمدی در اولویتش نیست؟!



مهران مدیری که سالهاست در تلویزیون و شبکه نمایش خانگی با کمدی هایش در اوج قرار دارد، امروز در اکران نخستین فیلم سینمایی اش، علقه های پررنگی را برای امتداد فعالیت در عرصه درامهای جدی به رخ می کشد. مدیری در طنز سیاه «ساعت پنج عصر» روی گونه ای از کمدی تکیه کرده که نمونه آن یا در سینمای ایران دیده نشده یا دست کم به چشم نیامده است. «ساعت پنج عصر» بیش از آنکه صرفاً یک کمدی تلقی شود، درامی تلخ با مایه های شیطنت آمیز کمیک است که رنگ و بوی نقادانه دارند. مدیری البته با «دورهمی» در تلویزیون همچنان بر مدار سلیقه اغلب طرفدارانش گام بر می دارد، ولی شاید نتوان در فعالیتهای آینده سینمایی او به کمدی ساختن امید بست. مدیری دلبستگی هایش در سینما را در ژانری غیر از طنز جست و جو می کند، ولی شاید فروش قابل قبول فیلم روی پرده او که در کمتر از یک ماه از مرز هفت میلیارد تومان گذشته، عامل و مشوقی باشد تا به این ژانر وفادار بماند و کمدی خلق کند.

کمدین هایی که کمرنگ شدند



اکبر عبدی در صدر کمدینهایی قرار دارد که در چند سال گذشته به تبع فیلمنامه هایی که می پذیرد، جایگاه گذشته خود را به عنوان کمدینی محبوب و خلاق از دست رفته می بیند. عبدی در دهه نود تنها به مدد «رسوایی یک» و «خوابم می آد» طعم فروشهای بالا را چشید که در ارزیابی این دو فیلم هم می توان دریافت گیشه داغ آنها چندان هم متأثر از حضور وی نبود. از عبدی سال گذشته دو فیلم «چهار اصفهانی در بغداد» و «رسوایی ۲» اکران شد که فروش در حد انتظاری نداشتند. اگر فیلمنامه نویسان فکری به حال عبدی نکنند، او دیگر مهره قابل اعتمادی برای گیشه نخواهد بود. ضمن اینکه خودش هم باید نگاه جدی تری به بازیگری داشته باشد. در صورتی که عبدی سالها با اقتدار صدرنشین فهرست کمدینهای سینمای ایران بوده است.



فتحعلی اویسی از تغییر کارکردش در تلویزیون با سریالهای مهدی مظلومی به یک کمدین، تلاش کرد این توفیق را در سینما هم پی بگیرد. این تصمیم در مواردی همچون «مومیایی ۳» پاسخ داده، ولی اویسی هم نتوانسته در سینما توفیق تلویزیون را تجدید کند. «بازگشت لوک خوش شانس» در دو سال قبل، یک شکست تمام عیار برای او بود.

امین حیایی هم که سالها پرفروش ترین فیلمهای کمدی را روی پرده داشت، امسال با «سه بیگانه» نفروخت. حیایی جدا از حاشیه های سیاسی که گریبانگیر برخی انتخابهای سینمایی اش شد، نتوانسته چندان در حوزه کمدی موفق باشد. حتی فروش خوب «ناردون» در سال گذشته یا فروش دو میلیاردی «سه بیگانه» هم امکان این را ایجاد نمی کند تا در آینده به گیشه کمدی های او امیدوار بود.



میراث ماندگار علی حاتمی

شراره داوودی

۱۵ کیلومتر از غرب تهران که دور شوید و حواستان به خروجی‌های کنار اتوبان باشد، تابلوی سفید «شهرک سینمایی غزالی» را می‌بینید. مسیر مستقیم است و خیلی راحت ورودی شهرک را پیدا می‌کنید، با آرم بزرگ «صدا و سیما». جای پارک هم زیاد است، البته وسط هفته‌ها! آخر هفته‌ها این‌جا هم مثل خیلی از محلهای شناخته شده دیگر، فتح می‌شود! ماشین را پارک می‌کنم، هُرم داغ آفتاب اجازه نمی‌دهد بیش از چند قدم جلوتر خودم را ببینم، اما راهم را می‌شناسم و از در شهرک وارد می‌شوم. ورود به شهرک آزاد است، خرجش یک بلیت ورودی است و دیگر پایتان را میان سازه‌های سینمایی و تلویزیونی می‌گذارید.

یک؛ شبی بارانی در لاله‌زار با علی حاتمی

قدمهایم را روی سنگفرشهای لاله‌زار می‌گذارم، همه‌چیز ساکت‌تر از آن‌چیزی است که باید باشد! معلوم نیست در کدام خیابان فرعی هستم، نگاهم به سینما دیده‌بان (مایاک) می‌افتد، پوستر «دختر لُر» روی سر در آن نصب شده، جلوی در سینما شلوغ است، لباسهای‌شان عجیب نیست، اما دقت می‌کنم سالهاست این پوشش را در تهران ندیده‌ام، از بخاری که از دهان آدمها خارج می‌شود، می‌توان حدس زد که هوا سرد است و ...آسمان سیاه شده! مگر روز نبود؟؟ سرم را می‌چرخانم و همچنان در میان گنگی اتفاقهای پیش رو هستم که صدایی مرا به خود می‌آورد!«کات»...! صدا را دنبال می‌کنم، کمی زمان می‌برد تا در میان جمعیت و آن فضای ذهنی صندلی کارگردان را پیدا کرد، با آن عینک تقریبا بزرگ و گردش نشسته بود؛ «علی حاتمی» را می‌گویم! او آن‌جا نشسته بود.

هوا سرد بود، اما شکی نبود که ظهر یکی از روزهای تابستان است، در همین افکار، ناگهان نور خورشید است که در چشمهایم می‌زند! چه شد؟ سرم را بالا می‌آورم، نه خبری از علی حاتمی است و نه فیلمبرداری و نه حتی «دختر لُر».

علی حاتمی در سال ۵۵ طرحی به نام «جاده ابریشم» داشت که در آن به تهران سالهای ۱۲۷۰ تا ۱۳۲۵ به تصویر کشیده می‌شد و با توجه به اینکه در ایتالیا شهر چینه‌چیتا را دیده بود، زمین‌های خالی غزالی را محل مناسبی برای احداث شهر سینمایی دید و با تحقیقاتی که انجام داده بود و جانی کورانتا ماکتهای اولیه را حاضر کرده، حاتمی با همراهی ولی‌الله خاکدان که از بزرگان دکورسازی سینمایی کشور بود، کار را سال ۵۸ شروع کردند و این‌طور بود که لاله‌زار حاتمی هر روز بیشتر جان می‌گرفت. در آن زمان طرح خودش به «هزاردستان» رسیده بود و همزمان که شهرک روز به روز جلو می‌رفت، ساخت هزاردستان را هم شروع کردند!

دو؛ عاشقی به وقت شهرزاد

گیج به راهم ادامه می‌دهم. از گرمای هوا کلافه شده‌ام و در ذهنم راههای خنک شدن را بررسی می‌کنم که.... شهرزاد از «کافه نادری» بیرون می‌آید! در چشمانش اشک و غم موج می‌زند و باران هم بی‌امان شروع به باریدن می‌کند. او که می‌رود، فرهاد هم با چشمانی اشک آلود از کافه بیرون می‌آید و زیر باران راه می‌رود! یادم می‌آید، اینجا همان لحظه‌ای است که شهرزاد رو به فرهاد می‌گوید «همیشه اتفاقها شکلی که ما می‌خواهیم اتفاق نمی‌افتند...»

سه؛ روزنامه‌نگارهای سیاست‌زده



همه‌چیز زیر سر این سنگفرشهای زاویه‌دار است، در لاله‌زار راه می‌روم، در چشم بهم زدنی بیژن ایرانی را می‌بینم که زیر باران در خیابانهای خلوت شهر پرسه می‌زند! نامزدش ایران نخجوانی در مجلس رقص او را تنها گذاشته و بیژن برای درک و باور این موضوع وقت می‌خواهد. کمی این‌طرف‌تر منصور ادیبان با آن کیف انگلیسی‌اش ایستاده، نگاه می‌کند، روزنامه‌نگاری که درگیر سیاست می‌شود، حتی فرهاد دماوندی روزنامه‌نگار را هم می‌بینیم و در درگیریهای کودتای ۲۸ مرداد دستگیر می‌شود! همه‌شان همین جا هستند، همه‌شان روی همین سنگفرشها قدم زده‌اند و داستان‌های‌شان را روایت کرده‌اند.

چهار؛ «من خون علی را می‌خواهم!»

مسیرم را به سمت بیراهه‌های پشت لاله‌زار تغییر می‌دهم، همهمه‌ای آدمها می‌آید، چشم که می‌گردانم، افرادی با لباسهای عربی را می‌بینم؛ اشعث‌بن قیس همراه ابن‌ملجم از کنارم می‌گذرند، دنبالشان می‌روم که به خانه قطام می‌رسیم. اشعث برای قطام می‌گوید که ابن‌ملجم از کشتن علی پشیمان شده! باد در گوشم هو می‌کشد و مرا از آن زمان بیرون می‌آورد. لوکیشین شهر کوفه مساحتی بیش از ۶۰ هزار متر مربع داشته که با معماری عربی دوران بعد از اسلام در سال ۷۱ ساخته شده بود، این مجموعه برای سریال «امام علی» به کارگردانی داود میرباقری تهیه شد، اما بعدها سریالهایی مثل «ولایت عشق»، «تنهاترین سردار» و «طفلان مسلم» هم از آن استفاده کردند. اما از آن کوفه اوایل دهه هفتاد میرباقری امروز کمتر چیزی باقی مانده و بسیاری از بخشهایش از بین رفته‌اند.

سکانس پایانی؛ چرا غزالی، غزالی شد؟

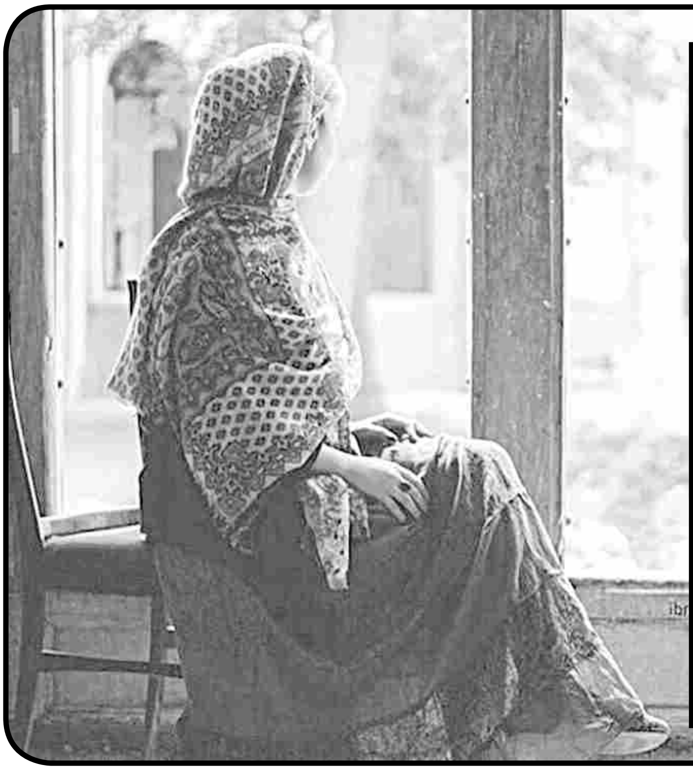
کمی حرف‌های تکراری را من هم اینجا بنویسم، این شهرک که می‌گویند نامش از «امام محمد غزالی» برداشته شده، اما هیچ سندی وجود ندارد که این حرف را ثابت کند و محمدمهدی دادگو که مسئولیت ساخت شهرک را داشته در یادداشتی می‌گوید: «سال ۱۳۴۵ که «تلویزیون ملی» تأسیس شد و به تدریج گسترش یافت. تجهیز فنی از مهمترین اقدامات برنامه‌ای بود که در سالهای ۱۳۴۹ تا پیوستن رادیو به تلویزیون (۱۳۵۰) و تشکیل سازمان رادیو تلویزیون ملی ایران ادامه داشت و سپس در مقاطع بعدی توسعه یافت. انواع لوازم و دستگاهها و تجهیزات وارد می‌شد و نگهداری و انبار کردن آن تا توزیع و نصب این تجهیزات نیاز به مکانی داشت. رضا قطبی رئیس وقت رادیو تلویزیون که به امر سریع گسترش مراکز رادیو تلویزیون استانی اهتمام می‌ورزید، دستور خرید زمینهای بزرگی در بین راه تهران-کرج را داد. هنوز بزرگراه تهران-کرج احداث نشده بود. این زمینها در غرب شرکت ساپا بود. چندین سوله بزرگ (انبارهای تجهیزاتی سازمان) در مدتی کوتاه در این زمینها احداث شد. نکته مهم این است که مالک این زمین‌ها شخصی به نام «غزالی» بود و از همان زمان آنجا به همین نام در سازمان مرسوم شد. ساختمانهای مختلف تلویزیون که در شهر پراکنده بود، هر کدام نزد کارکنان نام خاصی داشت، انبارهای فنی جاده کرج را هم برای سهولت «غزالی» نام نهاده بودند!»

برای اینکه بتوانیم با اطمینان خاطر گام بر داریم باید بدانیم تفاوت بین حقیقت و دروغ چیست ● رنه دکارت

قصه‌ی هفته

مصطفی گلیاری

خشم خنک می‌شود از انتقام



من پرستو هستم، ۳۶ ساله. از بچگی خیلی کمال‌گرا بودم. چیزهایی که عادی بودن، برام هیچ جاذبه‌ای نداشتن ولی هرچی هم که داشتم، عادیِ عادی بود. یه مادر معمولی و یه پدر معمولی‌تر با یه شغل سطح پایین. دو تا برادر بزرگتر دارم که به دلیل سرکوفتهای پدرم شخصیت بیمار و عقده‌ای دارن. خودشونم کپی باباشون شدن. دو تا خواهر بزرگتر هم دارم که واسه زندگیشون هیچ ایده و طرحی نداشتن و ندارن. هر دوشون با مردهایی ازدواج کردن که تو جامعه هیچ کاره هستن و مزدشون بخور نمیره. من دنبال این خواسته‌های حقیر نبودم. دلم می‌خواست تحصیلات عالی دانشگاهی داشته باشم و با مردی ازدواج کنم که پیشونی درخشانی داشته باشه. دلم می‌خواست موقعیت اجتماعی و علمیش بالا باشه. خیلی برام مهم بود که از مسائل روز ایران و جهان خبر داشته باشه و بتونه نظر بده. منزجر بودم از اینکه مثل شوهرخواهرهام اهل لودگی و جوک تعریف کردن و هرهر خندیدن باشه.

از هجده سالگی خواستگار داشتم. یکی از یکی فرومایه‌تر! وقتی مادرم می گفت خواستگار داریم، دلم می‌خواست از پشت ابرها یه دست غیبی بیاد و منو از اون مخمصه نجات بده. از خواستگارهام متنفر بودم. دهن و بدنشون بو می‌داد. دندوناشون خراب بود. لهجه داشتن. سلیقه‌شونم مال عهد دقیانوس بود. از همه بدتر مثل طلبکارها میومدن خواستگاری و کلی شرط و شروط داشتن. من مقاومت و مبارزه می کردم و به همه‌شون می گفتم نه. گاهی هم کاری می کردم که بدشون بیاد و برن و برنگردن. هر بار هم از بزرگترها سرکوفت می‌شنیدم. هدفم دانشگاه بود تا شوهرم رو هم از اون محیط انتخاب کنم. همه معلمها می گفتن صد درصد رتبه بالا میارم. مثل کامپیوتر تست می‌زدم. سؤالی نبود که بلد نباشم.

صبحِ کنکور یک‌ساعت زودتر عازم شدم. نذاشتم کسیَ باهام بیاد. بهشون اخم کردم و گفتم خودم میرم. عارم میومد که ترکِ موتورِ هوندای قراضه بابام بشینم و منو ببره جلسه کنکَور!... ایستگاه اتوبوس نزدیک بود. اولین اتوبوس جا نداشت. اتوبوس دوم هم شلوغ بود ولی تونستم خودم رو جا بدم. به بیرون دید نداشتم که حواسم باشه از ایستگاه رد نشم. چند ایستگاه بعد به خانمی که کنارم بود، آدرسم رو دادم و پرسیدم کجا پیاده شم؟ گفت ایستگاه بعدی.

پیاده شدم و دیدم اون خانم اشتباه گفته. از یه رهگذر آدرس پرسیدم. بلد نبود. مدتی منتظر اتوبوس شدم. نیومد. از یه نفر پرسیدم اینجا خط ویژه اتوبوسه. از کجا برم که به تاکسی برسم؟ به یه کوچه اشاره کرد و گفت از اونجا برو. افتادم تو یه مسیر پرت. هی از این کوچه به اون کوچه. حس کردم این صحنه گم شدن رو قبلاً دیدم و تکراریه. رفتم تو فکر و یادم اومد دیشب خوابی دیدم که همین‌جوری بود. "**تو خواب داشتم می‌رفتم حوزه آزمون. گم شده بودم. از هر کس آدرس می‌پرسیدم، غلط راهنمایی می کرد. بعد یه صدا توی قلبم ترکید که گفت کنکور توی سرنوشت تو نیست.**" از یادآوری این خواب یهو خالیِ خالی شدم. پام قدرت حرکت نداشت. روی نیمکَت پیاده‌رو نشستم. خوابم میومد. به خودم نهیب زدم که نباید گرفتار خرافات بشم. بلند شدم و راه افتادم. مغازه‌ها بسته بودن و کسی نبود ازش آدرس بپرسم. دو سه دقیقه بعد خیلی خسته شدم و وارد پارکی شدم که سر راهم بود. باورم شده بود انگار کنکور توی سرنوشتم نیست.

به خونواده‌م گفتم کارتم از کیفم افتاده بود و من رو راه ندادن ...و گفتم اگه گیر بدن، خودم رو می کشم. خیلی ناامید و بدخو شده بودم. دنبال یه جادوگر می گشتم که طلسم سرنوشت من رو باطل کنه تا بتونم کنکور بدم ولی مزد جادوگرها زیاد بود. حافظ خوب بود که مجانی بود. می‌رفتم کتابفروشی و به بهانه خریدن حافظ، فال می گرفتم. اونم همیشه می گفت نمیشه که نمیشه! یه روز که داشتم فال می گرفتم، آقای خوش لباسی سر حرف رو باز کرد. استاد دانشگاه بود. سه سوت جذبش شدم و وقتی گفت بریم یه دوری بزنیم و غزل بخونیم، رام شدم و سوار ماشینش شدم. ده دقیقه بعد تو یه کوچه خلوت بودیم و من سعی می کردم خودم رو از دستش نجات بدم. خدا کمک کرد و نذاشتم به قصد پلیدش برسه و فرار کردم. تا خونه دویدم و اشک ریختم. بعدشم رفتم تو انباری و خودم رو قایم کردم. شیش سال از خونه بیرون نرفتم. شیش سال اجازه ندادم خونواده‌م باهام حرف بزنن. غذام رو می‌ذاشتن پشت درِ انباری و من یواشکی برش می‌داشتم. من بودم و یه خط تلفن و یه رادیوی همیشه روشن. روزی هفت هشت ساعت به جاهای مختلف زنگ می‌زدم. دیگه اپراتورهای رادیو و روابط عمومی مجله‌ها من رو می‌شناختن. یه آقایی بود که می گفت همه کاره فلان روزنامه‌س ولی به دلایل امنیّتی اسمش رو چاپ نمی کنه. خیلی مهربون و فهمیده بود. وقتی فهمید من شیش ساله از خونه بیرون نرفتم، هزار و یک دلیل آورد تا قانع شدم برم بیرون.

وزنم بیست سی کیلو بالا رفته بود. استاد گفت هیچ اشکالی نداره و نباید خودم رو به خاطر وزنم سرزنش کنم. گفتم استاد حالا که بعد از شیش سال می‌خوام بیام بیرون، دلم می‌خواد برم آرایشگاه ولی عارم میاد از پدرم پول بگیرم. گفت شماره کارتت رو بده بزنم به حسابت. گفتم حساب ندارم. آدرسم رو خواست تا بده پیک برام بیاره. نیم ساعت بعد زنگ زد گفت پیک دم دره برو امانتی رو بگیر. چادر سرم کشیدم و رفتم دم در. بهش نمیومد پیک باشه. سن‌بالا و کت و شلواری بود. گفتم: "استاد شمایین؟" گفت: "آره... سوار شو بریم دور بزنیم." گفتم: آخه! گفت: "چاره‌ای نیست. باید بیای چون تو رو که با این شکل و شمایل و چادر دیدم، بی‌قرار

بخشنده همواره راز به دست آوردن را فهمیده است • سقراط

و بی‌طاقت شدم." و یه پاکت داد دستم. فشارش دادم و فهمیدم کلی پول توشه. در خونه رو بستم و سوار شدم.

ماشین سمند و ریش کوتاه و عینک دودی داشت. خیلی محترمانه و مؤدبانه رفتار می کرد. من بدجور ذوق‌زده شده بودم. شیش سال بود بیرون نیومده بودم. از دیدن همه چیز هیجان‌زده می‌شدم. می‌خندیدم. گریه می کردم. جیغ می کشیدم. استاد خیلی مهربون بود و هیجانهای من رو تحمل می کرد و لبخند می‌زد. بیشتر از یه ساعت دور زدیم. چند بار بهش تلفن شد و فهمیدم یه شغل دولتی مهم هم داره. ازش پرسیدم: نظرت درباره من چیه؟ گفت: "چاق نیستی. یه خورده تپلی." گفتم: "منظورم اینه که نظرت درباره خودم چیه؟" گفت: "عالی! فکر نمی کردم به این خوبی باشی. من پنجاه و هفت سال عمر و تجربه دارم. خودم استادم و به مردم درس میدم بااین‌حال با دیدن تو تموم درس و علم و تجربه و همه چیم به باد رفت و مثل نوجوونا فقط یه آرزو دارم." پرسیدم: "چه آرزویی؟"

گفت: "با تو ازدواج کنم."

شب بهش زنگ زدم و گفتم منم همون آرزوی شما رو دارم. گفت: "تو خیلی جوونی و نمی‌تونی با مردی که دو برابرت سن داره زندگی کنی." کمی بحث کردیم و گفت چند بار همدیگه رو ببینیم بعد تصمیم بگیرم. من رو تلفنی بوسید و گفت:

"فعلاً به خونواده‌ت چیزی نگو چون هنوز از من شناخت ندارن و مخالفت می کنن. وقتی که خودت تصمیم قطعی‌تو گرفتی، میام خونه‌تون و با بزرگترهات حرف می‌زنم."

فردا رفتم دیدنش. برام حساب باز کرد و گفت: "هر وقت پول خواستی، بگو. صد تومنم زدم به کارتت." سر ناهار هم گفت: "من اهل شرعیّاتم و اجازه ندارم با یه نامحرم رفت و آمد کنم. اگه موافقی، محرمیّت بخونیم." گفتم باشه. گفت: "یه ساله با مهر چهارده سکه تمام بهار." روی کاغذ یه چیزایی به عربی نوشت و معنی‌شو ترجمه کرد و گفت اینو بگو. گفتم و اونم به قول امروزیها اَکسپت کرد بین خودمون محرم شدیم. جریان محرمیّت و شرط و شروطش رو هم پشت قرآن نوشت و انگشت زدیم.

سه روز گذشت و من رو واسه ناهار به خونه‌ش دعوت کرد. خونه بزرگی داشت که وسایلش قدیمی بودن. سه خوابه بود. تابلو بود که زن و بچه داره. روم نشد بپرسم ولی آخرش خودش اقرار کرد که یه زن پیر و سه تا دختر غرغرو داره. من اخم کردم و بلند شدم برم. به دست و پام افتاد که ترکش نکنم و سجده شکر کرد و گفت از وقتی که با من رفت و آمد می کنه، همه مشکلات روحیش برطرف شده و میتونه زن بداخلاقش رو تحمل کنه. من زیاد سخت نگرفتم و گفتم مهم اینه که من و تو همدیگه رو دوست داریم. استاد قسم خورد که میره تو کار طلاق دادن زنش و با من زندگی مشترک خیلی قشنگی رو شروع می کنه.

وعده‌هاش خیلی شیرین بود: سفرهای خارجی، سفر با کشتی‌های تفریحی، زندگی در یه خونه ویلایی کنار سواحل کارائیب که اصلاً نمی‌دونستم کجاس و اسمشو نشنیده بودم، دعوت کردن از ارکستر برای مراسم عروسی‌مون... اگه بخواین بدونین از وعده‌هاش چه حالی بهم دست می‌داد، بهترین توصیف اصطلاح خرکیفه! این خرکیفی من دو سال طول کشید و من متوجه گذر زمان نبودم. اگر هم گاه گداری می‌پرسیدم چرا از زنت رو طلاق نمیدی و چرا نمیای خواستگاری، جوابش تو آستینش بود: "حالا دخترم مریضه، حالا زنم قاتی کرده و میگه اول مهریه‌شو بدم منم ندارم، حالا واسه دختر کوچیکم خواستگار اومده، حالا زایمان دختر بزرگمه، حالا... منم قانع قانع بودم چون از همونی که داشتم، خوشحال بودم. وقتی استاد رو با شوهرخواهرم مقایسه می کردم، واجب الشکر می‌شدم. دو کلمه بلد نبود حرف بزنه. زیر ناخونهاش ولای شیارهای کف دستش پر از جرم کار و کارگری بود. حالم از اونجور زندگی کردن بهَ هم می‌خورد. بعضی از دخترای محل و فامیل دوست پسرهایی داشتن که بیکار و عاطل و باطل بودن. من خدا رو شکر می کردم که مردی توی زندگیم هست که سر کوچه به تخمه شکستن ولو نیست و استاد دانشگاهه. همین صبرم رو زیاد می کرد ولی روزی که استاد از من خواسته‌ای داشت که بیشتر از نوازش‌های معمولی بود، بهش گفتم تا عقدمون ثبت محضری نشه، نمی‌تونم به این خواسته‌ش تن بدم. بحث کرد که مهم اینه که در قلب‌هامون گفته باشیم زن و شوهریم. گفتم: "تو خودت اهل شرعیّاتی و چون من هنوز دوشیزه هستم، بابام باید در جریان باشه." بعد به پیشنهاد یکی از دوستام که کارکشته بود، باهاش قهر کردم. بیشتر از دو روز طاقت نیاورد و گفت من تسلیمم ولی آیا بابات قبول می کنه زن من بشی؟ گفتم: اونش با من.

هفته بعد با گل و شیرینی و حلقه اومد خواستگاری. بابام اینا که فرودست جامعه هستن، اعتماد به‌نفس خیلی پایینی هم دارن. هرچی استاد گفت، گفتن چشم. یه محضر سر خیابون ما بود. من و استاد و بابام رفتیم محضر و عقدِ پشتِ قرآن رو ثبت محضری کردیم و با مهریه چهارده سکه تمام بهار به مدت دو سال دیگه عقد موقت کردیم. قول هم داد به‌زودی زنش رو طلاق میده و عقد دائم می کنیم. قرار شد یه خونه هم به اسم خودم برام رهن کنه و از خونه بابام برم اونجا. این خیلی عالی بود. فرار از اون جهنم یکی از بهترین آرزوهام بود. استاد یه خونه پنجاه متری برام رهن کرد، مقداری هم وسیله زندگی ریخت توش و رفتم اونجا. شرطش این بود که مثل قبل هرگز بهش زنگ نزنم. انتظار هم نداشته باشم شب بمونه پیشم ولی اگه موقعیتش رو داشت، حتماً پیشم می‌مونه.

گفت ماهی یه تومنم می‌ریزه تو کارتم. گوشت و مرغ و برنج و روغن و شارژ ساختمون رو پرداخت قبضهای گاز و آب و برق و تلفن هم به عهده خودش شد. یه شرط خیلی مهم هم داشت: بچه‌دار نشم! قرص هم برام خرید و قسمم داد حتماً مصرف کنم.

من خیلی خوشبخت بودم. چه اهمیتی داشت که عقدم موقته یا دائم؟ شوهرم استاد بود و پرستیژ اجتماعی داشت. اهل عرفان و علوم غریبه هم بود و قرار بود واسه خودم و خونواده‌م افسون‌شکن بنویسه و وضع همه رو تغییر بده. نفوذ زیادی روی من داشت. درسته که روزی دو ساعت بیشتر به من سر نمی‌زد ولی با خودش انرژیِ فوق‌العاده‌ای میاورد. گاهی حس می کردم منو هیپنوتیزم کرده که اینجور اسیر و عبیدش هستم. هرچی بود، عالی بود جز یه چیز که رنجم می‌داد: کاش از استاد که ژن پاکی داشت، بچه‌دار می‌شدم!

وسوسه مادر شدن خیلی قوی بود. دیگه قرص نخوردم و باردار شدم. ازش قایم کردم. وقتی که چهار ماهم پر شد، گفتم مثل اینکه باردارم. گفت: "مگه قرصاتو نمی‌خوری؟" گفتم: "انگار تو حساب کتابام اشتباه کردم." گفت: "خیلی سریع سقط کن." گفتم: "امکان نداره چون چهار ماهش پر شده. پسر هم هست." گفت: "فکر نکن چون پسر ندارم از اینکه بچه تو پسره، هیجان‌زده میشم. من بچه دیگه‌ای نمی‌خوام. شرط من و تو هم همین بود." گفتم: "من حاضر نیستم قتل کنم." گفت: "گناهش پای من." برای اولین بار بحث سنگینی با هم کردیم. استاد با قهر و اخم از پیشم رفت و پیام داد اگه سقط نکنی نه من نه تو. پیام دادم حاضرم بمیرم ولی بچه‌م متولد بشه. و موبایلمو تا یک هفته خاموش کردم و نشستم به فکر کردن. راه حل خوبی به ذهنم رسید. بهش پیام دادم بیا مذاکره کنیم.

هشت صبح اومد. نگاهش حسابی نگران بود. روی مبل دم در نشست و گفت: "اگه سقط کنی، سیصد میلیون بهت میدم." گفتم: "راه نداره. قصدم از مذاکره این نیست که پسرم رو بکُشم یا نکُشم..." حرفم رو برید و گفت: "من با دوستم که مشاوره صحبت کردم. میگه تو برای اموال من کیسه دوختی و با این بچه می‌خوای وارثم بشی..." گفتم: "واسه اینکه خیالت راحت شه، برو تموم اموالت رو به اسم دخترات کن. من از تو پول نمی‌خوام. من فقط می‌خوام بچه‌م زنده بمونه." گفت "چرا متوجه نیستی؟ این بچه همه موقعیتهای علمی و اجتماعی و سیاسی منو به خطر میندازه. حتی خونواده من رو دچار زلزله می کنه. زنم به جهنم ولی خودت بگو که چطور می‌تونم به دخترام بگم منی که نوه دارم، سرِ پیری بچه‌دار شدم؟" گفتم: "اگه اجازه بدی حرفم رو بزنم، می‌فهمی که راه حل خوبی دارم که

بقیه در صفحه ۶۵

بگو سیب...

به یاد دستپخت عدسی

مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

دوری یعنی بشقاب

این هم از خاطراتی است که شاید فقط بشود در جاهای دور و کوچک و سنتی مشابه آن را پیدا کرد. سهراب گفت بگو در سفره ما نان بود **دوری** شبنم بود. دوری به معنی دوری و فراق نیست به معنِی دور و دایره است و یعنی بشقاب. بشقاب هم یعنی چیزی که خالی است و باید پُرش کرد تا اهل خانه و سفره آن را بخورند. حالا دوری به دوری تبدیل شده و بشقابِ خود را پر می کنند و دور از اهل خانه تناول می‌فرمایند. در جمع غذا می‌خوریم اما تنهاییم. در رستوران و کنتاکی و صف ذرت مکزیکی قاطی دیگرانیم ولی همسفره و همکاسه نداریم. قرن، قرنِ تنهایی است. فکر کنم از اخوان ثالث باشد که گفته بود "کوهها با هم‌اند و تنهایند/ مثل ما با همانِ تنهایان" شاید بگویی تنهایی خوب است اما از بگوسیب یادگاری داشته باش که انسان جزء حیواناتی است که گلّه‌ای زندگی می کنند. ما مثل پلنگ و یوزپلنگ و جَگوار و ببر و شیر کوهی نیستیم که تنهایی زندگی کنیم. مثل شیر و شترمرغ و گوزن هستیم که گلّه‌ای زندگی می کنند و اگر از دوریِ(گردِ) گله دور بیفتند، می‌میرند.



والدینِ تَشَر لازم!

کی یادشه؟ کی از این اسباب‌بازی خاطره داره؟ مخزنش رو پر از آب می کردیم و اگه بی‌رحم بودیم، توش آب و فلفل می‌ریختیم. حلقه‌شو می کردیم تو انگشت و مخزن قایم تو مشت و یهو می‌پاچیدیم تو صورت رفیقمون. حتی باهاش جنگ ستارگان راه مینداختیم و دو گروه بچه محل می‌شدیم و به هم شلیک می کردیم. از صبح تابستون تا پاسی پس از غروب که می‌شد ساعت نه و نیم ده تو محل بودیم. ننه باباها هیچ باغکی نداشتن که ما رو بدزدن. تا هفت کوچه اونورتر همه همچین با هم آشنا و یوخلا بودن که مگه کسی جرأت می کرد به ما چپ بنگرد! خودمونم اگه کار بدی می کردیم، یکی از آدم بزرگای محل اخم می‌کرد و تَشَر می‌زد. حالا یه جوری شده که باباماما‌نا خودشون تشر لازمن. نمی‌تونم بگم دیروز از امروز بهتر بود چون یه آقایی که نصّاب ماهواره بود روی یه بوم بلند بهم گفت هرکی مال دوره خودشه و هر سبکی که واسه زندگی رایج میشه، مال همون دوره‌س و نباید باهاش لج کنیم... آره؟



معنی مجمعه را بلدی؟

کی اینجور صحنه‌ای را به یاد می‌آورد؟ مادر در مجمعه‌هایی به این بزرگی برنج باد می‌داد تا کاهِ سبوس و جوجوهای احتمالی را از آن خارج کنند. بعد دانه دانه‌ی برنجها را پس و پیش می‌کرد و ریگها و چیزهای دیگرش را دور می‌ریخت. مثل حالا نبود که بروی یک کیسه برنج بخری و همون‌جوری بشوری و بریزی تو پلوپز. اما آن وقتها هم مثل حالا نبود که هرکس خودش برود بشقابی پلو بکشد و کنجی برود و پلو بخورد و گوشی کلیک کند. برای اینکه بدانید آن وقتها چطوری بود، باید معنی مَجمَعَه را بلد باشید. این کلمه اسم مکان است و یعنی چیزی که دورش جمع می‌شوند. آن وقتها اعضای خانه و فامیل دور مجمعه جمع می‌شدند و لقمه پیمایی می کردند. و همین دور هم جمع شدن، جمعِ آنها را جمع می کرد و دیگر اینطور نبود که اگه مریض بشی، از بی‌پولی و تنهایی بنالی. شما یکیَ از اعضای جمع بودی و اعضای دیگر بسیج می‌شدند تا مشکلت را حل کنند.



تعبیر خواب

خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

دوستانی که خواب خود را تلگرام می‌کنند، لطفاً مشخصات خود را کامل بنویسند و مطمئن باشند که خوابها به نوبت در مجله چاپ می‌شود.



دو یادآوری مهم درباره تعبیر خوابها: ۱- همه اسامی مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان خواب می‌نویسم، مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است. اگر کسی می‌خواهد خوابش چاپ نشود، حتماً تأکید کند که چاپ نشود! **۲-** دوستانی که برای تعبیر خواب خود تلفن می‌کنند، **لطفاً فقط یکشنبه‌ها و سه‌شنبه‌ها بین ساعت ۱۵ تا ۱۷ با شماره ۲۹۹۹۳۳۳۴ تماس بگیرند** و خواهش می‌کنم شماره‌های دیگر مجله را اشغال نکنند.

هشدار مهم: خواب خود را قبل از این که برایتان تعبیرش کنم، برای کسی تعریف نکنید زیرا شاید در خواب شما رازهایی باشد که وقتی که تعبیرش را نوشتم، کسانی که خواب را از خودتان شنیده باشند، خواهند فهمید آن رازها مال شماست و خوشتان نیاید.

مورچه سرخ و سیاه

مهسا کبیری، ۴۰ ساله، متارکه، شاغل، بیجار

خواب دیدم مادرم مقدار زیادی گوشت مرغوب داشت. من و خواهرها و برادرانم آنجا بودیم. مادرم از سینی بزرگی که گوشت در آن بود، تکه‌های بزرگ به ما می‌داد. آنها مقدار زیادی گوشت گیرشان آمد ولی نوبت من که شد، چیزی نمانده بود. سینی را طرفم گرفت و گفت اینم سهم تو برو بشور ش. من از خانه او رفتم بیرون. یادم آمد یک کیسه آرد سفید دارم. آرد را در سینی ریختم تا با آن چیزی بپزم. یکهو دیدم یک مورچه سیاه آمد و آردها را خورد. من فقط نگاه می‌کردم و با خودم می‌گفتم باید حسابش را برسم. بعد از موهایم یک مورچه قرمز پرید توی سینی و به مورچه سیاه حمله کرد و او را گاز گرفت. بعد مورچه سیاه به خواهر بزرگم تبدیل شد و که از جای گاز مورچه سرخ به جای خون آرد بیرون می‌ریخت.

تعبیر: این خواب دارد می‌گوید شما حس می‌کنید مادرتان بین فرزندانش فرق می‌گذارد. آن گوشت نماد محبت است که در خواب شما مادرتان به فرزندانش نثار کرد. آن آرد نماد امکانات ناچیزی است که دارید. آن مورچه سیاه نماد خواهر شماست مخصوصا که در خواب به خواهرتان تبدیل شد.[سؤال: آیا موهای شما قرمز است؟ جواب: بله حنا گرفته بودم]پس آن مورچه قرمز هم خودتان هستید. این خواب می‌گوید شما به خواهرتان کینه دارید طوری که بدتان نمی‌آید بلایی سرش بیاید[تأیید کرد]. شما حس می‌کنید خواهرتان به اموال ناچیز شما چشم دوخته[تأیید کرد]. کینه خیلی بد است. زهر کینه قبل از اینکه به طرف برسد، به خودِ کینه توز می‌رسد. پیشنهاد می‌کنم به جای اینکه مدام مقایسه کنید که مادرم با من خوب نیست و با آنها خوب است و به جای اینکه به منفی‌های خودتان فکر کنید، در فکر آرامش خودتان باشید. هرچه به منفی‌های مردم فکر کنید، آرامش شما بدتر بهم خواهد خورد.

حلالیت از پدر بدخو

سوسن کوهکن، ۱۴ ساله، دانش‌آموز، مشهد

خواب دیدم که من و مادرم ناگهان متوجه شدیم پدرم سرطان دارد. خیلی ناراحت شدیم و از ته دل غصه خوردیم. رفتیم به پدرم گفتیم سرطان دارد. حرف ما را قبول نکرد و داد و بیداد راه انداخت و مثل همیشه در بیداری، مادرم را کتک زد در حالی که مادلمان برایش می‌سوخت. آخرش قبول کرد که سرطانی لاعلاج دارد و به خاطر اذیت‌هایی که کرده بود، عذاب وجدان گرفت و از من و مادرم عذرخواهی می‌کرد. چند روز بعد به اتاق پدرم رفتم و او را در آغوش گرفتم و از او عذرخواهی کردم و حلالیت طلبیدم. من در بیداری هرگز پدرم را بغل نکرده‌ام و طلب بخشش هم نمی‌کنم. مادر خواب این کار را کردم. او هم مرا در آغوش کشید و از کارهای گذشته‌اش پشیمان شد و خوابم تمام شد.

تعبیر: خواب شما به من می‌گوید در بیداری و در خانه آرامش ندارید. از یک طرف پدر را دوست دارید از سویی معتقدید بداخلاقی او لاعلاج است. ناخودآگاه شما تصمیم می‌گیرد قصه خواب شما را بسازد تا بخشی از غصه‌های شما را مطرح کند. در این خواب او به این دلیل سرطان می‌گیرد که شاید منطقش سر جایش بیاید و بگوید این آخر عمری با خانواده‌ام مهربان و با شخصیت باشم. و این یعنی شما معتقدید اخلاق پدرتان هرگز درست نمی‌شود. آن عذرخواهی شما، نماد کششی غریزی است که فرزندان به والدین دارند. و این غریزه در شما سرکوب شده و هرگز پدر را بغل نکرده‌اید، او هم آغوشش به روی شما بسته است. اشاره مهم خواب به نیازی است که در شما سرکوب شده و آن محبتی است که از سوی پدر دریغ شده. ذات انسان طوری است که دختر و پدر با هم خوب هستند ولی مسائل گوناگونی پیش می‌آید و پدر و دختر از هم دور می‌شوند و حتی گاه از هم نفرت پیدا می‌کنند. مسیر واقعی و اصلی این است که به هم علاقه و محبت داشته باشند. در خواب شما نیاز دارید که پدرتان را بغل کنید. پس به این پیام خواب توجه کنید و با پدرتان دوستانه و محترمانه برخورد کنید. از او نترسید. او پدر شماست. به او لبخند بزنید و محبت کنید. کم کم او هم مهربان خواهد شد و به اصل خودش برخواهد گشت. اگر بخواهید منفی‌های پدر را در خودتان نگه دارید، رنج خواهید کشید و نخواهید توانست با او رابطه خوبی داشته باشید. برای جذب کردن پدر راههایی یاد بگیرید. یکی از آنها در خشش محبت است در نگاه شما که گمان کنم فعلاً در خشش کینه و لجاجت داشته باشید. آن کینه و دلخوری و لجاجت را با محبت عوض کنید و مطمئن باشید که اگر دلسرد نشوید، خیرش را خواهید دید. ضمنا این خواب اصلا به این معنی نیست که برای پدرتان اتفاق بدی خواهد افتاد. ناخودآگاه شما او را در خواب بیمار کرد تا بتوانید مهارش کنید. شاید شما هم پیر و این عقیده‌اید که اگر مریض شود، آزارش هم کمتر خواهد شد. خوب است جور دیگری فکر کنید.

خوابهای تکراری

مجید تمدن، ۴۶ ساله، مجرد، شاغل، گرمسار

من مدام خوابهایی می‌بینم که قبلاً دیده‌ام. مثلاً می‌بینم یک روباه یا یک مار یا حتی اژدها مرا دنبال می‌کند. یا خواب می‌بینم سوار تاکسی می‌شوم. یکهو می‌بینم راننده ندارد و ماشین برای خودش در جاده‌های پرپیچ و کوهستانی حرکت می‌کند و نزدیک است سقوط کند. یا خواب می‌بینم در یک مهمانی هستم و می‌خواهم موجودی را که نمی‌دانم چیست ولی زیباست، شکار کنم. همین که تیر می‌اندازم، تیر سمت خودم برمی‌گردد و به خودم می‌خورد. این خوابها سالهاست مرا رها نمی‌کنند.

تعبیر: [سؤال: آیا قبلاً شکست عاطفی خورده‌اید و حس می‌کنید خانمها نیرنگ باز و آسیب رسان هستند؟ جواب: بله. چند بار عاشق شدم و فهمیدم قصدشان اذیت کردن و سوءاستفاده مالی است.] خواب شما هم به همین موضوع اشاره می‌کند. آن روباه و مار و اژدها نماد دیدگاه شماست به خانمها. آن موجود زیبایی که قصد شکارش را دارید، نماد خانمی است که شما مایلید به او نزدیک شوید اما چون معتقدید زن نیرنگ باز است، جلو نمی‌روید تا آسیب او به شما نرسد. آن تاکسی به این معنی است که شما گاهی بی‌گدار به آب می‌زنید و اختیار کارها از دست شما در می‌رود. این خوابها که مدام برای شما تکرار می‌شوند نشان می‌دهند سوءظن دارید، اعتماد به نفس شما پایین است، از جنس مخالف واهمه دارید و گاهی وارد راههایی می‌شوید که مطمئن نیست. شما ۴۶ سال دارید و هنوز ازدواج نکرده‌اید در حالی که از نظر اقتصادی و مسائل دیگر مشکلی ندارید. ازدواج نکردن شما به دلیل سوءظن و واهمه شماست. اگر یکی دو بار شکست خوردید و یکی دو بار هم با افراد کلاهبردار برخورد کردید، نباید به خودتان تلقین کنید که همه خانمها بد هستند. درستش این است که قبل از انتخاب، خوب بسنجید و فکر کنید. دیگر اینکه با بدبینی و فکرهای منفی جلو نروید تا انرژی منفی نفرستاده باشید چون انرژی منفی می‌تواند طرف مقابل را هم منفی کند. پیشنهاد می‌کنم به یکی از مشاوران گرمسار مراجعه کنید و هرچه در دل دارید به او بگویید تا شما را راهنمایی کند.

برای اینکه پیش روی قاضی نایستی، پشت سر قانون راه برو • ضرب‌المثل انگلیسی

ورزشی

علی کیانی موحد



کاپیتان سابق پرسپولیس

زمان پروین
با هزار مشکل قهرمان لیگ شدیم

بسیار سریع به موفقیت و شهرت رسید و شاید همین موضوع باعث شد که زود دلش زده شود. بازیکن جوانی که زمانی کاپیتان پرسپولیس هم شد و همراه این تیم قهرمانی لیگ برتر را تجربه کرد، فصل بعد قهرمانی از این تیم جدا شد و در کمتر از سه سال به کل از فوتبال ایران محو شد. صحبت از «ابراهیم اسدی» است. بازیکن اسبق پرسپولیس که این روزها همراه دیگر پیشکسوتان بازیهای خیریه ای در سطح کشور انجام می دهند و کمی هم به تفریح مورد علاقه اش یعنی نگهداری از «کبوتر» می پردازد.

فصل گذشته بالاخره پرسپولیس قهرمان شد. تفاوت این قهرمانی را با قهرمانی تان در لیگ برتر اول در چه می بینی؟

به نظرم آن قهرمانی در وضعیتی کاملاً متفاوت به دست آمد. ما در آن زمان با سختی زیاد به آن قهرمانی رسیدیم. یادتان هست چه وضعیتی داشتیم؟ مدیریت دائم در حال تغییر بود و پولی در باشگاه نبود که به بازیکنان بدهند. آن زمان تعداد بازیها هم کم بود و تکلیف قهرمانی به روز آخر رسید. اصلاً هیچکس برای پرسپولیس شانس قهرمانی قائل نبود. کی فکرش را می کرد استقلال در انزلی ببازد؟ فیلم آن بازی را که می بینم با دیدن چشمهای قرمز علی پروین واقعاً می فهمم چه بازی حساسی را پشت سر گذاشتیم. فشار سنگینی را تحمل کردیم تا همه چیز بر وفق مراد پرسپولیس شود. به نظر من قهرمانی آن زمان پرسپولیس واقعاً دراماتیک تر از قهرمانی فصل قبل بود.

قهرمانی این دوره را چطور ارزیابی می کنی؟

به نظرم این قهرمانی در سایه علم و تدبیر حاصل شد. طاهری و برانکو تیم بسیار خوبی را تشکیل دادند و همه اعضای تیم و باشگاه برای به دست آوردن این قهرمانی تلاش کردند. دوستی و رفاقت در این تیم موج می زد و همین مسئله باعث شد تا پرسپولیس به هدفش برسد. می دانید جدایی چند بازیکن می توانست به این تیم لطمه بزند اما برانکو به نظم و انضباط بیشتر از هر چیز دیگر بها داد و پرسپولیس را به سر منزل مقصود رساند.

هیچ دقت کرده ای تیمهایی که در لیگ برتر قهرمان شده اند فصل بعد نتوانستند از عنوان قهرمانی خود دفاع کنند؟

اتفاقاً دیشب داشتم به همین موضوع فکر می کردم. من فکر می کنم علتش بازیهای لیگ قهرمانان آسیاست! در ایران تیمهای قهرمان فصل بعد از نظر بدنی کم می آورند. تیمهای ما مثل اروپایی ها نمی توانند هر ۴ روز یکبار بازی کنند و بدن بازیکنان زود افت می کنند و تیم نمی تواند در بازیهای فصل بعد خود در اوج بماند.

ابراهیم اسدی این روزها مشغول چه کاری است که ازش خبری نمی شنویم؟

سال گذشته که تیم شهید کلهر را در لیگ آسیا ویژن داشتیم و حتی تا فینال هم بردیم. امسال هم در غرب یکی از تیمهای پرسپولیس را داریم و در تلاش هستیم نخبه ها و استعدادهای خوبی را پرورش دهیم. من تا سال ۹۳ برای تیم آپادانا در دسته یک تهران بازی می کردم. اما بعد مهره های گردنم آسیب دید و مجبور شدم آنرا زیر تیغ جراحی ببرم. دو سال در استراحت مطلق بودم و حالا هم در عرصه مربیگری فعالیت می کنم. در ۳۳ سالگی فوتبال را کنار گذاشتم. شاید کمی زود بود. چون الان هم حس می کنم می‌توانم بازی کنم.

آخرین تیمی که بازی کردی کجا بود؟

تیم صنعت ساری در لیگ یک که به صورت قرضی آنجا بازی می کردم. آن مصدومیت هم بازی با تیم ابومسلم بود که گرفتارش شدم.

چه مصدومیتی؟

دقیقه ۹۰ بود. وسط زمین می‌خواستم سر بزنم. هافبک تیم حریف با آرنج به گردنم زد و دیگر نفهمیدم چه شد. ضربه‌ای که زد خیلی محکم بود به نخاعم آسیب رسید و قسمت این شد که از عرصه بازیگری خداحافظی کنم.

آخرین تیمی که در لیگ‌برتر بازی کردی؟

تیم استیل آذین بود. از لیگ یک این تیم را به لیگ‌برتر آوردیم. نیم فصل هم آقای سردار آجورلو آمدند و گفتند تو را نمی‌خواهیم و من هم بعد از ۳-۴ سال کاپیتانی از این تیم رفتم.

برای پرسپولیس آخرین بار کی بازی کردی؟

سال ۸۷ بود. زمانی که آقای قطبی می‌خواستند بیایند. همان سال آقای کاشانی که معلم من هم بودند در یک زمان، گفتند که همینجا بمان. اما من دیگر خسته شده بودم. هم به دلیل مشکلات مالی و هم به دلیل اینکه به همان میزان که پرسپولیس شهرت دارد به همان میزان آدم را از خودش دور می کند. مثلاً سال ۸۳ که آقای بگوویچ سرمربی بودند و من از تیم بیرون انداخته شدم، قراردادم با پرسپولیس ۱۰ میلیون بود. در حالیکه باشگاه ذوب آهن برای حضور من به طور قرضی در آسیا ۱۴۰ میلیون پیشنهاد داد. من هم مجبور شدم و رفتم. چون بازی به من نمی‌رسید.

الان از باشگاه پرسپولیس چه توقعی داری؟

متاسفانه وقتی به پیشکسوتان بی‌توجهی می‌کنند شرایط طوری می‌شود که ما از صحنه دور می‌شویم. الان بعضی‌ها هستند که مجوزهایی از باشگاه‌های استقلال و پرسپولیس می گیرند و باشگاه‌هایی می‌زنند که اصلاً اسم و رسم پرسپولیس خراب می‌شود. بحث مهدی مهدوی کیا جداست. او بزرگ پرسپولیس است و کارش کلاً فرق می‌کند. ما که هر چه داریم از پرسپولیس داریم اسیر یک‌سری شرایط شدیم که انگار نه انگار من ابراهیم اسدی برای پرسپولیس بازی کردم.

خیلی سخت هم به پرسپولیس رسیدی. چقدر نیمکت‌نشین بودی؟

چیزی حدود ۶-۷ ماه شد. چون پرسپولیس هافبکهای بزرگ و بسیار زیادی داشت. آقای پروین و ابراهیمی هم خیلی به جوانها میدان نمی‌دادند. صبر می کردند جوان پخته شود بعد در کنار بزرگترها بازی کند. اولین بازی من هم به طور اتفاقی برابر بهمن در ورزشگاه آزادی بود. الان ببینید دیگر پول واقعا جای عشق و علاقه را گرفته است.

چندی پیش مهدی طارمی گفته بود تماشاگران نیایند سر تمرین تشویقمان کنند چون تمرکزمان به هم می‌ریزد؟!

زمان ما اصلاً اینطور نبود. من ۱۵سال در کارگران تمرین کردم. هر تمرین ۵هزار نفر می آمد که روی ما باز شود تا در بازی اصلی برابرشان تعظیم کنیم.

دوره بگوویچ، پرسپولیس پرستاره‌ترین تیم تاریخ بود. چرا نتیجه نگرفت؟

متاسفانه یک‌سری باندها به وجود آمد در آن تیم. به طوریکه تفرقه و پراکندگی بین بازیکنان زیاد شده بود و رفاقتها کم.

همان سال به ذوب آهن رفتی. پشیمان نیستی؟

نه برای چه پشیمان؟ در آسیا برایشان بازی کردم. اما فصل بعد که آقای پروین برگشت من دوباره آمدم پرسپولیس. در آن فصل هم یک‌سری تفرقه و باندبازی وجود داشت که در آخر منجر به رفتن

آقای پروین شد.

دوست دارم از تو که با علی پروین کار کردی بپرسم اگر امروز او سرمربی پرسپولیس بود با طارمی چه رفتاری می کرد؟

به نظر من او را روی نیمکت می گذاشت. آنقدر که حساب کار دستش بیاید. چون علی پروین شخص خاصی است. آنقدر حس ششم بالایی دارد که خیلی چیزها را زودتر می خواند. علی پروین، احمد عابدزاده و کریم باقری را کنار گذاشت ... .

چرا خودت نتوانستی ماندگار باشی و بمانی؟

من همین ۸-۹ سال هم فقط به عشق هواداران ماندم. باشگاه خیلی اذیتم کرد. خیلی با آنها کنار آمدم اما زیاد اذیت شدم. مخصوصا بابت وعده‌هایی که دادند و عمل نکردند.

پیشنهاد خارجی داشتی؟

از امارات داشتم اما چون تیم کمبود هافبک داشت آقای انصاری‌فرد اجازه خروج نداد. فکر می کنم بی‌حاشیه‌ترین بازیکن پرسپولیس بودم.

ظاهراً تمرینات شما در تپه های داوودیه بود؟

تمرینات آقای پرویز کماسی خیلی حرفه‌ای بود. من هنوز هم او را قبول دارم. او از بازیکن تا جایی که می‌خواست کار می کشید، بعد با یک شکلات او را راضی نگه می‌داشت. بعد جالب است بدانید از چه بازیکنانی کار می کشید؟ مثلاً علی انصاریان که برای خودش یاغی بود. مهدی هاشمی نسب که هیچکس را قبول نداشت. بهروز رهبری فرد، علی کریمی و .... حس و انگیزه را در این بازیکنان ایجاد می کرد. تپه‌های داوودیه بازیکن را مصدوم نمی کرد. من خودم در آن سالها بودم. اصلاً هم مصدومیتی از رفتن به آنجا به وجود نیامد.

آرزو نمی کنی کاش جای بازیکنان فعلی بودی؟

خیلی زیاد. روزی حمید استیلی که نیمکت‌نشین من شده بود رو به من کرد و گفت: ابراهیم قدر فوتبالی که الان بازی می کنی را بدان. گفتم چرا حمیدخان؟ گفت من دیگر به آخر فوتبالم رسیدم همه چیز را می‌بینم. تو سعی کن فوتبالی بازی کنی که کسی تو را فراموش نکند. آن زمان ناپخته بودم گفتم حمید استیلی اینطور می گوید که دوباره جای من را بگیرد. اما الان به حرفش می‌رسم که درست گفت. من واقعاً حسرت آن روزها را می‌خورم.

دیدگاهت درباره ورود بانوان به ورزشگاهها؟

من نظر مثبت دارم. هیچ مشکل خاصی هم نیست. منتهی به خاطر بعضی از مسائل باید کمی بیشتر زمان داد و دقت کرد. ورزش ما به هر حال باید فرهنگ لازم را داشته باشد. حضور خانواده خیلی مهم است. طوری شود که اگر امروز موافقت کردیم، فردا پشیمان نشویم. در بازیهای والیبال آمده بودند. خدا را شکر مشکلی هم ایجاد نشد. اتفاقی هم نمی‌افتد مگر اینکه خودمان مقصر باشیم.

تا به حال اسیر دلالی یا باج دادن شدی؟

خدا را شکر نه. دلیل همین دور بودن هم به نظرم باج ندادن است. من دو سال از ناحیه گردن مشکل داشتم. با هیچ باشگاهی به خودم اجازه ندادم که قرارداد ببندم. خیلی از بازیکنها هستند که الان هم می‌بینیم از بدنسازی فرار می کنند. سه سال پیش آقایی که لیدر تیم بود و الان شده دلال، به من زنگ زد گفت می‌روی شهرداری بندرعباس بازی کنی؟ گفتم می‌روم. ولی به آنها بگو که من مصدوم هستم. در ادامه به من گفت فقط من ۴۰ میلیون اول می گیرم، ۱۰۰ میلیون دیگر برای تو. گفتم دستت درد نکند! من اگر می‌خواستم این ۴۰ میلیون را به یک ایجنت رسمی می‌دادم من را می‌برد یک تیم بهتر. به همین دلیل است که من الان بیرون گود نشستم.

ظاهراً به کبوتربازی علاقه مندی؟



من از بچگی به کبوتر علاقه داشتم و با نگهداری از این موجودات زیبا کیف می کردم و حدود ۲۵ سال است که با آنها سر می کنم.

الان چند تا کبوتر داری؟

کبوترهای من به دلیل اسباب کشی که داشتم کم شده اند اما دوستانم ۲۰۰-۳۰۰ تا دارند. من الان فقط ۱۰ جفت کبوتر دارم.

پس اوقات بیکاری باید ابراهیم اسدی را در پشت بام پیدا کنیم؟

(خنده) نه بابا اینطوری نیست. من فقط به خاطر عشق به طبیعت کبوتر را نگهداری می کنم وگرنه کفترباز نیستم و علاقه‌ای به این کار ندارم. من دلم برای این موجودات ضعیف می سوزد. من بیشتر به خاطر اینکه کبوتر رفع بلاست آنها را دوست دارم.

الان قیمت های کبوتر در بازار چند است؟

بهترین کبوتر از ۲۵ تا ۳۰ هزار تومان. البته کبوتر یک میلیون تومانی هم داریم که کبوترهای انگلیسی هستند و مسافتهای زیادی را می روند. این کبوترها مخصوص مسابقه هستند.

چه چیز کبوتر تو را جذب خودش کرد؟

کبوترها سه فاکتور مهم دارند که باعث شد تا من علاقه مندشان شوم. اول اینکه غیرت دارند، به خدا غیرت این کبوترها از بعضی فوتبالیستها بیشتر است. دوم اینکه آنها هم مثل ما فوتبالیستها دوره بدنسازی دارند و فاکتور دیگر هم اینکه یک کبوتر تا ۱۲ ساعت می تواند پرواز کند.

محمدی تقوی

شاید روزی مربی استقلال شوم

محمد تقوی، بازیکن سابق باشگاه استقلال و تیم‌ملی است که بعد از سال‌ها به ایران برگشته و به عنوان یکی از اعضای کادر فنی پدیده توانسته در شکست استقلال نقش عمده‌ای بازی کند. چند دقیقه ای با این مربی محجوب همکلام شدیم.



برای همه جالب بود که چطور بعد از این همه سال به ایران برگشتید؟

بعد از ۱۴ سال به دعوت باشگاه پدیده آمدم. البته قبلاً هم یک سفر کوتاه داشتم، اما امسال به عنوان مسئول فنی این باشگاه در خدمت هستم. در این دو ماه هم به اندازه کافی با شرایط فوتبال ایران آشنا شده‌ام.

تغییرات فوتبال ایران را در این مدت چطور دیدید؟

واقعیت این است که نسبت به دو دهه پیش من تغییر آن چنانی ندیده‌ام ولی نمی گویم پیشرفتی نداشتیم؛ اما سرعت پیشرفت خیلی کم و کند بوده.

بعضی شیطنت‌ها به نظر می‌رسید مانع از کار شما در داخل مرزهای ایران شود.

نه. من مفسر ورزشی و عضو انجمن مربیان انگلیسی هستم. فقط کار ورزشی می کنم و در ادامه کلاس‌هایم حالا وارد فوتبال حرفه‌ای شده‌ام. من هیچ مشکلی برای برگشت به ایران نداشتم و خواستم با این کارم دو نشان را بزنم. چرا که کار عملی من شروع شده و برای مدرک pro- license باید حتماً در یک تیم حرفه‌ای مشغول به کار می‌شدم و بعد از تز خودم که درباره انتقال توپ به حمله است، دفاع می کردم.

چرا پدیده؟ در این مدت حتماً پیشنهادات زیادی داشته‌اید.

۴ سال پیش برای کادرفنی استقلال پیشنهاد دریافت کرده بودم که آن را رد کردم. دو سال پیش هم مجددا درخواستی آمد، اما امکانش فراهم نشد که بیایم. در دو سال اخیر با آقای مهاجری ارتباط نزدیکی داشتیم و ایشان خیلی تأکید کردند که یک بار از نزدیک شاهد کار باشم و این شد که به عنوان مسئول فنی تیم پدیده حاضر می‌شوم.

سرمربیگری استقلال وسوسه کننده نبود؟

من بیشتر دوست دارم تأثیرگذار باشم. به نظرم می‌توانید نفر اول نیمکت هم نباشید، اما تأثیر مثبت خود را بگذارید. من تجربه لازم داشتم و وارد کار اجرایی شدم. شاید اگر می‌خواستم سرمربی شوم تا ۲۰ سال دیگر هم این اتفاق نمی‌افتاد، اما آمدم تا اتمسفر را بیشتر درک کنم.

همه بهترین بازیکن بسکتبال نخواهند شد، اما می توانند یکی از بهترین‌ها باشند ● مایکل جردن

بهترین راننده اتوبوسِ جهان!

مصطفی فراغت

فوتبال برای خانواده هایی که نه زندگی درست و حسابی دارند و نه تفریح به درد بخوری، یعنی زندگی، یعنی امید. البته بازی داریم تا بازی. بازیهایی مثل استقلال و پرسپولیس، ال کلاسیکو یا بازیهای تیم ملی که باشد، ریتم و رنگ و بوی زندگی هم دلپذیرتر می‌شود. برای ساعتی هم که شده زندگی از رُکود و یکنواختی و استرس جدا می‌شود و آرام می‌گیرد. اصلاً از یکی دو روز قبل، امید به زندگی ناخودآگاه بیشتر و بیشتر می‌شود. چند روز قبل از بازی اگر امید به زندگی چیزی حدود ۱۰ درصد باشد، روز بازی چند برابر می‌شود! حتی چند ساعت به شروع بازی، برخی زندگی ها شیرین تر هم می‌شود. باور کنید بسیاری از اتفاقات مثبت و مُحیّر العقول یک ساعت مانده به شروع بازی اتفاق افتاده. مثلاً خانواده دختری که تا دیروز ناز می کردند و بارها با داد و فریاد تاکید داشته جنازه دختر دیپلمه شان را هم روی دوش پسر سبزه روی همسایه نخواهند گذاشت، روزِ بازی پسر بیکار همسایه را صدا زده و جواب مثبت می‌دهند تا پسرک نحیف و تکیده نا امید، در چشم بهم زدنی پشت قاطر سفید بنشیند و دختر را خوشبخت کند.
یا خانواده پسری که مراسم قبلی را به خاطر چند سکه به خاک و خون کشیده‌اند، برای شادی فرزند دُردانه و عروس هنرمند شان چهار پنج هزار سکه بهار آزادی نا غافل مِهر می کنند! اصلاً فوتبال به خاطر همین غیر قابل پیش بینی بودنش هست که زیباست، اصلاً فوتبال به خاطر همینهاست که شیرین است و پرهوادارترین رشته ورزشی جهان.
پنجشنبه نهم شهریور ماه، ساعت ۸ صبح. به خاطر بازی حساسِ تیم ملی با کُره جنوبی سرحال بودم. به امید ساعت ۱۶/۳۰ با همه مهربانتر شده بودم. اصلاً نفهمیدم ساعتهای کِسل کننده کار که روزهای عادی خیال تمام شدن نداشت، چطور گذشت!
دو کیلو تخمه شمشیری، دلسترِ لیمویی، پنج تا بستنی



کیم و عروسکی. ۳۳ هزار تومن شد. بعد از خرید و پوشیدن لباس راحتی منتظرِ بازی شدم. با خودم فکر می کردم حالا که کی‌روش عَزیز و قشنگمان کاری کرده کارستان که دغدغه صعود نداریم، شاهد بازی خوب و هجومی از سوی عزت اللهی و جهانبخش و دژاگه و امیری و گوچی خواهیم بود. چیزی شبیه مدلی که قرار است در جام جهانی ۲۰۱۸ روسیه بازی کنیم. اما نه، اشتباه فکر کردم. مدل بازی تیم ملی هیچ تغییری نسبت به قبل نکرده بود. استرس ما از کره ای ها بیشتر بود. دفاع اتوبوسی و توپهایی که روی هوا به بینندگان دست تکان می‌دادند. عاجز از دادن چند پاس ساده. کره هم بدتر از ما. همان بهتر که سوریه صعود کند. اما از تیم صدرنشین توقع بیشتری می‌رفت. توپ مدام روی هوا بود و پورعلی گنجی مثل کارگری که کنترات گرفته باشد، توپها را با فشار مضاعفی از نیمه خودمان عبور می‌داد و نفس راحتی می کشید. بازی خوبی انجام ندادیم.
با بهترین راننده اتوبوسِ جهان بیشتر به فکر رکورد بودیم و بسته نگهَ داشتن دروازه. دو کیلو تخمه و دلستر و بستنی تمام شد اما حالی که اساسی باید تغییر می کرد، نکرد. فوتبالی که قرار بود برای ساعتی شور و نشاط ایجاد کند، به لحظه هایی برای بد و بیراه گفتن به کیفیت بازیِ تیم ملی شد. بدون گل خورده جهانی شدیم درست، رکورد زدیم درست، اما سالهاست نوع بازی تیم ملی حالِ کسی را درست و حسابی جَا نیاورده.
شاید ایراد از مَن باشد، شاید هم از کی روش. اما فکر می کنید با این سبکی که بازی کردیم و می کنیم در جام جهانی چه نتیجه ای خواهیم گرفت؟ در کوره سوزانِ کره، جایی که هیچ استرسی بابت صعود نداشتیم فوتبالی شبیه به والیبال بازی کردیم، در سرمای روسیه و سرشاخ شدن با تیمهای مطرح و البته استرس مسابقات، چه خواهیم کرد؟

از جان هم چه می‌خواهیم؟

علی کیانی موحد

پس از سالها سرانجام یکبار تیم ملی بدون اما و اگر و حرف و حدیث و راز و نیاز و نذر به جام جهانی صعود کرد. جالبتر آنکه برای اولین بار در دو دوره متوالی جواز ورود به جام جهانی را گرفتیم. اتفاقی خوشایند با رکوردهایی شگفت انگیز، همانند بسته ماندن دروازه تیم ملی در تمام بازیهای دور مقدماتی. اتفاقی که باعث تمجید فیفا از تیم ملی ایران هم شده است اما به نظر مردم علاقه زیادی به صعود بدون دغدغه نداشتند! خبری از کارناوال ماشین و بوق و هیاهو نبود. خیلی عادی از کنار این اتفاق گذشتند و سرگرم زندگی معمولی شان شدند. گویی این صعود اتفاقی معمولی بوده! چرا باید اینگونه شود؟!
شاید دلیل عمده اش این باشد که سرمربی تیم ملی برای مردم عادی شده! دیگر مشتهای گره کرده اش کنار زمین و یا فریادهایش بر سر داور نشان عرق و تعصب به تیم ملی ایران محسوب نمی‌شود و روی آن مانوری نمی دهند! دیگر مصاحبه های تند و تیزش برای مردم جذّابیت ندارد. دیگر تهدید به استعفا تن مردم را به لرزه نمی اندازد و حتی دیگر عوض شدن مربیان کادر فنی در پلک به هم زدنی، هیچ فردی را متعجب نمی کند. گویی شطرنج باز پیری جلوی ما نشسته که تمام حرکاتش را از پیش بلد هستیم و بازی اش برای ما هیجانی ندارد!
باید اعتراف کرد که امروز نمی توان هیچ انتقادی از تیم ملی داشت. نتایج خوب، عملکرد قابل قبول و صعود آسان به جام جهانی دستاورد کارلوس کروش برای تیم ملی است اما به نظر کروش سطح توقع را بالا برد! مردم امروز حرف از بازیِ زیبا می‌زنند و می گویند چرا همانند پرسپولیس جذّاب بازی نمی کنیم و با موقعیتهای گل زیبا، بازی قشنگی به علاقه‌مندان ارائه نمی دهیم؟! برخی کارشناسان همین تیم ملی را با زمان برانکو قیاس می کنند و می گویند برانکوی تیم ملی همانند کروش الان است. تیمی بسته با ساختار دفاعی قوی که هدفش ضد حمله و گل زدن از ضربات ایستگاهی بود. حرفشان هم منطقی است، برانکوی ۲۰۰۶ کجا و برانکوی ۲۰۱۷ کجا!



بهتر است اخلاق جالب ایرانی بازی خود یعنی سیاه و سفید دیدن همه چیز را کمی اصلاح کنیم. به احترام این تیم ملی باید ایستاد و ساعتها کف زد اما نمی توان در کنارش از برخوردها و حواشی کروش غافل شد. شاید همین تضاد باعث شده که کروش هم غافلگیر شود و بگوید این صعود برای هیچ فردی اهمیت نداشت. بیایید کلاهمان را قاضی کنیم. ما از جان کروش چه می‌خواهیم و او از جان ما چه؟!
هر زمان به پاسخی شفاف در این زمینه رسیدیم، تمامی مشکلاتمان با تیم ملی، نوع بازی و حواشی کروش برطرف خواهد شد.

گزارشی از فوتبالی به یاد مرحوم ایرج باباحاجی

علی کیانی موحد

به یاد آخرین لبخند

با عجله در حال خروج از دفتر مجله هستم که سردبیر صدایم می‌کند: "کجا؟"

من: برای یک کار خیر مجبورم زودتر بروم.

– چه کاری با این عجله؟

– امشب به یاد مرحوم ایرج باباحاجی، خبرنگار دوست داشتنی ورزشی ایران، قرار است بازی فوتبال دوستانه‌ای با حضور پیشکسوتان پرسپولیس و تیم خبرنگاری رسا که خودم هم بازیکنش هستم، برگزار کنیم. برای هماهنگی کارها و انجام بازی زودتر می‌روم.

– خدا رحمتش کند، بدون گزارش برنگردی...و اینگونه بود که از این دیدار دوستانه گزارش تصویری برای شما فراهم کردیم.



خــواص مهمــان – پیش از برگزاری بازی، مراسم یادبودی برگزار شد که بیژن خراسانی مجری اش بود. علی خسروی، مهدی دادرس، حمید جاسمیان، محمود شیعی از دیگر مهمانهای این بازی دوستانه بودند.



از عمان تا اوین – عمو موسی(صداقت) همیشه کنار تیم پرسپولیس هست. هر بازی که برگزار شود این جانباز دوست داشتنی را کنار نیمکت پرسپولیس خواهیم دید. با پوستری که عکس ناصر خان حجازی و هادی نوروزی روی آن نقش بسته. عمو موسی هفته قبل در عمان پرسپولیس را تشویق کرد و این هفته در زمین شهدای اوین، پیشکسوتان را.



جدال مصاحبـه گر و مصاحبه شـونده: در همین شماره برای شما گفت‌وگویی از ابراهیم اسدی تهیه کردیم. در این صحنه جدال مصاحبه گر و مصاحبه شونده جالب است. ابراهیم اسدی که با اضافه وزن فراوان هنوز هم در میانه میدان جنگنده حاضر شد و نفس مصاحبه گرش را برید!



تووووی درواااززه: دیدارهایی مثل دیدار رسا و پیشکسوتان پرسپولیس همیشه پر گل و تماشاگر پسند است. در این بازی هم ۱۵ گل به ثمر رسید که سهم پیشکسوتان ۸ و سهم رسا ۷ گل بود. کوروش برمک ۳ گل، جواد حسن زاده ۲ گل، ابراهیم اسدی، علیرضا محمد و بهروز سلطانی، سنگربان فوق العاده خوب پرسپولیس از روی نقطه پنالتی، زننده گلهای پرسپولیس بودند. مجتبی سیدی ۴ گل، فرید قلندری، ایمان کوچکی و محمد آقایی فرد هم زنندگان گل رسا بودند.

آزادی بانـوان: به جرات می‌توان گفت مهمترین اتفاق بازی رسا و پیشکسوتان پرسپولیس، ورود بانوان به ورزشگاه بود. تماشاگران به صورت خودجوش سکوهای ورزشگاه را به دو قسمت مجردی و خانوادگی تقسیم کرده و با نظم و ترتیب به تماشای فوتبال نشسته بودند. اتفاقی که نشان داد حضور خانواده‌ها در ورزشگاه هم از شعارها و هیاهو می‌کاهد و هم دلگرمی است برای بازیکنانی که برابر دیدگان خانواده بازی می‌کنند





دکتر آینده – پسر مرحوم باباحاجی دانشجوی دکتری است. خانم دکتر زهره هراتیان، مدیر مرکز پزشکی ایفمارک در ایران، پیش از برگزاری بازی قول داد که به نوعی حامی وی باشد و در تمام کلاسهای پزشکی ایفمارک می‌تواند شرکت کند و در همانجا یا به عنوان یک پزشک ورزشی در تیمهای ورزشی مشغول فعالیت شود. آینده‌ای درخشان در نبود پدر می‌تواند در انتظارش باشد.



اختـلاط نسـلها – تیم پیشکسوتان پرسپولیس ترکیبی بود از ستارگان نسلهای مختلف. از محمد پنجعلی و فنونی زاده گرفته تا ضیا عربشاهی و سعید نعیم آبادی. از مهرداد میناوند و اسماعیل حلالی تا علیرضا محمد و محمد برزگر. نسلهای مختلفی که برای برگزاری بازیهای خیریه دورهم جمع شده بودند و همانند دوران اوج با تمام وجود برابر رقبا به میدان می‌روند.

برای اینکه بزرگ باشی، نخست کوچک باش • ضرب‌المثل هندی

پیام از شما چاپ از ما

علی ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک، تولد، تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۶ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر و حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

جناب آقای رضا علیمراد، قدم نورسیده و نوه گلتان، آروشای عزیز، را به همه اعضای خانواده شما تبریک می گوییم و امیدواریم قدم پاک و معصومش، خیر و برکت و سلامتی و شادی و خوشبختی شما مهربانان را دوچندان کند

ملکی و خانواده

دختر عزیزم، صابره جان، ۱۸ شهریور را به همراه ۱۸ شاخه گل محمدی تقدیم به تو گل زیبایمان می کنیم و تولدت را تبریک می گوییم، دوستت داریم

پدر و مادرت، ابوالفضل توکلی و صدیقه محمدی ـ تهران

خواهر مهربان، صابره جان، زندگی ات سرشار از خوبی و مهربانی و خوشبختی، امیدواریم همیشه در آرامش و سلامت باشی ۱۸ شهریور تولدت مبارک دوستت داریم

برادرت رضا و خواهرت مطهره توکلی ـ تهران

جناب آقای مصطفی کاظمی، ارتقای جنابعالی را به مقام استادیاری دانشگاه فردوسی تبریک عرض می کنم توفیق جنابعالی را در تمامی امور از قادر متعال خواهانم **مجید کاظمی**

حسن عزیزم، عشق من، ۱۷ شهریور سالروز تولدت را عاشقانه به شما تبریک می گویم و از اینکه تو را در کنارم دارم به خود می بالم. تو تنها تکیه گاه منی، دوستت دارم **نامزدت، مریم رحمانی ـ شهر کرد**

همسر عزیزم، ناهید جان، می گویند هر کسی دلش خوشه، دنیایش هم خوشه، دلم فدای دنیایی که دلش به دلخوشی تو خوشه، سالروز تولدت مبارک

همسرت، محمد علی نوازی ـ ورامین

پسر عزیزم، ساسان جان، ۱۶ شهریور روز شکفتن گل وجودت را با تقدیم هزاران شاخه گل رز به تو که تمام زندگی ام هستی تبریک می گویم، دوستت دارم **مادرت، شهره نریمان ـ تهران**

نسیم جان، یکی در آرزوی دیدن توست، یکی در حسرت بوییدن تو، ولی من ساده و بی ادعایم، تمام هستی ام خندیدن توست ۱۸ شهریور سالروز تولدت مبارک **مادرت، اکرم صادقپور ـ کرمان**

جناب آقای محمد جواد عاشوری، نمی دانم با کدامین واژه از شما تشکر کنم که اندکی از الطاف شما را جبران کند، بی نهایت محبت را قدر دانم

سیدعلی رضا پور ـ میر جاوه

سیده الهام سعادت آگاه، همسر مهربانم، ۱۷ شهریور سالروز تولدت را با تقدیم یک سبد گل به شما تبریک می گویم، بی نهایت دوستت دارم

همسرت، امیر عباس مهر آبادی

آقا مهرداد عزیز، همسر عزیزم، ۱۷ شهریور دومین سالروز ازدواجمان را به همراه دو شاخه گل زیبا و خوش عطر و بو مثل خودت به تنها تکیه گاه وجودم تبریک می گویم **همسرت، محبوبه نجوا ـ تهران**

همسر عزیزم، بهانه زندگی ام، صدیقه سادات، محبت را در پاکی نگاهت و عشق را در وجود مهربانت معنی کردم ۲۰ شهریور تولدت را تبریک می گویم

عسگر حاجی زاده ـ ورامین

همسر عزیزم، مهناز جان، تمام زندگی ام در نگاهت خلاصه می شود چون تمام رنگهای دنیا در چشمانت نهفته است، وجودم دوستت دارم ۱۶ شهریور سالروز تولدت مبارک **همسرت، سیدنصرت بهارک ـ همدان**

جیران خاله، خیلی دوستت دارم ۲۰ شهریور سی و هشتمین سالروز تولدت را تبریک می گویم **خواهرزاده ات، ندا صبوری ـ تهران**

سارینا جان، دختر عزیزمان، نمی دانی با تولدت چطور خانه مان را رنگین کردی، اما بدان همیشه عاشقانه دوستت داریم

پدر و مادرت امیر و آسیه ـ تهران

آقای سعیدیان، از اینکه با مهر و محبت پاسخگوی مشتریان هستی و در این راه با لطف و زحماتت آنها را خوشحال می کنی بی نهایت سپاسگزارم

ملکی ـ تهران

عمو و زن عموی مهربانم، ۱۷ شهریور، چهارمین سالگرد ازدواجتان را با تمام خاطراتش تبریک می گویم، بخصوص روز جشن و شب گلباران که هیچ وقت از یاد نخواهم برد **نسرین شهدی پور ـ اصفهان**

همسر عزیزم، مجید جان، خوشبختی من در بودن با تواست و روز تولدت تقدیر خوشبختی من است، تو آمدی و عمیق ترین نگاه را از میان چشمان دریایی ات به وصال قلبم نشاندی، زیباترین گلهای دنیا تقدیم به تو، تولدت مبارک **همسرت، مریم نمایندگی ـ تهران**

نامزد عزیزم، محبوبه جان، زیباترین تولدها آنهایی است که در رویا برای کسی می گیریم که عاشقانه دوستش داریم، بهترین دلیل برای زندگی ام تولدت مبارک **شاهرخ محمدی ـ قائمشهر**

دختر گلم، یاسمین جان، ۱۹ شهریور ماه، روز تولدت را به شما و همسر و فرزندت تبریک می گویم. امیدوارم خداوند پشت و پناه شماها باشد.

مادر هدیه و پدر محمدابراهیم صیامیان گرجی ـ بهشهر

پاسخ های با هوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷



پاسخ ده اختلاف در تصویر بازی بچه‌ها



پاسخ شکلهای پنهان در تصویر مرداب

از: دکتر نوید خدادوست

فروردین

امروز اینگونه به نظر می‌رسد که بخشی از نگرانیهای بیرون از خانه به لطف حضرت دوست مرتفع شده و بالطبع باید خود را برای اجرای مرحله بعدی آماده کنید، چون برای اشخاصی چون شما که مسئولیتهای متفاوتی را بر عهده دارند آرامش یعنی کار. پس باخودتان صادق باشید و اجازه ندهید بالاسریها مجبور شوند تا به جای شما تصمیم بگیرند و سعی کنید نقش خودتان را پررنگتر به اجرا بگذارید.

اردیبهشت

در این شرایط که درگیر بحثهای ناخواسته متفاوت هستید بهتراست تصمیم قطعی را نگیرید، هرچند که می‌دانم گاهی تلخی‌ها با یک دلجویی بعد از آن برطرف نمی‌شود، اما بپذیرید که گذراندن نقاط مختلف از عمر همیشه با بالا و پایین‌های بسیاری روبروست و امیدوارم به جای فشار بر روی خود به دنبال راه حل باشید و سختی را به آرامش تبدیل کنید.

خرداد

یک اتفاق بزرگ رقم خورد و کاری را که مدتها در انتظارش بودید به نتیجه رسید و دیدید که توکل به خداوند مهربان و تلاش چه کارهای نشدنی را که شدنی می کند البته شما هم بپذیرید که حالا در ابتدای راه هستید و اگر بخواهید می‌توانید آینده روشنی را رقم بزنید، بدون آنکه در مقابل حرفها و اتفاقات جبهه بگیرید و خاص عمل کنید!

تیر

حالا زمان برطرف کردن سوءتفاهمهاست و خوب می‌دانید که اگر بخواهید تا چه حد می‌توانید ماندگار و ثابت قدم باشید، اما همین شروع کار هم یک اتفاق خاص است و همین که توانسته‌اید کنترل افکارتان را در دست بگیرید، یعنی حرفها به کرسی نشسته! پس اگر دیدید در مقابلتان اوضاع بر وفق مراد نیست، سعی کنید کاری ناخواسته را پیش نبرید.

مرداد

حس ششم حسی نیست که هر کسی به راحتی آن را درک کند، ولی شما هم هر کسی نیستید و با تکیه بر داشته هایتان به گونه‌ای پیش می‌روید که خیلی‌ها با تکیه بر انبوه داشته هایشان نمی‌توانند! البته می‌دانم که در ابتدا نسبت به ایده هایی که به ذهنتان خطور می کند شک می کنید، اما تجربه و خطا خیلی چیزها را روشن می کند و شما عملاً همان کاری را انجام می‌دهید که باید انجام شود.

شهریور

گاهی هیچ علاقه‌ای به آنچه در پیرامون خود دارید نشان نمی‌دهید و آنقدر بی‌تفاوت عمل می کنید که اطرافیانتان را درباره اینکه واقعا دوستشان دارید دچار تردید می کنید و اینها همگی منشایی به نام اطلاعات غلط و ارتباط مسایل بی‌ربط به مسایل ارزشمند دارند. پس سعی کنید از دانشی که خداوند به شما داده کمک بگیرید و نگذارید خیلی زود دیر شود!

مهر

بعضی روزها در دل زندگی غرق می‌شوید و حس می کنید حال و حوصله هیچ کاری را ندارید و گاه این احساس منجر به بروز تنش‌هایی می‌شود که خودتان هم از بروز حجم بالای انرژی منفی آن شگفت زده می‌شوید، اما دوست خوبم! سعی کنید بین آنچه انتظار دارید و آنچه واقعیت زندگی است تمایز قایل شوید و نگذارید زمان بیهوده بگذرد.

آبان

گاهی برای زندگیتان همه کار می کنید و گاهی آنقدر از داشته هایتان دور می‌شوید که پیدا کردن وجه مشترک بین این دو موضوع کاری سخت جلوه می کند. البته اگر دقت کنید شما در حال حاضر نسبت به زندگی خیلی پیش هستید، اما وقتی اوضاعتان در هم می‌پیچد خودتان را در انتهای صف زندگی می‌بینید و خیلی خوب می‌دانید که علت این برداشت غلط چیست و امیدوارم کمی جدی تر باشید.

آذر

شما گاهی احساسی می‌شوید و با وجود اینکه با نهایت سرعت پیش می‌روید، در این تصور هستید که همه چیز را روی دور کند گذاشته‌اند و قبل از هر کسی خودتان به این شرایط معترض می‌شوید، اما اگر دقت کنید در حال حاضر سطح اجتماعی شما خیلی بالاتر رفته و نباید با روشی که سالها پیش آن را در ذهن می‌پروراندید کارها پیش ببرید و این یک راز بزرگ است!

دی

خوب می‌دانم اتفاقاتی برای شما رخ داده که با وجود خیر بودنشان تعجبی شگرف را به همراه داشته است و امیدوارم شما هم قبول کنید، بدون اینکه کسی را ناراحت کنید می‌توانید خیلی صریح و راحت حرف بزنید و از تلخی‌ها به دور باشید. دوست عزیزم! لحظه‌های با هم بودن تکرار نشدنی است و هیچ چیز در این دنیای بی انتها ارزش بروز تاریکی به جای روشنایی را ندارد.

بهمن

شما از جهتی به زندگی نگاه می کنید که هر کسی نمی‌تواند ذهنتان را مشوّش کند و این یک هنر ارزشمند است، ولی قدرت ذهن همیشه در کنار وجه مثبتش مسایلی را هم به همراه دارد و این نگاه متفاوت، گاهی برای شما تلخی را به همراه می‌آورد که اگر روند بازی زندگی را درک کرده باشید، خوب می‌دانید در این شرایط چه کنید و تاکنون هم چنین کرده اید!

اسفند

وارد مرحله‌ای شده‌اید که تجربه‌ها و البته شیرینی‌های خاص خودش را دارد و البته شما به گونه‌ای حرفه‌ای عمل می کنید که گویی سالهاست این راه را می‌روید، اما گاهی این خلاقیتها شما را راضی نمی کند و در مواجهه با دیگران دچار تضادهایی می‌شوید که نشان دادن واکنش به آنها خودتان را هم متعجب می کند. پس سعی کنید قدرتتان را در همه موارد گسترش دهید، همه موارد!

اگر قرار بود درها باز نشوند جای آنها یک دیوار می گذاشتند! • نیون

از نگاه دیگر

سهراب صفادار



قهرمان: لندن - انگلستان: کارستن وارهولم از نروژ را می‌بینید که بعد از بردن مسابقه دوی ۴۰۰ متر مردان در سری مسابقات قهرمانی جهان اینگونه خوشحالی‌اش را نشان می‌دهد و برای عکاسان ژست گرفته است. کارستن با موفقیتهایی که کسب کرده توانسته به چهره محبوبی در نروژ تبدیل شود.



جشن کودکان: ادینبورگ - اسکاتلند: گروهی از دختربچه‌ها را می‌بینید که با لباس مخصوص به اجرای نمایشهای زیبا می پردازند. جشن کودکان که بخشی از جشن ملی این کشور است، برای هفتادمین سال متوالی برگزار شد و در نوع خودش از بزرگترین جشن هنرهای نمایشی محسوب می‌شود که بیش از ۳۰ هزار نفر در اجرای آن مشارکت کرده و خیلی از آنها کودکان هستند. از قسمتهای جالب لباسهای این جشن، ریش و سبیلهای قرمز رنگی است که کودکان به صورت می‌زنند.



کشتی سواری: بازینک - لهستان: یک کشتی به همراه چند سوار را می‌بینید که روی زمینهای چمن در حال حرکت است تا به رودخانه برسد. به دلیل ناهموار بودن منطقه برای ساخت مسیری که بتواند کشتی‌ها و قایقها را از مرکز شهر به رودخانه برساند، یک مسیر ریلی برای جابجایی آنها در حاشیه شهر تعبیه شده است که از میان فضای سبز یکی از پارکهای شهر عبور می کند



به ژاپن خوش آمدید: یوکوهاما - ژاپن: گروهی از افراد با پوشیدن لباس شخصیت "پوکمون" در خیابانهای شهر تردد می کنند. این شخصیت در بازیهای موبایلی به طرز شگفت آوری محبوب و معروف شد، اکنون به عنوان وسیله‌ای برای تبلیغات و جذب گردشگران و بازدیدکنندگان توسط مسئولان ژاپنی هم تبدیل شده است. برای همین ۱۵۰۰ عروسک پوکمون ساخته شد که افراد بعد از پوشیدن آنها در اماکن پر رفت و آمد شهر می گردند و مردم و گردشگران را به بازدید از مکانهای دیدنی شهر و رستورانهای برتر دعوت می کنند.



شهر رنگی: بریستول - انگلستان: بریستول به شهر رنگی انگلستان معروف است. آن هم به دلیل خانه‌های رنگارنگ و همشکل و منظمی که در بسیاری از خیابانهای شهر دیده می‌شوند. مسابقات بالن سواری با بالنهای رنگارنگ نیز دیگر عامل شهرت این شهر هستند. از این رو مدتی است که هنرمندان شهر سعی دارند هرچه بیشتر ظاهر شهر را همتای شهرت آن تغییر دهند، از جمله این نقاش خلّاق که تصویری از آهنگساز معروف "جان لنون" را با طرحی رنگارنگ روی یک دیوار قدیمی نقاشی می کند.



آرزوی آرامش: پاجو - کره جنوبی: در شهر پاجو، یک حصار فلزی وجود دارد که منطقه شهری را از خاک کره شمالی جدا می کند. این حصار هم اکنون پر از نوارهای پارچه‌ای است که مردم به این حصار گره زده‌اند. روی هر کدام از آنها پیغامی مبنی بر آرزوی برقراری دوباره صلح بین دو کره نوشته شده است.

داستان زندگی

بقیه از صفحه ۱۵

آن دو نفر...

اجازه نده بیشتر از این تحقیر بشم ..."
این را گفت و از خانه زد بیرون،عمه زیبا اما یک جمله گفت:پسر تو نمیدونی دل شکستن چه تاوان سنگینی داره ...، وگرنه اینکارو نمی کردی !...ولی گوش مهبد به این حرفها نبود ،همانطور که هوشش نیز فقط به افسون بود و بس !
آن دو نفر نیز خیلی سریع کارهای طلاق را انجام دادند و حتی در فکر بودند که مهریه پنجاه میلیونی عروسشان را هم ندهند اما بهناز کاری را کرد که عمه زیبا بهش گفته بود :"اگه شده پول رو بگیری و صدقه بدی ،از این جماعت ظالم بگیر!"
وقتی بهناز از پله های محضر پایین آمد و تاکسی در بست گرفت ،به طعنه های " آن دو نفر "گوش نداد که می گفتند:"حالا معلوم شد فقط واسه پول،زن پسرمون شدی !"بهناز اما ...یکسره راهی یتیمخانه ای شد که از قبل می شناخت .
داستان زندگی آنها اما تمام نشد !

***

علیرضا که خودش دکتر عمومی بود،وقتی از زبان پزشکان متخصص شنید "برای مادرتان هیچ کار نمیشه کرد مگه اینکه یه معجزه رخ بده "از درمان مادرش ـ که عشقش بود ـ نا امید شد ،اما از خدا نا امید نشد و وقتی خواهرش گفت :"نذز کن اگر مامان خوب شد به یتیم خانه ای که من می شناسم کمک کنی..."
بی معطلی و با چشمان خیس گفت :"هر کاری از دستم بر بیاد براشون انجام میدم ،اگر مامان خوب بشه."انگار خدا صدای گریه های شبانه دکتر علیرضا را شنید که دو ماه بعد پزشکان و همکارانش به او گفتند:"باور کردنی نیست ،ولی اون بیماری لعنتی از بدن مادرت خارج شده و حالش داره روز به روز بهتر میشه."علیرضا بلا فاصله به خواهرش زنگ زد و چند روز بعد به آن یتیمخانه رفتند و وقتی علیرضا چک پنج میلیون تومانی کشید ، رئیس یتیمخانه گفت:"وقتی یه زن جوان که برای پرداخت اجاره خونه اش باید کار کنه ،پنجاه میلیون مهریه اش رو یکجا میده به این بچه ها،ما از شما توقع بیشتری داریم آقای دکتر !"
علیرضا یک چک ۱۵میلیونی دیگر هم نوشت و به مسؤولین پرورشگاه داد ،اما همه ذهنش درگیر علت کاری بود که آن زن کرده بود و می خواست بفهمد چرا همه مهریه اش را به آن یتیمخانه سپرده به همین خاطر وقتی از زبان خواهرش شنید:"بهناز هفته ای یکبار میاد اینجا و به بچه ها نقاشی یاد میده"در اولین پنجشنبه به آنجا رفت و...
گاهی مقابل تقدیری که خداوند برای انسانها مقدّر می کند فقط باید متحیر شوی و بگویی:"قربون خدا برم !"درست همانطور که دیدار اول دکتر علیرضا با بهناز ـ که پنج ماه بعد از طلاقش بود ـ خیلی زود به آشنایی و رفت و آمد خانوادگی منجر شد و سه ماه بعد بهناز با مردی ازدواج کرد که نه بلد بود ویولن بنوازد و نه اهل سینما بود وحتی گاهی اوقات اشعار حافظ را پر از غلط می خواند و... اما عاشق واقعی بود و بهناز این را درک می کرد ...
آنسوی ماجرا اما ؛حق با عمه زیبا بود !افسونگری های افسون کار خودش را کرد و وقتی خود مهبد هم با ۱۳۵۶ سکه طلا به عنوان مهریه مخالفت داشت آن دو نفر گفتند :
ـ افسون عاشقته... مهریه رو کی داده کی گرفته؟
اما افسون گرفت ؛دو ماه بعد از ازدواجشان مهریه اش را اجرا گذاشت و فقط موقعی رضایت داد که به جای ۱۳۵۶سکه؛پانصد میلیون تومان بگیرد ، که مهبد پذیرفت او را طلاق بدهد!
این روزها مهبد نمی داند چگونه و چرا غصه بخورد ؟به خاطر خبرهایی که در مورد خوشبختی بهناز می شنود اشک حسرت بریزد یا وقتی کرشمه های افسون را می بیند که در شبکه های ماهواره ای دلربایی می کند خود را سرزنش کند؟
اما هر لحظه ای که خودش را با شیشه و هروئین سرگرم می کند یاد حرف عمه زیبا می افتد : پسر تو نمی دونی دل شکستن چه تاوانی داره وگرنه...ماجرای آن دونفر اما حکایتی حیرت آور است!پدرو مادر مهبد که حالا پسرشان را از دست رفته می بینند ،روزی صد بار به دیگران می گویند:"چرا خدا با پسرمون این کارو کرد؟!"... ومگر خدا کرد؟ ■

قصه‌ی هفته

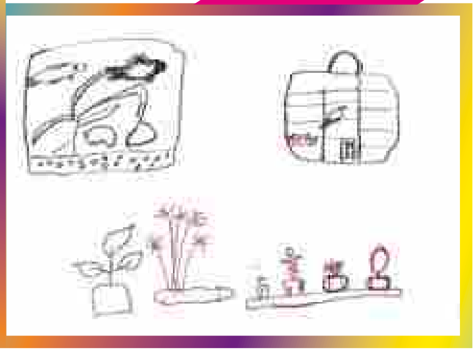
بقیه از صفحه ۵۵

دلم خنک می‌شود...

موقعیت شما رو هم به خطر نمینـدازه. من چون بیمه نیستم، با دفترچه زن‌عمو کوچیکه‌م می‌رفتم دکتر زنـان زایمان. حالام تا بعد از تولد بچه همین نقـش رو بازی می‌کنم و خودم روزن عموی خودم معرفی می‌کنم. بعد از زایمان گواهی رو به اسم عمو و زن‌عموی من می‌نویسن و این یعنی جایی ثبت نمیشه که من و تو پدر مادر پسرمون هستیم. اینجوری نه قتل کردیم نه تو به خطر میفتی."
یه خورده فکر کرد و گفت: "اگه بعداً اومدی و مدعی شدی؟" گفتم: "نمیشم." گفت "به روح مادرم قسم که اگه مدعی شدی یا خواستی مزاحمت ایجاد کنی، به زنم میگم یه اشتباه و یه غلطی کردم و حالا پشیمونم. زنم هم قبول می‌کنه و بچه رو ازت می‌گیرم. از خودت و عمو و زنش هم شکایت می‌کنم که جعل عنوان کردین و سر زایشگاه کلاه گذاشتین. اونقدر هم خرم میره که هر سه‌تون رو به خاک سیاه بنشونم." گفتم قبول.
خیالم آسوده شد. طبق قولی که داده بودم، رفتار کردم. عمو و زن‌عمو هم از خداشون بود چون یه بچه معلول داشتن و دیگه بچه‌دار نمی‌شدن. روزی که پسرم متولد شد، عکسشو براش تلگرام کردم. کلی دعوام کرد که "حق نداری با احساساتم بازی کنی. من هرگز این بچه رو نمی‌بینم و بهش هیچ علاقه‌ای پیدا نمی‌کنم. این پنبه رو از گوشِت بیرون بیار که یه روزی بغلش کنم و لذت ببرم. بچه رو هم حق نداری بیاری پیش خودت. بدش زن‌عموت بهش شیر خشک بده." به خودم دلداری دادم که بذار بچه یه خورده بزرگتر شه، بهش علاقه‌مند میشه ولی موقعیتی پیش نیومد که استاد پسرمون رو ببینه چون هر وقت می‌خواست بیاد پیشم، زنگ می‌زد و هشدار می‌داد که بچه اونجا نباشه.
وقتی که پسرم چهار ماهه شد، دل به دریا زدم و آوردمش خونه تا به استاد نشونش بدم بلکه مهرش بیفته به دلش. نتیجه کارم برعکس بود. استاد اومد و تا پسرم رو دید، فحاشی کرد و گفت همین حالا میره صیغه رو فسخ می‌کنه. پسرم خیلی ترسیده بود و جیغ می‌کشید. وقتی استاد رفت، هر کار کردم، نتونستم آرومش کنم. یهو زن‌عمو اومد و گفت دلش شور می‌زده و اومده. پسرم رو بغل کرد و آرومش کرد. اتفاق بدی که بعدش افتاد این بود که پسرم تا من رو می‌دید، می‌ترسید و جیغ می‌کشید. ماه به ماه بزرگتر می‌شد و من آتیش می‌گرفتم وقتی می‌دیدم به زن‌عموی من میگه مامان و از من می‌ترسه. هرچی سعی می‌کردم با منم آرامش داشته باشه، فایده نداشت. عصبی می‌شدم و سرش داد می‌کشیدم و گریه می‌کردم. اونم بیشتر می‌ترسید.
حالا پسرم یک سال و سه ماهش شده. هنوز از من می‌ترسه. به من میگن به پسرم نگم چه سرنوشت و چه داستانی داره. میگن خودخواه نباشم و بذارم تا آخرش فکر کنه پسر عموی منه. استاد کلاً ترکم کرد و مجبور شدم برای هزینه‌های زندگی به هر کاری تن بدم. یه بیماری عفونی و ویروسی گرفتم که آخرش مرگه و بدبختی. مدتیه دارم فکر می‌کنم که کاری کنم تا استاد با من آشتی کنه و بیاد پیشم. شاید بد نباشه که ویروسم رو بهش هدیه کنم. به نظرم حقّشه ...نوش جونش. ■

غذا را سبک کن تا از مرض ایمن شوی • جالینوس حکیم

نقاشیهای شما



آروشا علی مراد از تهران



غزل عسگری ۴ ساله از تهران



ملیکا بزرگمهر از گچساران



بهاره اعتمادی ۱۱ ساله از تهران



ستاره اعتمادی ۶ ساله از تهران



سیده مهرسا سید کاشانی ۵ ساله از بندرگز



آراد عالیخانی ۷ ساله از تهران



سیده مهدیه سید کاشانی ۱۲ ساله از بندرگز



احمدرضا خاکی ۷ ساله از بندرگز



آتوسا صبوری ۶ ساله از اهواز



یسنا خاکی ۷ ساله از بندرگز



آیسان حیدریان ۶ ساله از تهران



عبیدی

شرکت بهداشتی دکتر عبیدی

ناتل



Dr. ABIDI Recommends
دکتر عبیدی توصیه می‌کند

Toothpaste
ULTRA PROTECTION
خمیردندان
محافظت فوق‌العاده



6 Expert Actions

1. Ultra Mouth Freshener
2. Ultra Breath Freshener
3. Ultra Anti-Plaque
4. Ultra Anti-Caries
5. Anti-Tartar
6. Whitening

